



redwriter

نامتقارن

دست عرق کرده ام را به گوشه مانتوام می کشم استرس باعث شده بود دهانم مزه تلخی بدهد با اینکه توافق کرده بودیم بدون مشکلی از هم طلاق بگیریم اما باز هم نگران هستم زیر قول و قرارهایش بزند خودم خوب میدانم کارم انقدر ساده و بدون مشکل حل

نمیشود. با گوشه روسری ام خودم را کمی باد میزنم گرما به اندازه

کافی موفق در کلافه شدن بیشترم شده بود، گوشه سالن چشمم به اب

سرد کن می افتد تقریبا به سمتش پرواز میکنم سروصدای داخل سالن

اعصابم را به هم ریخته بود وبیشتر شوک زده از این حجم زن و مردی که دم از تفاهم نداشتن، میزدند.

لیوان یکبار مصرفی برمیدارم و کمی آب می ریزم همین که لیوان را

به دهانم نزدیک میکنم صدایش را نزدیک به خودم میشنوم تکان
بدی

می خورم و چون انتظارش را نداشتم لیوان از دستم می افتد و
مقداری از اب روی شلوارم پاشیده می شود. دستم را روی قفسه
سینه ام که به شدت بالا و پایین میشود، میگذارم و عصبانی
سمتش

برمیگردم و حرص زده میگویم:

چه خبره ته اروم تر ترسیدم.

همان فاصله کم را هم پرمیکند شاید فاصله صورتمان از هم فقط
چند

سانت باشد، چشمان قرمز و صورت اصلاح نکرده اش بیشتر از هر
چیزی خستگی اش را نشان می دهد. هر چند با آن کت وشلوار
توسی

رنگش که بیشتر از هر وقت دیگری، معرکه روی تنش نشسته بود،

ظاهر همیشه خونسرد و البته مدعی اش را حفظ کرده بود و
همین

بیشتر عصبانی ام میکرد. پوزخندی می زند از همان هایی که من
یک

روزی دیوانه اش بودم و برایم بینهایت جذاب بود چشم در چشمم
می

شود با صدای آهسته اما بمش و آن چشمان زوم شده اش می
گرد:

چرا ترسیدی؟ این همه منم منم میکنی و ادعات زمین و آسمون
خدا

رو سوراخ کرده ، عیب و عارت نیست میترسی واقعا؟ به خدا
مسخره

س پونه من همون آدمی ام که زمین و زمان رو بهم دوختی تا
توجه

ام رو جلب کنی اما حالا چی؟ از صدامم میترسی.

آنطور که پیاز داغش را زیاد می کرد مدعی نبودم. هیچ وقت هم ادعای چیزی را نداشتم فقط برای تمنای دلم میجنگیدم و تمام تلاشم را

می کردم برای خواسته ی دلم!

چینی به صورتم می اندازم و چشمانم را با حرص باز و بسته میکنم.

برایم عادی شده بود حرفهای منظور دارش، تمام این شش سال زندگی مشترک، عشق و عاشقی ام را به رخ میکشید. دستی از هیچی و بیشتر از روی حرص دور دهانم میکشم و میگویم:

شروع نکن چون نازی خسته نشدی این همه سال مدام حماقتم رو

به روم آوردی، بسه تو رو خدا.

البته که بی انصافی محض بود اسم عشق شدیدم را به اوی لعنتی ،

حماقت بگذارم.

روسریتو بکش جلو. نمی دونم نگه داشتن این لعنتی رو سرت

اینقدر برات سخته که همیشه شل و ول به امون خدا ولش

کردی.

دود از سرم بلند می شود. اصلا توجه نکرده بود چه گفته ام. حتی

قسم می خورم یک کلمه از حرف هایم را نشنیده بود من چه می

گفتم

و اقا چه جواب می داد. هه! همیشه ساز خودش را میزد.

عصبانی دستی به روسری ام میکشتم و فقط کمی جلو می کشتم.

بدون

توجه به او که طلبکارانه به من زل زده بود به سمت یک ردیف

صندلی گوشه سالن میروم و مینشینم. سرم را به دیوار پشت سرم

تکیه می دهم و نفس عمیقی می کشم تا کمی آرام شوم، همیشه

همین

بوده مدام مشغول جر و بحث بودیم از لباس پوشیدنم تا ارایش و
خیلی سوژه های دیگر.

بی انصافی بود روز های خوب هم داشتیم البته روز هایی که
خودم به

تنهایی می ساختم از همان هایی که میگفتند " کله ات داغ نمی
فهمی
پونه "

عطرش زیر بینی ام میپیچد درست صندلی کناری ام مینشیند ،
درست

مثل من سرش را به دیوار تکیه میدهد و بر عکس من که به روبه
رو خیره شده بودم ، به نیم رخ ام خیره میشود و همین کارش به
شدت معذبم میکند . چند ماه ی میشد که با هم زندگی
نمیکردیم و من

خانه مشترکمان را ترک کرده بودم و همراه نازنین دخترم جای

دیگری سکونت یافته بودیم و همین دور بودن از نامی باعث شده
بود

کمی احساس غریبی کنم در کنارش و نتوانم نگاه خیره اش را
تاب

بیاورم و این کمی حالات درونی ام را متشنج میکرد ان هم فقط
کمی!

صدای آرامش را میشنوم

پونه..

نفس عمیقی میکشم و دستی از سر ناچاری به صورتم میکشم و
جوابی نمی دهم هنوز من به روبه رو و او به من خیره است ،
تمرکز

ندارم .من بیچاره کرده خودش ، هیچوقت نتوانسته بودم به نگاه
های

با نفوذش عادت کنم و همین اوج حماقت هایم را نشان میداد و
ان

شیفتگی بیمار گونه ام.

نگاهی به چشمانش میکنم سپس به دستان زیادی بزرگش و ان
حلقه

ساده ای که در انگشتش بود درست برعکس من ی که نمیدانم
کجا

گذاشته بودمش! من دم از عاشقی میزدم و او حلقه دست کرده
بود

..پس حلقه من کجا بود که ...اوف

عجب اوضاع اشفته ای داشتیم .سرفه ای میکند و من از افکارم
پرت

میشوم سر جایی که هستم شاید او هم مثل من از هیچ نخوردن
و گرما

گلویش خشک شده بود.

نگاهش میکنم چشمان سیاه رنگش و ان نگاه عمیقش باعث
میشود

چیزی شیرین و گرم به قلبم سرازیر شود با این حال خرابم
میخواهم

طلاق بگیرم و پشت سرم را نگاه نکنم!؟

میخوای بعد طلاق چیکار کنی؟؟ منظورم اینه برنامه ات چیه؟؟
زندگی!

زندگی؟؟

اره میخوام اونجوری که میخوام زندگی کنم با میل خودم بدون
ترس

از دست دادن کسی!

کنار منم میشد

نه نشد...اگه میشد الان اینجا نبودیم..من میخواستم ام تو..نه

نخواستی حتی قدمی برنداشتی..خب منم خسته م شش ساله

دارم

تنهایی میسازم این زندگی رو..دیگه نمی تونم نامی ..نه که نخوام

..من دل بدبخت خودمو میشناسم ..میخواه ولی نمیزارم ..این

دفعه

دیگه نه

همدیگه رو دوس داشتیم؟؟ یعنی اصلا دوسم داشتی مگه نه؟؟ با
مظلوم ترین حالت ممکن میپرسد.

به چشمان منتظرش خیره میشوم همان چشمانی که هنوز یک
تنه به

جنگ دلم میرود

نفس عمیقی میکشم.

دوستت داشتم نامی از همون اولین روز، از همون وقت هایی که
منو نمی خواستی و تلاش می کردم برای خواستنت. همه ی اون
وقت

هایی که فکرم پی این بود ذره ای دوسم داشته باشی. می بینی
تمام

لحظه های زندگیم مشغول دوست داشتنت بودم.
می خواهد حرفی بزند که صدای داد و بیدادی که در حد زمزمه
بود تا

به الان، یکباره اوج می گیرد.

زن و مردی آن طرف تر مشغول جر و بحث شدیدی بودند که
یکباره

مرد از کوره در می رود و همزمان با داد بلندی به سمت زن
حمله
می کند.

نگاهم به پسر بچه ی کوچکی می افتد که گوشه دیوار کز کرده
بود و

با چشمان گریانش نظاره گر آن دو بود. حدس این که پسر آن
مرد و

زن است کار سختی نبود.

نامی که حرف در دهانش ماسیده بود و شوکه شده و با اخم
غلیظی

نگاهشان می کرد، مرد چادر زن را چنگ می زند با فریاد زن،
سیلی

سنگینی را مهمان صورت زن می کند. خون از بینی آن بیچاره
فواره

می زند و پسرش با گریه مادرش را می خواند.

سرباز سعی در جدا کردنشان داشت که موفق نمی شد و مرد باز
هم

بدتر از بارهای قبلی به سمت زنش حمله می برد.

صبرم تمام می شود. تحمل گریه آن طفل معصوم را ندارم. بلند
می

شوم و اولین قدم را که برمی دارم دست نامی دور بازویم می
پیچد و

برم می گرداند و می غرد:

بشین تو کجا؟ همینم مونده تو بری جداشون کنی.
 نمی بینی بچه داره سنگکوب می کنه؟ ترسیده. هیچکی ام نمی
 ره

جداشون کنه. این سربازم زورش نمی رسه که لعنتی.
 دکمه کتش را باز می کند و به سمتشان می رود. می دانم اهل
 دعوا

نیست. هیچ وقت هم نبود. همیشه آرام بود و خونسرد. اما با
 جذبه!

از همان هایی که که از حرفش زیادی حساب برده می شد.
 فریاد بلندش سالن را پر می کند:

چه خبره آقای محترم؟ خجالت بکش. این کارا چیه؟ مردمو از
 خودت

جمع کردی از بچه ات خجالت بکش مرد حسابی.

تو چی میگی سیرابی؟ برو با خانوم خوشکله خودت جیک جیک

کن. به تو چه من اصلا دوس دارم بکشمش اینجا. به تو چه اخه؟
دستانش را می بینم که مشت می کند و آن رگ برجسته
گردنش. به

سمت مرد حمله می کند و مشت محکمی به فکش می زند که
من به

جای او دردم می گیرد از سنگینی دست نامی. من که توان بلند
شدن

ندارم بی حس فقط خیره می شوم به دعوایشان که برایم مثل
جنگ

جهانی دوم بود.

سرباز که نمی توانست جدایشان کند چند مرد دیگر هم برای
جدا

کردنشان آمدند. دیگر نمی دانم مشت های دیگر نامی کجای آن
بدبخت

را نشانه میرفت، اما آخرین مشت قبل از جدا کردنشان دقیق
کمی

پایین تر از چشم مرد حواله می شود. هیچ وقت نامی را با آن کت
و

شلوار و این چنین دعوی وحشتناکی به ذهنم هم نمی رسید.
مرد که

دست بردار نبود فحش رکیکی می دهد. نامی که از چشمانش
خون

می بارید بار دیگر به سمتش حمله می کند. به خاطر هیکل
زیادی

درشتش کسی نمی تواند جلوییش را بگیرد مشت محکمی به شکم
مرد

می زند که از درد شدید به سمت پایین خم می شود. نزدیکش
می

شوم و از بازویش می گیرم و به سمت خودم برمی گردانمش:

چی کار میکنی دیوونه؟ داشتی کورش می کردی. بسه کشتیش.
بیشعور به تو می گه...

پوف عصبانی اش دلم را به درد می آورد. موهای ریخته در
پیشانی

اش را عصبانی به عقب می راند. لب می گزم. او را چه شده بود
امروز؟

البته که مرد دقیقا دست روی نقطه ضعف نامی گذاشته بود.
دعویایی نبودی تو ول کن دیگه.

البته که حق داشت. هر مرد دیگری هم بود آن حرف های رکیک
را

به زنش می گفتند آتش می گرفت! منتظر جوابش نمی مانم. می
دانم

حریفش نمی شود. دستش را می کشم و به جای قبلی می
برمش. او

هم مقاومتی نمی کند. می دانم فقط به خاطر من و آن فحش ها
دعوا

کرده و الا از این شاهکار ها نداشت. همین که به صندلی می
رسیم،

مرد که گویا تازه حالش کمی جا آمده بود فریاد می زند:
کجا عوضی؟ سرکار نذار بره. من شکایت دارم ازش. بگیرش.
بگیرش.

نمی دانم چه می شود که راهی کلانتری می شویم. نوبت
دادگامان را

از دست دادیم و مرد که کتک زیادی خورده بود و محق بود،
شکایت
کرد.

۳: برای ادمی مثل نامی سخت بود که پایش به اینجور جا ها باز
شود

و من خودم را به شدت مقصر میدانم و عذاب بدی به جانم افتاده
بودو

به خاطر من سابقه دار هم شده بود. دستی به روسری ام میکشم
و

بین دو ابویم را کمی مالش میدهم و میگویم

اقای محترم شما داشتی زنت و میکشتی بچه بیچاره ت داشت
سکته

میکرد میخواستی بشینیم و مثل سینما بهتون زل بزنیم تازه
میدونین

چه فحش هایی دادید اگه خجالت نمیکشین اونا رو هم به جناب
سروان بگید ما که خجالت میکشیم به زبونم بیاریم اما انگاری
شما

چیزی از خجالت نمیدونید حالا شکایت هم دارید خوبه به خدا
...

من این چیزا حالیم نیست فکر کردین کی هستین اگا زن خودمه

اختیارش با منه شاید خواستم بکشمش به شماها چه عجب
گیری

کردیما دنده ام اسیب دیده چشم چارتا میبینه من شکایتمو پس
نمیگیرم باید بره اونتو بفهمه مملکت قانون داره .سروان که
طاقتش

را از دست میدهد با صدای بلندی میگوید
دور برندار برا خودت ..ساکت شو مراحل خودشو داره مملکت
قانون داره به خصوص برای ادمایی مثل تو که میخوان زنشونو
بکشن .مرد که پرو تر از این ها بود تکیه میدهد و با نگاه بدی که
سرتا پایم را میکاود لبخندکریهی میزند و میگوید
بیا من دیگه لال میشم ولی سر حرفم هستم .

همین که میخواهم جوابش را بدهم دست داغ نامی رو دستم
مینشیند

وفشار محکمی میدهد من که کمی دردم گرفته بود ساکت
میشوم و

منصرف از ادامه چانه زدنم با مرد وقیح روبه رویم میشوم جناب
سروان را مخاطب قرار میدهم و میگویم

سند میتونیم بیاریم؟؟

بله میتونید سند بیارید.

مردبه اعتراض بلند میشود میگرد

یعنی چی سند چی اگا من رضایت ندادم که

شلوغش نکن آقای محترم سند میارن تا وقتی شکایت بررسی بشه
که

زندان نرن بشین سر جات

.لبم را میگزیم بین گفتن و نگفتن مانده بودم که دلم را به دریا

میزنم و

با کمی تاخیر میگویم

امم چیزه نامی ..تا من برم و بیام طول میکشه زنگ بزئم به امیر
 علی سند بیاره .حرفم بیشتر خبری بود تا سوالی .

ابرو های سیاه و پرش هم دیگرا به اغوش میکشند و میگوید

لازم نکرده برای هر گندی که میزنی زنگ بزنی امیر علی بیاد

جمع

ش کنه .

چشمانم تا حد ممکن گشاد میشود از پرویی اش ! من گند زده

بودم یا

او که دعوا راه انداخته بود ؟ درست بود به خاطر من دعوا کرده

بود

اما میتوانست خودش را کنترل کند و انقدر خشمگین نشود .در

جواب

بی منطق بودن ذاتی اش پوزخندی میزنم و انگشت اشاره ام را به

سینه اش میزنم و میغرم

جنابعالی گند رو زدی نه من ..اگه یه ذره کنترل اعصابتو داشتی

و

زور بازوتو به رخ نمیکشیدی اینجوری نمیشد نامی جان..

لبخند کجی میزند و در قالب خونسردی خودش میرود اما

چشمانش

چراغانی شده بود یک جور خاصی نگاهم میکند که مور مور م

میشود سرش را نزدیک میآورد خیلی نزدیک! نفسش به گونه ام

میخورد و کمی در جایم جابه جا میشوم حس خنکی به دلم

سرازیر

میشود از این نزدیکی!

و

او با حالت عجیب غریبی زمزمه میکند خیلی وقته "نامی جان"

صدام نزدی عروسک!

طبق معمول جایی از حرف هایم را میشنید که به دلش
مینشست وبقیه

را نشنیده میگرفت. نفس عمیقی میکشم لعنتی به دل بی جنبه
ام

میفرستم و کمی فاصله میگیرم الکی سری به معنای تاسف تکان
میدهم و اجازه حرف دیگری نمیدهم خودم را گول میزنم مثل
همیشه

و فرار میکنم. اجازه ی هجوم احساسات م را نمیدهم و بلند
میشوم و

با صدای لرزان ی میگویم

جناب سروان میتونم از تلفنتون استفاده کنم .. با بله گفتنش به
سمت

تلفن پرواز میکنم و از نامی فاصله میگیرم

شماره اش را میگیرم یک دو سه .. برای من حکم یک سال را

داشت این بوق های پی در پی و صدایی که از انطرف نمی امد
همین

که ناامید میشوم و میخواهم قطع کنم صدای خوش اهنگش
گوشم را

می نوازد

بله

امیر علی

تویی خوشکله کجایی؟ شماره کجاس؟ هنوز دادگاهی؟

سوال هایش را پشت سرهم قطار کرده بود اجازه بیشتر پرسیدن
را به

او نمی دهم

چیزه امیر اممم من الان کلانتری)..(ام میشه خودت برسونی

زود،

البته با سند.

صدای بلندش باعث میشود گوشی را کمی فاصله بدهم
چی میگی تو کلانتری چیکار میکنی اخه مگه با اون لندهور
نرفته

بودی دادگاه لال شدی چرا؟

تو که امون نمیدی یه ریز میگی نمیتونم پشت تلفن بگم (نگاهی
سمت نامی میاندازم و) تنها نیستم امیر، نامی هم اینجاست
نفس عمیقش را میشنوم و باشه خیلی آرامش و بعد صدای بوق
ممتد! تشکری میکنم و کنار نامی جای میگیرم برای جلوگیری از
هر

بحث بیخودی با نامی، سرم را پایین می اندازم و خودم را با زیپ
کیفم

مشغول نشان میدهم اما خیال باطل!

خیالت راحت شد

دستی پای چشمم میکشم و طلبکارانه برمیدرم سمتش

از چی؟

از اینکه سر هر چیز مسخره و کوچیکی خبرش میکنی اصلا از
این

به بعد اب خوردنت رو هم گزارش بده هان نظرت چیه؟

لحن حرف زدنش کفری ام میکند پدر کشتگی داشت با امیرعلی
بیچاره اصلا یکی از نقطه ضعف هایش بود و از شانس بدش، امیر
جزو ثابت ترین فرد زندگی ام بود. لبخند دندان نمایی به رویش
میزنم

و با حفظ همان لبخند میگویم

اره الان دیگه واقعا خیالم راحت شد خیلی راحت

کمی صورتش رو به قرمزی میگراید و رگ گردنش کمی
برجسته!

دوست داشتم بلند بلند بخندم بالاخره توانسته بودم از ان جلد
همیشه

خونسردش بیرون بکشمش.

حساسیت بیمار گونه ای نسبت به امیر داشت شاید هم خودم
زیاد

حساسش کرده بودم برای کوچکترین کار و مشکلم اولین نفر امیر
را

با خبر میکردم چه قبل از نامی و چه بعد از ازدواج با او!

امیر از هر برادری برایم برادرت‌تر بود و هست، از همان وقتی که از

پرورشگاه بیرون امدم تا به الان!

نامی این را هم خوب میدانست!

دندان قروچه ای میکند ابروی سمت راستش را بالا میفرستد و با

حالت هشدار گونه ای می‌غرد

به نفعته ادامه ندی پونه.

از اینکه دیگر نتوانسته بود خودش را پشت خونسردی اش پنهان

کند، خوشحال بودم حس خوشایندی به دلم سرازیر شده بود
درست

مثل نوشیدن اب یخی بعد از یک پیاده روی طولانی در چله
تابستان!

بعد از مدتی قامت مردانه امیر علی در چارچوب در نمایان میشود
خیلی ماهرانه نامی را نادیده میگیرد من را خطاب قرار میدهد
چی شده پونه؟؟ تازه متوجه جناب سروان میشود نمیگذارد
جواب

بدم به سمتش میرود.

کارهای سند را انجام میدهد و همگی بیرون می اییم من جلو راه
میروم ان دو کنارهم و دقیقا پشت سر من با حفظ فاصله!
خنده دار بود حتی سلام هم نکرده بودند و هر دو هم دیگر را
نادیده

گرفته بودند به نگهبانی که میرسیم به سمتشان بر میگردد و هردو
می

ایستند

امیر تو رم از کارو زندگی انداختم

نگاه تندی به سمتم پرتاب میکند متنفر است از تعارف

وتشکرهای بی

جا!

جرات داری تکرارش کن

لبخندی به تندی کلامش و مهربانی زیر پوستی اش میزنم و

نگاهی به

نامی میکنم همانطور خشک و بی انعطاف دست در جیب ایستاده

بود

و به ما زل زده بود. اشاره ای به معنی " تشکر یادت نره " میکنم

تکانی به خودش میدهد و اخمی چاشنی صورت زیادی جذابش

زحمت کشیدی هر چند خودمم میتونستم سند بیارم ولی

خب..اصرار

بی جای پونه بود در هر حال..

خشکم میزند از تشکرش، لبم را میگزم و سری به معنی تاسف

برایش تکان میدهم و میگویم

این تشکر کردن بود مثلا؟؟

حرفم را نشنیده میگیرد و همچنان طلبکارانه به امیر زل زده

است.

امیرعلی ضربه نچندان دوستانه و محکمی به بازوی نامی میزند و

با

صدای خش داری میگوید

اولا زحمت نیست پونه خواهرمه و جونمو میدم برایش سند که

چیزی

نیس دوما چون سند برا تو نه پونه، همین فردا سند خودتو

جایگزین

میکنی و مال منو چیی؟ پس میدی سوما کارای طلاق و الکی

کش نده

زود تموم کن بره راحت شیم

چشمکی حواله ام میکند و بدون حرف دیگری می‌رود.

نامی که به شدت از حرفهای امیر عصبانی شده بود پوزخندی
میزند

می غرد

بین طلاقتم نمیدم اینو تو گوش اون کله خراب هم فرو کن.

5: اول جرات پریدن ، بعد لذت پرواز

صدای بلند اهنگ عجیب روی اعصابم است کسی برایم قابل
تشخیص

نیست تمام فضای سالن را دود و تاریکی فرا گرفته بود .خودم را

برای آمدنم به چنین جایی لعنت میکنم نمی توانم خودم را گول
بزنم از

از همان اول شهره گفته بود این چنین مهمانی میگیرد و من باز
هم

آمده بودم اگر امیر علی میفهمید قطعا دعوای درست و حسابی راه
میانداخت امیدوارم حداقل طهورا تا وقت برگشتنم ، جلوی دهان
زیادی

لقش را می گرفت.

شهره را نمی توانم پیدا کنم چون چند باری به اینجا آمده بودم
جای به

جای خانه را می شناختم.

پله های مارپیچی را بالا میروم و وارد اولین اتاق سمت راست که
متعلق به شهره است ، میشوم است .اتاق پر بود از مانتو و شنل
های

مختلف و رنگارنگ با و بوهای متفاوت!

مانتو و روسری ام را در می اورم و کنار دیگر لباس ها روی تخت
می اندازم .روبه روی آینه می ایستم دستی به موهای تازه فر
شده

ام میکشم و مرتبشان میکنم رژ قرمز با سفیدی صورتم و
سیاهی

لباسم تضاد خوبی ساخته بود عطرم را از کیف دستی کوچکم در
میاورم کمی روی گردنم و مچ دستم میزنم کیفم را بر میدارم و از
اتاق بیرون می ایم.

گویا اهنگ عوض شده بود با حفظ ریتم بلند قبلی اش ، این دفعه
خواننده باصدای مزخرف ش جیغ جیغ هم می کرد و همین
باعث

سرخوش شدن بیشتر ادم های پایین شده بود.

پله ها را سعی میکنم آرام آرام پایین بیایم نه این که کلاسم حفظ
شود

یا شخص خاصی پایین پله ها منتظرم باشد نه ، کفش های پاشنه
بلندم

اجازه ی هر گونه حرکت اضافی را گرفته بود.

چشمانم را میچرخانم بالاخره شهره را با آن لباس کوتاه و دکلمه
اش ،

دوشادوش مردی قد بلند میبینم.

خرامان به سمتش میروم به خاطر صدای بلند اهنگ ، تقریبا
فریاد

میزنم

شهره جون

برمیگردد سمتم لبخند ملیح و صمیمی می زند البته که عکس
العملش

برایم زیادی مصنوعی بود چون مثل همیشه جیغ جیغ راه
ننداخته بود

و گویا دلیلش همان مرد کنارش بود .بغلم میکند دو بوس را مثلا
روی گونه ام ، اما روی هوا پرتاب میکند و همین کارش باعث
لبخندم

میشود .با صدای بلند و پر عشوهِ اش فریاد میزند

سلام عزیز دل شهره خوش اومدی عشقم
 اگر تنها بودیم قطعا ادای عق زدن را در می آوردم به خاطر لحن
 زیادی پر عشوه اش! همین که میخواهم سری برای مرد کناری
 اش

به نشانه ادب تکان بدهم اجازه نمیدهد، دستم را میگیرد و
 میکشد و

همزمان به مرد کناری اش میگوید

عزیزم بیا بریم گوشه سالن اینجا زیادی شلوغ و پر سرو صداس
 مرد که راضی به نظر نمی امد نگاه خشک و جدی سمت شهره
 روانه

میکند و سری به معنای باشه تکان میدهد و جلوتر از ما قدم بر
 میدارد.

قد بلند و هیکل ورزش کارانه اش در ان کت وشلوار سیاه براق
 خیره

کننده اش کرده بودبالاخره گوشه ای ازسالن شهره رضایت
میدهد

ودست بیچاره ام را ول میکند و کمی مچ دستم را از فشارش ،
میمالم

هرسه دنج ترین جا ایستاده بودیم شهره برمیگردد سمت مرد و
میگوید

نامی جان این پونه س از دوستان خیلی خیلی نزدیک و صمیمی
م

میخواستم بگویم " این " به درخت میگویند نه ادم ، میل
شدیدی

داشتم گیس طلایی اش را با تمام توانم بکشم به خاطر معرفی
کردنم ،

انقدر هم صمیمی نبودیم که او پیاز داغش را زیاد میکرد.

از نزدیک خیلی جذاب تر بود خیلی بیشتر از دور بودنش ! با ان
ابرو

های پر و سیاهش زیادی مستبد به نظر می امد لبخند کجی که
بیشتر

به پوزخند شباهت داشت میزند بالاخره دستش را از جیبش
بیرون می

اورد و سمتم دراز میکند خیره به دستانش نگاه میکنم وای از
دستانش ..مردانه و بزرگ ! قطعاً میتوانست به وقت خودش
نوازشگر خوبی باشد با صدای بم و جدی اش از افکارم بیرون
میایم

و کمی هم خجالت میکشم از فکر منحرفم!

نامی فرامرزی هستم خوشوقتم از شنایی باهاتون.

خب انتظار داشتم نسبتش را با شهره اعلام کند اما چیزی نگفت
بدون

این که دستم را جلو بیاورم سری به نشانه ادب تکان میدهم و
لبخندی

مهمان صورتم میکنم

خوشبختم جناب فرامرزی پونه هستم پونه جم. دستش را با
تامل باز

هم داخل جیبش می فرستد بدون اینکه اثری از دلخوری در
صورتش

پیدا باشد با همان قیافه مرموز و خشکش سری تکان میدهد و رو
به

شهره میگوید

من برم پیش بقیه تو هم بیپونه جان رو ببر پیش دوستات
وپذیرایی

کن ازش

" پونه جان " ش روی مغزم رژه میروود چقدر راحت پسر خاله
شده

بود. در آن هیاهو پذیرایی کجا بود. لب پایینم را میگزیم و انتهای
دسته ای از مویم را دور انگشتم تاب میدهم و در همان حال
میگویم

نه نه اصلا امکان نداره من مزاحم خلوتتون نمیشم نامی خان ،
شهره

جون شما برو خوش باش من خودم میرم پیش دخترا. جور
خاصی

براندازم میکند کمی حرارت بدنم زیاد میشود و کمی میترسم از
نگاهش!

نمیدانم اما حس م میگوید دوست دارد از شهره فرار کند و فاصله
بگیرد و یکجور خاصی معذب بود شهره دستش را دور بازوی نامی
می اندازد و با لبخند بزرگی من را مخاطب قرار میدهد و گوشه
ای از

سالن را نشان میدهد

پونه جون بقیه بچه ها اون قسمت ایستادن برو پیششون احساس
غریبی نکنی جانم... میدونم اهل تعارف نیستی وگرنه همراهی ت
میکردم

برو راحت باش عزیزم

لبخند سرخوشی میزند نامی نگاه تلخی را نصیبم میکند و هر
دوشادوش هم دور میشوند.

دقیقا مخالف سمتی که شهره نشانم داده بود میروم در تراس را
باز

میکنم و نفس عمیقی میکشم و داخل میشوم باغ کمی ترسناک
به نظر

میامد ان هم به خاطر روشن نبودن همه چراغ هایش!

صندلی عقب میکشم و مینشینم دستم را زیر چانه ام میدهم
صدای

ضرب اهنگ هنوز در مغزم اکو میشود

گوشی ام را چک میکنم هفت تماس بی پاسخ از امیر!
و سه تماس از طهورا. همه را نادیده میگیرم و گوشی را روی میز
تقریبا پرت میکنم و دنبال ادکلنم میگردم. نبود! یادم می آید
آخرین

جایی که گذاشته بودم روی میز ارایشی ام داخل اتاق بود. پوف
کلافه

ای میکشم و همین که میخواهم گوشی ام را داخل کیفم

بگذارم دست مردانه و اشنایی جلویم قرار میگیرد!

به شدت غافلگیر شده بودم کی آمده بود که متوجه نشدم؟

پوزخندی میزند و فکر میکنم از عادت همیشگی اش باشد چون
نه

رنگ تحقیر داشت نه چیز دیگری البته در این لحظه!

نمی خواستم بترسونمت.

به خاطر موقعیت نشسته ام سرم را بیشتر از حد معمول بلند
میکنم

کمی حرص زده میگویم

ولی ترسیدم!

دستی به موهای پر و زیادی شب رنگ ش میکشد

.

بیخیال شانه اش را بالا می اندازد و من با هنوز درگیر وقت

آمدنش

بودم که اصلا متوجه نشدم ، از کی ایستاده بود و تماشا می کرد

؟

نزدیک تر میاید و لیئان شربت دستش را جلویم میگذارد و

برخلاف تصورم صندلی کناری ام را

بیرون میکشد و مینشیند و انهم با حفظ فاصله!

لیوان را بر میدارم همین که میخواهم ان را به سمت دهانم ببرم

،ویبره گوشی ام و عکس بزرگ امیرعلی متوقفم میکند حالا

نگاه هردویمان خیره عکس امیر علی بود.

جواب نمیدی ؟

نگاهی سمتش می اندازم با ابروی بالا رفته منتظر نگاه م میکند

گوشی را برمیدارم نگاه نامی از روی م برداشته میشود امیدوار

بودم

صدای اهنگ به گوش زیادی تیز امیر نرسد. همین که میخواهم

سلام

کنم صدای دادش گوشم را تا حد انفجار میرساند

میای بیرون یا من پیام تو ؟

شوکه شده از صدای فریادش گوشی را با عجله داخل

کیفم پرت میکنم بلند میشوم نگاهی به نامی غرق شده در

تاریکی باغ

، میاندازم سعی میکنم صدایم نلرزد و نمیدانم چقدر موفق شده

بودم

جناب فرامرزی از شنایی باهاتون خوشحال شدم کار ضروری

برام

پیش اومده باید برم.

تازه وقتی حرف هایم تمام میشود صورتش را به سمتم کج میکند

کمی

از این بی ادبی اش حرصی میشوم

منم یکم دیگه میرم ..زیاد باب میلیم نیست اینجور مهمونی های

(کمی صورتش را در هم میکند و دنبال کلمه ای مناسب میگردد

که

گویا نمی یابد) به هر صورت اگه بخواید میرسونمتون.

بلا تکلیف بود ، همین چند دقیقه پیش مفرد خطابم میکرد والان

جمع!

از فکر اینکه من را برساند مو به تنم راست میشد چه برسد به

عملی

کردنش!

امیر علی ادم سختگیری نبود اما ذهنیت خوبی از این مهمانی ها
وجه

بسا مهمان هایش نداشت. تعارفش را نشنیده میگیرم
شبتون خوش.

او که اصلا جواب ندادن به درخواستش برایش مهم نبود خیلی
ریلکس به پشتی صندلی تکیه میدهد و دوباره به باغ زل میزند
خیلی.

دوست داشتم دیوانه ای نثارش کنم اما به دور از ادب بود ادم
های

غیر عادی زیاد دیده بودم اما نامی ، پدیده نوینی بود!
از افکارم در این موقعیت خنده ام میگیرد واز تراس بیرون می ایم
.

هنوز همه به سرخوشی غیر طبیعی شان مشغول بودند. به سمت
پله

ها میروم به شدت دوست داشتم کفشم را در بیاورم و با پای
برهنه

پله های مزخرف و طولانی را بالا بروم که اصلا امکان نداشت
.اخرین

پله که تمام میشود نفس عمیقی میکشتم چون استرس داشتم
احساس

میکردم تعداد پله ها زیاد شده اند سری تکان میدهم و پای چپم
را از

کفش بیرون میآورم دستی به پشت پایم میکشتم و دوباره
میپوشم.

داخل اتاق میشوم و به سمت انبوه مانتو ها میروم به سختی
مانتوام

را میابم اما هر چه میگردم روسری ام را پیدا نمیکنم ناچاراً
روسری

زیتونی رنگی با دایره های سفید را برمیدارم و سر میکنم

موهای ریخته در صورتم را پشت گوش میدهم و کیفم را
برمیدارم

وبیرون میزنم و باز هم پله های لعنتی! عذاب وجدان بدی گرفته
ام

نمیدانم روسری کدام بدبختی را برداشته ام و برای آرام کردن دلم
ولال شدن عذاب وجدان ، گناه برداشتن روسری را گردن امیر
علی
میاندازم.

چشم میچرخانم و دنبال شهره میگردم که از استرس زیاد پیدایش
نمی

کنم بیخیال میشوم و از سالن بیرون میایم میتوانم فردا زنگ بزنم
و

عذر خواهی کنم هر چند میدانم زیاد برایش اهمیت ندارد و پی
به

نبودنم نخواهد برد البته همه این ها برای وقتی بود که زنده
میماندم و

به فردا میرسیدم!

۷:فاصله در ساختمان تا در چوبی بزرگ باغ را با وحشت طی
میکنم

همین که میخواهم در را باز کنم نور ماشین وصدای باز شدن در
باعث میشود به عقب برگردم و به خاطر شدت برخورد نور به
چشمانم ، دستم را مقابلش میگیرم.

مرد که جلوتر می آید تازه قامت اشناى نامى برايم واضح میشود
بدون هیچ حرفی به سمت در میروود و من کنار میایستم در را باز
میکند امیر علی را میبینم که با اخم شدیدی به ماشینش تکیه
داده

است و به من زل زده است و کمی احساس تنگی نفس میکنم ،
نامی

نگاهی بین من و امیرعلی رد و بدل میکند دستش را داخل
جیبش

میفرستد و اینبار گویا با خیال راحتی خیره نگاه مان میکند.
امیر در جلو را باز میکند و سری به معنای " بیا سوار شو " تکان
میدهد سمت ماشین قدم برمیدارم که صدای بم نامی متوقفم
میکند

پونه جان اقا رو معرفی نمیکنی ؟

شوکه برمیدرم سمتش نگاه خبیش کمی مرا میترساند و فکر
اینکه

میخواهد کار چند دقیقه پیشم را تلافی کند ، سخت نبود لعنتی
حواله

شهره میکنم به خاطر مهمانی و مهمانش ! امیر جلو می آید وقتی
از

کنارم رد میشود عمدا شانه اش را به شانه ام میزند و کمی به جلو
خم میشوم اما خودم را کنترل میکنم.

دستش را سمت نامی دراز میکند و با صدای حرص زده اش
میگوید

صفایی هستم امیر علی و برادر پونه جان.

این را خوب فهمیدم که " جان " گفتنش جوری سرزنشم کردنم
بود.

نامی ابرویی بالا میاندازد و با امیر دست میدهد و با حفظ همان
حالت

میگوید

خوشبختم منم نامی م (دستی دور دهانش میکشد و با
پوزخندی که

رنگ تمسخر دارد ادامه میدهد (چه جالب تا به حال خواهر
برادری

ندیدم که فامیلی شون متفاوت باشه در هر صورت..

میخواهد دستش را بکشد اما امیر نمی گذارد

حالا دیدین ! عجیب قیافه تون اشناس امم گفتین نامی ؟ با
حالت

عجیبی جواب میدهد

فرامرزی.

امیر دستش را ول میکند و نامی با لبخند کجی " شب خوش " ی
میگوید و سوار ماشینش میشود و در پیچ و خم کوچه گم میشود
.

من که میخ رفتنش بودم باعث عصبانیت امیر علی میشود و می
غرد

نمی خوای سوار شی ؟ شاید هم دلت میخواست با اون برگردی و
من برنامه تون رو بهم ریختم؟؟ هرچی باشه هم خوش تیپ تره
هم

ماشینش گرون تر!

دستی به پیشانی عرق کرده ام میکشم و آرام صدایش میزنم
دندان

قروچه ای میکند

زهر مارو امیر ، اگه دلت نمیخواد اینجا دعوا شه ، سوار شو.
 با پاهای لرزانم سوار میشوم و راه می افتم . از سکوتش میترسم
 به

شدت بغض میکنم میدانم بیشتر عصبانیتش به خاطر دروغ ی
 بود که

گفته بودم . دستم را سمت دستش که دنده را با فشار گرفته بود ،
 میبرم و او که قصدم را میفهمد دستش را به سرعت برمیدارد
 دستم

روی هوا خشک میماند!

اخیرین بار کی بهت دروغ گفتم ؟

یادم نمی آمد . اصلا هیچ وقت به من دروغ نگفته بود و این
 یاداوریش

من را بیشتر شرمنده میکند.

بی اختیار، قطره اشکی از چشمم سقوط میکند
 یادت نیست نه؟؟ یادت نیست میدونی چرا؟؟ چون به هر کی
 دروغ
 گفته باشم به تو هیچ وقت دروغ نگفتم ، ولی تویه بی شعور به
 خاطر
 یه مهمونی کوفتی به منی که نفسم برات میره دروغ گفتی ، دروغ
 گفتی.

دروغ گفتی اخرش درد داشت جایی از قلبم میسوزد از سوز
 صدایش ،
 با صدایی که به شدت می لرزید و سعی در پنهان نکردنش نداشتم
 ،
 صدایش میزنم

چی میخوای بگی پونه ها چی داری بگی؟؟ ادمای اون تو رو
 چقدر

میشناختی؟ آگه بلایی سرت میاوردن من چیکار میکردم لعنتی؟
به

خاطر خدا یکمم به فکر من باش فقط یکم ..من کی محدودت
کردم کی

نداشتم جایی بری؟؟

نگاهی به چشمانم میاندازد وبا کمی مکث به جلو خیره میشود
هیچ وقت پونه ، هیچ وقت محدودت نکردم امشب آگه خیلی
دلت با

این مهمونی بود اجازه میدادی خبر مرگم از شرکت کوفتی
برمیگشتم

و باهات میومدم به جون مامان گلی میومدم پونه.

قسم مظلومانه اش قلبم را به درد میاورد دیگر اشک هایم دست
خودم

نیست. از پنجره به بیرون زل میزنم هیچ حرفی نداشتم به بدترین
صورت جواب خوبی هایش را داده بودم میدانستم به اندازه ی یک

دنيا از دروغ متنفر است و بازم دروغ گفته بودم.
دستی به چشمانم میکشم و بینی ام را با صدا بالا میکشم. ماشین
را
گوشه ای نگه میدارد دستی از روی ناچاری به صورت وموهایش
میکشد کامل سمتم برمیگردد و من شرمنده تر از انم که به مرد
مهربان تمام روزهایم ، نگاه کنم دستمالی جلویم میگیرد و با لحن
اغشته به شوخی میگوید
بگیر حالم بهم خورد بچه ننه.
دستمال را میگیرم هنوز هم خجالت میکشم نگاهش کنم دستش
چانه
ام را چنگ میزند و سرم را بالا میاورد
نگا چه به روز چشم های خوشگلش آورده اخ اخ
سرم را برمیگردانم سمت مخالفش ومینالم
تورو خدا را بیوفت بیشتر از این شرمنده م نکن امیر.

با شدت بیشتری زیر گریه میزنم و این اغوش امیر است که
همیشه

به رویم باز است. با صدای بلندی به گریه کردنم ادامه میدهم
دست

های مهربانش است که مثل همیشه به طواف تار به تار موهایم
میروند

ماشین را داخل حیاط میبرد و با ریموت در را پشت سرمان
میبندد.

هر دو آرام شده ایم چند دقیقه پیش گفته بود پنهان کاری ام را
را

میبخشد اگر برای اولین و آخر باشد ، من بودم و قولی که دادم!
برای من تنها در این شهر و جهان ، بزرگترین اتفاق همین
بخشیدن

های امیر علی بود وبس ! پیاده میشویم و داخل راهرو میرویم
خانه

ام طبقه پایین بود ومامان گلی وامیر هم طبقه بالا ، خیلی سال
پیش

من پایم به خانه یشان باز شد و همه با هم یک جا زندگی
میکردیم تا

اینکه من به قول مامان گلچهره اش ، بزرگ و خانوم شدم دیگر
درست نبود که یک جا باشیم و این شد طبقه پایین خانه شان را
به

من دادند.

همین که جلوی در ورودی خانه ام میرسیم امیر علی میگوید
بریم بالا مامان شام پخته

حرفش دستوری بود نه سوالی!

کمی با انگشتانم ور میروم و گوشه لبم را به دندان میگیرم
نه امیر علی تو برو هم خسته ای هم گشنه ته منم میرم ، پام
داره

توی این کفش مزخرف جون میده

بیا برو به جون خودتی تو بگی ف من میرم فرحزاد خودتو سیاه
کن

میدونم گرسنه ای رنگ به روت نمونده الکی چی به هم میبافی
تازه

ازینا گذشته ، طهورا هم بالاست بیا برو لباسات عوض کن زودی
بیا

برو عزیزکم.

اسم طهورای نامرد که میاید خون خونم را میخورد دهن لق!

مصمم تر میگویم

ای بابا چقدر بد پيله ای امیر علی ! خب میگم نمیام یعنی نمیام

..تازه الان بیام بالا مامان گلی میخواد چمدون چمدون نصیحت

وپند

واندرز کادو بده بهم ول کن جون عزیزت.

به زور جلوی خنده اش را میگیرد اخکم مصنوعی سنجاق میکند
به

چهره زیادی دلنشینش ، زیبا ترین تابلویی بود که دیده بودم
چشمانش

لبخند داشتند و ابروانش اخم ، چه پارادوکسی!

هوی پونه گلی ، راجب مامانم درس صحبت کن اولاً ، دوما
نمیای به

جهنم غذاتو میدم طهورا برات بیاره پایین.

لبخند شیطانی میزنم و کمی نزدیک تر میایستم و چشمانم را به
چشمان نورانی اش میدوزم بالحن خاصی میپرسم
خبریه؟؟

و او که هیچوقت از من کم نمی آورد نزدیک تر میاید و فاصله را
به

هیچ میرساند لبخند جذابی میزند وبا سر به طبقه بالا اشاره میزند

منظورت از خبر...امم نکنه طهوراست؟؟
و من خوشحال شده از لو دادن خودش ، الکی دستی به صورتش
میکشد و آرام و کلافه میگوید
خبر که هست ولی نه اونی که تو فکر میکنی
فاصله میگیرد و میگرد
این دوست جنابعالیه و به خاطر تو اومده اون وقت از من
میپرسی
..تازه بیا و مردونگی کن و بهش بگو بزاره ما یه روز هم که شده
روی ماهش رو نبینیم به خدا چیزی نمشه.
توضیح زیادش دلیل بر پنهان کاری داشت فهمیدن رابطه یشان
را به بعدا موکول میکنم و لبخند دندان نمایی میزنم و فاصله
میگیرم و مطمئن میشوم چیزی بینشان دارد اتفاق میافتد!
و با منظور میگویم

ببین امیر جان مال بد بیخ ریش صاحبش برو دیگه هردومون
خسته ایم

برو پررو خانوم برو

لبخندی میزنم و کلید را از کیفم در می اورم دستی برایش تکان
میدم

و دستش را به معنی " برو بابا " یی تکان میدهد و میخندم .
کلید برق را میزنم و همه جا روشن میشود کفش های لعنتی را
در می اورم و گوشه ای پرت میکنم پشت پای چپم به شدت
احتجاج به چسپ

زخم داشت ، نادیده اش میگیرم مانتو شالم را در میاورم و به
سمت

اتاقم میروم .

تازه کار زشت امشب یادم میاید بدبختی اینجا بود به جای تاسف
,

خنده ام میگیرد . جلوی آینه میایستم قوطی روغن زیتون را از
کشو در میاورم و کمی روی دستمال کاغذی میریزم و رژ بیست
وچهارساعته را خوب پاک میکنم.

کلیپسی برمیدارم و موهای بهم ریخته ام را به زور بالای سرم
جمع میکنم و چون فر بود و پر کمی طول میکشد . صدای در
میاید شک ندارم طهوراست . از اتاق بیرون میایم و در را باز میکنم
.

مثل همیشه موهایش را بالای سرش گوجه کرده بود و و همان
لبخند

زیادی شیرینش و ان چال گونه به قول خودش "خفن" صورتش
را
زینت داده بود.

عجیب بود مامان گلی هیچ وقت به موی همیشه بی پوشش گیر
نمیدادو این به قول امیر علی یک موهبت برای طهورا بود.

حتی سینی بزرگ دستش ، مانع بوسیدن گونه ام نشد و طهورا
مثل

همیشه پر صدا گونه ام را میبوسد بوی قرمه سبزی کم کم داشت
از پا

درم میاورد با این حال میغرم

به به فضول خانوم گلی به جمالت از این ورا .. اخرش کاره خودتو
کردی اره؟؟

به جونه گل پونه من بی تقصیرم

به جون خودت بیشعور پس من مقصرم لابد؟؟ عجا پس واسه
فضولی نیومدی اینجا واسه چی اومدی؟؟ اینو مشخص کن فعلا.

بزار پیام تو دستم شکست سینی سنگین خب

چینی به صورتم می اندازم و کنار میروم تا کامل داخل بیایید
سینی را

روی عسلی میگذارد و اخیش پر دردی میگوید ، در را میبندم و

میغرم

-اخه چرا کولی بازی درمیاری تو؟؟ مگه چقدر سنگین این همه

اه و ناله میکنی

دهن کجی میکند و ادایم را در میاورد سری به معنای تاسف

تکان

میدهم و اخم تصنعی میکنم

-زود باش اعتراف کن ادم فروش

-ببین اونموقع که برا خودت قیافه میزنی و میری بیرون مامان

گلی بیدار بوده و میبینتت از پنجره ..بعدش نمیدونم امیر واسه

چی چی زنگ میزنه به مامان گلی ، اونم میگه تورو دیده

خوشکل کردی خودتوو و کفش تق تقی و خلاصه حسابی تیپ

زدی ..خب خنگ خدا تو به امیر میگی میرم پیش دوستم

بیمارستان میمونم به جای مامانش ، بعد حرف مامان گلی و

تیپت و بیمارستان باهم جور در نمیان زرنگ خانوم

بہت زدہ بہ قیافہ زیاد از حد خوشحالِ طہورا خیرہ می‌شوم ، قبل
از

امادہ شدنم بہ مامان گلی سرزده بودم گفته بود سردرد دارد و
میخواهد با این حال نخوابیده بود و من را ہم با ان کفش و قیافہ
روئت

کرده بود. دستم را بہ کمرم بند میکنم و مثل مامور های ساواک
میپرسم

-خب نقش شما چی بوده این وسط فضول خانوم؟؟ چطوری از
اینجا سردرآوردی؟؟

کمی بیشتر رویش زوم میکنم و تقریبا فریاد میزنم

-نکنه تو ادرس خونه باغ و دادی بہ امیر؟؟ ااا خب معلومه فقط

توی مارمولک داشتی ادرسو واقعا کہ

لبخند حرص درارش مرا کفری میکند

-اخہ کشته مرده ی این خل بازیاتم ..فدات شم این لندهور

امیرتون زنگ میزنه یک کلمه میپرسه ادرس؟؟ منم گفتم جاان
 ؟؟ خداهشاده جوری دادزد پونه کجاست؟؟ توهم بودی اعتراف
 میکردی. دیگه دیدم وضعیت بدیه بدو بدو اومدم اینجا از دعوا
 ی شما دوتا خروس جنگی جلوگیری کنم کار بدی کردم آیا؟؟
 چشمانش را چند بار باز و بسته میکند قیافه مظلومی به خود
 میگیرد.

لبخند دندان نمایی میزنم ، دختره دیوانه با یک فریاد ساده همه
 چیز
 را لو داده بود.

واقعا برات متاسفم یعنی با یه داد امیر علی همه چیزو لو دادی
 طهورا؟؟ یعنی خاااک تو اون کله پوکت
 لبش را میگذرد و سمتم می اید میخواهد بغلم کند هر چقدر
 مقاومت

میکنم حریفش نمیشوم و بالاخره موفق میشود و در اغوشم
میگیرد

الهی قوربون این گیس سیم تلفنی ت بشم من.

با تمام شدن حرفش نیشگونی درست حسابی از بازویش میگیرم
اخ

زیادی بلندش سقف خانه را میشکافت تقریبا من را از اغوشش
پرت

میکند

ای بشکنه دستت که همش بد میره پونه اخ اخ خدا چقدر دردم
گرفت اخ اخ.

کولی بازی اش زبان زد عام و خاص بود البته از حق نگذرم من هم
خوب انتقام کارهایش را گرفتم!

لبخند عمیقی از به خواب رفتن عذاب وجدانم روی لبم نقش
میبندد

دستم را به معنی برو بابایی تکان میدهم و به سمت سرویس
بهداشتی

میروم با حوله خیسی صورتم را میگیرم و بیرون میایم همین که
وارد

بذیرایی میشوم طهورا را مشغول خوردن میبینم

تقریبا فریاد میزنم

چیکار میکنی تو کوفت بشه خوردی همه رو که گشنه..

تکان بدی میخورد غذا در گلویش گیر میکند و پشت سر هم
سرفه

میکند و من فقط دست به کمر و لبخند کجی خیره اش میشوم
وقتی

میبیند از جایم تکان نمی خورم خودش بلند میشود و به سمت
یخچال

پرواز میکند در حالی که تمام صورتش از شدت سرفه قرمز شده
بود

شیشه اب نازنینم که طرح گل های رنگی دارد ، سر میکشد
نفسش

بالا میاید و سرفه اش بند.

با انگشتش اشک سرریز شده از چشمش را پاک میکند و من
طلبکارانه میگویم

حق ت بود بی شعور

یک ان شیشه به دست سمتم میدود و چون دیر میجنبم تمام اب
را

روی سر و صورتم خالی میکند جیغ از ته دلی میکشم و چون
وضعیت

را بد میبیند با صدای بلندی میخندد و میدود و من به دنبالش ،
همین

که میخواهم بازویش را بگیرم و متوقفش کنم صدای ضربه زدن
محکم

به در و فریاد امیر متوقفم میکند

باز کن درو چه خبرتونه شما دو تا!

در حالی که با چشمانم برایش خط و نشان میکشم در را باز
میکنم با

دیدنم لبخند عمیقی رو لبش خانه میکند که قطعا به خاطر مو
های باز

شده ام و صورت خیسم بود. زهر ماری حواله اش میکنم و کنار
میروم

تا داخل بیایید

ای فدات بشم من امیر! اومدی منو از دست این هیولا نجات
دادی.

چشمانم از پررویی اش گشاد میشود برمیگردم سمتش که با
عجله

سمت عسلی میرود و به سینی اشاره میکند

بیا و خوبی کن سینی به این سنگینی رو یه طبقه بالا پایین کن

اخرش این بشه ..من برم دیگه الکی اومدم اینجا چیکار اچه.

بسه مغزم رفت کم غر بزن ببر بابا غذا نخواستم من
 میخوای گوش ندی مجبور نیستی یه بار دیگه هم دعوتم کنی
 اینجا

من میدونم و تو من خودم کاروزندگی دارم
 تو دعوت نشده همیشه اینجایی وای به حال اینکه دعوت بشی
 خنده ی بلند ومردانه امیرعلی خانه را پر میکند طهورا حرص زده
 و

ارام میگوید

رو اب بخندی تو ..از کی تا حالا خندیدن یاد گرفتی ..اخم هات
 مال

من خندیدنات مال بقیه ایشش مرده شور برده

بعد با صدای واضح تری میگوید

من برم بالا مانتو چیزامو بردارم برم دیگه

امیرعلی صدایش را صاف میکند و جدی میگوید

کجا این وقت شب تنها ..لازم نکرده خودم میبرمت
 سرخوش و بیخیال از حرص کلام امیر میگوید
 نمیخواه تو بیای زنگ میزنم طه میاد دنبالم فعلا
 سری برایش تکان میدهم
 برو نبینمت دیگه

لبخند دندان نمایی میزند " برو بابا " یی میگوید و در را میبندد
 امیر

کمی عصبانی موهایش را با پنجه عقب میکشد و مینشیند
 مزاحم نیستم که؟؟

با اینکه خسته بودم دلم نیامد چیزی بگویم

این چه حرفیه دیونه فقط برم سرو وضعمو درست کنم میام.

سمت اتاقم میروم شلوار گشاد سفیدم را میپوشم با یک پیرهن
 چهار

خانه ابی ...دستی به موهایم میکشم با یک روبان موهای ریخته
در

صورتتم را بالا میفرستم و بیرون میروم

امیرعلی غرق در افکارش به گل های قالی خیره شده بود الکی
گلویی

صاف میکنم تا متوجه آمدنم شود لبخند کم رنگی میزند و دیگر
خبری

از امیرعلی چند دقیقه پیش که صدای خنده اش تا آسمان
میرفت ،

نبود.

کنارش با فاصله مینشینم

چیزی شده امیرعلی؟؟

یه چایی نمیدی بهم

چایی م میدم بحث ونپیچون چی شده؟؟

دودل میگوید:

من این پسره رو یه جایی دیدم همش فکرم مشغول شه!

با حالت گنگی میپرسم:

کدوم پسره؟؟

همین فرامرزی .. جلو خونه باغ... امشب.

نفس عمیقی میکشم:

نمیدونم والا

با اخم بزرگی میپرسد

چی میدونی ازش پونه؟؟

به خدا هیچی بار اولی بود که دیدمش

پس اون حرفا؟؟

همش یه تلافی مسخره بود همین

کنجکاوی نمیکند و منظورم را از تلافی نمیپرسد همین که بلند

میشوم

او هم بلند میشود تعجب میکنم
 چیشد چرا پاشدی؟؟
 برم بالا یکم خسته ام
 من خواستم چایی بذارم با دارچین!
 عزیزم تو هم استراحت کن فردا سفارش ها میرسن
 حال عجیبش نگرانم میکند. دستم را روی شانه اش میگذارم و
 لبخندی مصنوعی حواله اش میدهم:
 هر چی شد میگی بهم مگه نه؟؟
 نگاه او از مهتاب هم روشن تر بود
 هر چی لازم باشه میگم تو فقط چیزی رو قایم نکن خب؟؟
 خجالت زده از به رخ کشیدن دروغ امشبم سری برایش تکان
 میدهم.
 شب بخیری میگوید دستش به دستگیره در بند شده که
 برمیگردد

سمتم. با مهربانی مختص به خودش میگوید
 شامت سرد شد داغش کن بعد بخورش بازم معده درد میگری
 دوست دارم همین الان در همین لحظه برای مهربانی های
 یواشکی

اش بمیرم خیره شده لبخندی میزنم و چشمانم را اهسته باز و
 بسته
 میکنم او بیرون میرود.

چشمم به قورمه سبزی سرد شده می افتد اشتهایم کور میشود به
 سمت اتاق میروم و جعبه قرصم را از کیفم بیرون میآورم. ناگهان
 چهره آن مرد مرموز جلوی چشمانم نقش میبندد به شدت دل
 سرکشم دوست داشت از آن مرد بفهمد .. پنجره را باز میکنم
 قطعا اگر بار دیگری میدمش ، خیلی راحت نمی توانستم از
 کنارش

بگذرم . از افکار خطرناکم میترسم هیچ وقت دلم انقدر دیدن
 کسی را

نمیخواست.

*****.....

هزار مرتبه

خواندم دعا میان قنوت

خدا کند که نباشد کسی دچار کسی...



مانتو سرمه ای را میپوشم و روسری سفیدم را سر میکنم رژ

آجری

دوست داشتنی ام را میزنم و کمی رنگ پریدگی صورتم را با رژ

گونه

جبران میکنم. احساس میکنم هیچ چیزی با هم همخوانی ندارد

به

خصوص روسری سفیدم!

روسری سرمه ای رنگی را که خط های کج و مورب نارنجی دارد

را

جایگزین میکنم ، احساس بهتری دارم

گوشی و کیفم را برمیدارم و از اتاق بیرون میزنم چشمم به سینی
روی

عسلی میافتد و تازه یادم میاید ظرف ها را نشسته ام دستی به
پیشانی

ام میکشم قطعا راه دیگری جز بیخیال شدنشان ندارم بیرون
میایم و در

را میبیندم و وسواس گونه چندبار دستگیره را بالا و پایین میکنم
تا

مطمعن شوم در را بسته ام ، یک بار حواس پرتی کار دستم داده
بود

در را قفل نکرده بودم و مامان گلی امده بود داخل و بهم ریختگی
هایم

را دیده بود وقتی برگشتم انقدر سرم فریاد کشیده بود که گوش
هایم

زنگ میزد!

چند وقتی میشد شراکتی با طهورا و برادرش طه ، کافه کوچکی
زده

بودیم و کمی از سنگینی خرج و مخارجم روی دوش امیر علی
کم

شده بود هر چند که با پول خودش برایم سهم خریده بود.
در را باز میکنم ماشین طه را میبینم با ضرب روی فرمان میزد و
اهنگ را زیر لب زمزمه میکرد به شیشه اش ضربه آرامی میزنم به
سمتم نگاهی میاندازد و لبخندی میزند دور میزنم روی صندلی
راحت

ماشینش مینشینم چشمان سبز رنگ ش ، تمام صورتم را میکاود
فقط

کمی معذب میشوم گویا تصمیمی نه به حرف دارد نه به حرکت!
کمی سر جایم جابه جا میشوم نگاه خیره اش را از رویم برمیدارد

ونفس عمیقی میکشم قبل از دیدن چشمان مرد دیشب ، چشمان
خوش

رنگ طه زیبا ترین چشمی بود که دیده بودم ، البته که از دیشب
نظرم

تغییر کرده بود.

همین که سویچ را میچرخاند صدای آرامش را میشنوم

خوبی پونه

مرسی خودت خوبی زود باش پسر خوب الان سفارشا میرسه

طهورا

قورتمون میده ما دیر برسیم یه بار

همان طور که دنده عقب میگیردلبخندی میزند و دندان های

ردیفش را

به رخ میکشد

نگران نباش فقط خودمو خودتیم

کمی دهانم مزه تلخی دارد شاید هم از حرف طه مزه تلخ میگیرد
,

هیچ وقت پیش نیامده بود با هم تنها بمانیم نه این که پسر بدی
باشد

اما همیشه کنارش معذب بودم

طهورا چرا نیامد؟؟

لبخند بانمکی میزند

نمیدونم. نگفت! فک کنم فهمیده کارریخته سرمون دورمون زده

لبخندی میزنم خوب خواهرش را میشناخت و البته که خودش

میدانست چرا نمی اید و فقط میخواست اذیتم کند . کوچه را دور

میزند

خوش گذشت؟؟

سرم را به معنی نفهمیدن تکان میدهم

چی؟؟

مهمونی دیشب!

متعجب برمیگردم سمتش و او که نگاه متعجبم را میبیند هول
زده

میخواهد ماس مالی کند سوالش را

میگم پونه امیر فیش دوشنبه رو پرداخت نکرد؟؟

من همچنان به او زل زده ام امکان نداشت طهورا راجب مهمانی
و چیز های مربوط به من با طه صحبت کند پس قضیه ی مهمانی
را

چطور فهمیده بود؟؟

کدوم مهمونی طه؟؟

به چپ میپیچد تیغه بینی اش را میمالد

طهورا دیشب گفت

قطعا که دروغ میگفت چون حتی نگاهی هم به چشمانم نینداخت

"باشه" طعنه آلودی میگویم و ساکت میشوم به شدت دوست
داشتم

جلوی خودش به طهورا زنگ بزنم و دروغش را علنی کنم اما به
وقت دیگه ای موکولش کردم. دیگه تا رسیدن به کافه حرفی
نمیزند

ومن هم میل چندانی نشان نمیدهم.

همین که ماشین را متوقف میکند پیاده میشوم و داخل میروم
سفارش

ها رسیده بود آقای قنبری منتظر بود تحویل بگیرد و طه امضایش
بزند.

سلام میکنم و مثل همیشه با خوش رویی جوابم را میدهد و در
جواب

سوالش که طه کجاست ، " ماشین پارک میکنه " ای میگویم و
وارد

اتاق میشوم کیفم را روی میز میگذارم همیشه من و طه با هم
میامدیم

و طه هورا بعدا خودش میامد تنبلی اش همیشه کفری ام میکرد اما
هیچ

وقت سابقه نداشت کل روز نیاید دوست نداشتم باز هم از طه
بپرسم و

شوخی های بی ربطش کفری ام کند.

شماره اش را میگیرم انقدر بوق خورد که قطع میشود کمی
نگرانم

میشوم بیرون میروم طه را خودکار به دست با همان ژست
همیشگی

اش میبینم قیافه متوسطی داشت و به جز چشمان زیادی
خوشرنگش

چیز جذابی نداشت بر عکس نامی فرامرزی که..

سرم را به شدت تکان میدهم فحشی حواله خودم میکنم دیشب
هم به

خاطر همین اقا نتوانسته بودم کامل بخوابم . من که خیره طه
بودم

وغرق فکر ان مرد مرموز ، طه یکباره برمیگردد و نگاهم را شکار
میکند لبخند بزرگی میزند فکر اینکه با خودش بگوید به من زل
زده

است دیوانه ام میکرد

اخم عمیقی میکنم لبخندش رنگ میبازد وبه سمتم میاید
چی شده پونه؟؟

زنگ زدم به طهورا

ادامه حرفم را نمیگویم ومنتظر عکس العملش میمانم کمی
رنگش

میپرد و اینبار هر دودستش را داخل جیبش میفرستد و دودل
میگوید

خب؟ جواب داد؟

حالا که مطمئن میشوم طهورا چیزی نگفته و کاسه ای زیر نیم
کاسه

است بیخیال میگویم

میخواستی چی بشه جواب نداد.. کجاست الان؟

قطعا راحت از این موضوع رد نمیشدم اما الان وقت این حرف ها
نبود

.نفس راحتی میکشد

با دوستاش صبح زود رفتن پیاده روی و کوه و این سوسول بازی
.

قضیه مشکوک میشود کدام دوست ها؟؟ من همه را میشناختم و
همیشه همگی باهم بیرون میرفتیم اما به یکباره چیزی یادم می
آید...

امیرعلی مشکوکی که صبح زود پیام داده بود بیرون میرود و تا
بعد

از نهار نمیاید منتظرش نشوم . لبخند شیطانی روی لبم نقش
میبندد

بالاخره داشتند خودشان را لو میدادند.

سفارش ها را مرتب میکنیم صبح ها همیشه سرمان خلوت تر
بود.

طه برای واریز پول به بانک میرود من کمی احساس بهتری پیدا
میکنم. تا همین قبل از رفتنش آمده بود داخل اتاق و یک ریز
حرف

میزد. همه این چیزها به کنار، بستن درِ اتاق وقتی که فقط من و
او

بودیم، حسابی عذابم میداد وهرچه میگفتم مشتری می اید
میگفت

سمیرا هست و من مجبور میشدم تمام زمان به حرف هایش
گوش
دهم.

هر چقدر هم به امیر زنگ میزنم
 جواب نمیدهد وهمین که با هم بودن کلی خوشحالم میکرد
 جواب

ندادنشان مهم نبود!

سمیرا در را باز میکند تکیه ام را به پشتی صندلی میدهم و
 لبخندی

به رویش میزنم

پونه جون یکی اومده نشسته ولی سفارش نمیده

اخمی میکنم

یعنی چی؟؟

بهش میگم سفارشتون چیه؟ بدون اینکه نگام کنه میگم دوس
 دارم

بشینم فقط! والا یکمم درشت هیکل واخمو جوابش رو بدم

نگاهی به هیکل ریز نقشش میاندازم ولبخندی به لحن شیرینش
میزنم

نه که من غول بی شاخ و دُمم حتما ازم میترسه! برو الان میام
سری تکان میدهد و بیرون میرود دستی به روسری ام میکشم
وماع

افتادنش میشوم و بیرون میروم.

ملامت می کنید اما نمی دانید ، می دانم

ارس هم رام میگردد ببیند خنده هایش را



سمیرا به دنج ترین میز کافه اشاره میزند به همان سمت قدم بر

میدارم صدای کفش هایم باعث نشد مرد پشت میز برگردد

عجیب بوی

پیچیده در کافه برایم اشناست هر چقدر نزدیک میشوم قلبم

بیشتر

ضربان میگیرد خب سرشانه هایش هم اشناست ...موهایش ..
 نفسم کمی بند میاید میایستم نفس عمیقی میکشم دوست
 داشتم به

خانه برمینگشتم و رژم را تمدیدمیکردم یا اصلا همان عطری که
 همیشه فراموش میکردم را روی خودم خالی میکردم. لاک قرمز
 را

با رژ ته کشو میزم ست میکردم موهایم را می بافتم ...وخیلی
 کارها و

زنانگی به جای مانده ام ..

شاید هم یک گلدان گل رز میخریدم ..سفید سفیدش به جای
 کسی که

باید برایم میخرید و تمدم عمر آن کس را نداشتم...!

اه پر دردی میکشم و یک قدم بزرگ بر میدارم و درست کنار میز
 میایستم و اوکه از پنجره به بیرون خیره شده بود....

کت و شلوار پوشیده و چهارشانه مرتب خوش ژست و وای به حال
دل بی جنبه ام..

دستانِ زیادی بزرگ ش را در هم قفل کرده بود اگر این دست
برای

من میشد اجازه نمیدادم اینگونه بی حرکت در هم بتابند پس
موهای فر

شده افسرده ام چه که همیشه بلا تکلیف بودند!

گلویی صاف میکنم که بر نمیگردد با صدایی که سعی میکنم ذوق
زده

شدنم را لو ندهد میگویم – جناب ؟

صورت خوش تراشش را به سمتم بر میگرداند و چرا تا این
حد قلبم بی

جنبه شده بودم !! این سوال مرا میکشت.

هیچ تعجب و شگفتی در صورتش نمیبینم یا میدانست کافه از من
است

یا زیاد از حد خونسرد و بیخیال بود .. که دعا میکردم ای کاش
دلیل

اول باشد ای کاش...

به نشانه احترام بلند میشود چه تفاوت فاحشی داشتیم ، کمی
عقب

میروم از قیافه و قدبلندش کمی میترسم بدون هیچ لبخندی یا
عکس

العمل خاصی ، صدایش در گوشم میپیچد

-سلام خانومِ پونه

"خانوم" سنجاق میشود به گوشه قلبم و قلب سرخوشم از این
هدیه

بیشتر بیشتر میتپد لبخند ملایمی میزنم

-سلام جناب فرامرزی بفرمایید بنشینید

به صندلی که نشسته بود اشاره میزنم بر خلاف حرفی که گفتم
بیشتر

از صندلی خودش فاصله میگیرد و من بیشتر از او ..صندلی روبه
رو

بی اش را بیرون میکشد و بدونِ انعطاف و با جذبہ میگوید
-بشینین لطفا

خب چه چیزی بهتر از این، روبه روی هم و جایی دنج و لعنت به
من

که سیگار کشیدن را برای مشتری ممنوع کرده بودم.
بدون تشکر و سوال اضافی مینشینم سعی میکنم قوز نکنم و مثل
او

صاف و بدون خمیدگی به پشتی صندلی تکیه بدهم. دست های
اواره

ام را مثل او روی میز میگذارم اما نمیخواهم مثل او خفه یشان
کنم.

به بیرون خیره بود و من به نیم رخ بی عیبش ، کار خدارا ببین
چقدر

بدون نقص صورتش را تراشیده بود برای دل بی جنبه ام! خدا چه
زود دعایم را برآورده کرده بود.

-دیشب مشکلی پیش نیومد؟؟

به چشمانِ شب رنگ ش خیره میشوم این چشم ها که در این
فاصله

انقدر خانه خراب کن بود مثلا از فاصله خیلی نزدیک خیلی بیشتر
از

خیلی ، چقدر نفس گیر تر میشد!؟ نگاهم را از چشمانش
نمیگیرم

قول دیشب را فراموش نکرده ام حالا که خدا بار دیگری سر راه
قرارش داده بود اجازه نمیدادم!

خودم و افکارم را کمی جمع و جور میکنم و باصدای رساتر از
قبل ،

میگویم

-دیشب مگه اتفاق خاصی افتاد؟

لبخند کج معروف شده اش، صورتِ لعنتی اش را جذاب تر میکند

-همون اقایی که اومده بود دنبالتون یکم عصبانی به نظر میومد

گفتم شاید...

خب خیلی دوست داشتم بگویم "گندی بود که خودت زدی" اما

دلَم

نمی اید به زبان بیاورم. میخواستم بگویم این بحث را فراموش کن

فقط بگو چرا با یک بار دیدنت ، قلبم شکوفه زده و دنیایم بهاری

شده!؟ اینبار به دستم خیره میشوم

-نه هیچی پیش نیومد

-خوبه!

همین ، فقط خوبه!! حرف بزن جانم به لب امد بگو از کجا اینجا

را

پیدا کردی؟ بی هوا میگوید

-ادرس اینجارو از شهره گرفتم.

خب حرفش هم راحت بود هم اسیر! راحت از جهت اینکه

دیدنمان اتفاق نبوده و اسیر از جهت شهره گفتنش!

قطعا اسم من از زبانش بیشتر دلچسپ تر بود ای کاش مثل

دیشب

"پونه جان" خطابم میکرد حتی اگر شرط بر تلافی کردن باشد.

سری

تکان میدهم

-فقط برای اینکه بدونین اتفاقی افتاده اومدین اینجا؟؟

-نگران شدم

-بابتِ؟

-شاید سوتفاهم برای همراهتون پیش اومده باشه

لبخندی میزنم و سرخوشانه میگویم

-همراهم؟؟ منظورتون امیر؟؟؟ گفت بهتون که برادرم

اینبار نیشخند میزند و کمی به سمتم خم میشود و با صدای

بمش

میگوید

-خواهر برادرِ فامیل مختلف ???

از کلمات درهم برهمش لبخند دندان نمایی میزنم

-هر جور دوس دارین فکر کنین اما واقعا برادرمه.

سکوت میکند و نگاهش را از رویم بر نمیدارد چند دقیقه میگذرد

دیگر نای تحمل نگاهش را ندارم اوهم که خیال حرف زدن ندارد

بلند

میشوم ، شورش را درآورده ام مثل دخترهای تتره به بلوغ

رسیده با

یک نگاه خودم را از دیشب باخته بودم.

روسری ام را مرتب میکنم موهای ریخته زیرش را هم مثل یک

مزاحم به عقب میرانم

-چیزی خواستین سفارش بدین

اشاره ای به منو روی میز میکنم بدون نگاه کردن به ان میگوید

-میشه سیگار کشید؟؟ و چیزی نخورد.

موزیانه براندازم میکند کمی داغ میشوم و از صندلی کاملاً فاصله

میگیرم حرصم میگیرد یک جورایی میسوزم از اینکه نگفت بمان

و

نرو! از پر رویی خودم کلافه میشوم. دستی به صورتم میکشم و

میگویم

-خیر جناب همیشه هم سیگار ممنوعه هم نشستن بدون سفارش.

لبخندی میزند اینبار خودِ خودِ معجزه بود آن مروارید های یک

دستش! بلند میشود و نزدیکم می ایستد نفسش روی گونه ام در

رفت

و امد بود!

با لحن عجیب غریبِ مختص به خودش زمزمه میکند

-خیلی بدِ صاحبِ کافه برای

مشتری هاش ممنوع کنه.

قدمی عقب میروم چشمانش میخندد حتما گونه ام از این نزدیکی

سرخ

و ملتهب شده بود ..همزمان با دور شدنش طه هم از بانک

برمیگردد

و بااخم بزرگی سمتم میاید. خدا خدا میکنم ان لحظه زیاد

نزدیک به

هم من و نامی را ندیده باشد والا شب نشده کف دست امیر

گذاشته

بود.

-کی بود پونه ؟

از کنارش رد میشوم و "هیچکی" میگویم. قدم هایش را با من

هماهنگ میکند و جلویم می ایستد

-میگم کی بود این مرتیکه؟؟

سمیرا چشمانش از صدای فریاد طه گشاد میشود و از پشت
صندوق

بیرون میاید.

ضربه ای به شانه اش میزنم و میغرم

-به تو مربوط نیست، به چه حقی سرم داد میزنی!

و از کنارش میگذرم اما با تهدیدش ته دلم خالی میشود

-باشه ولی به امیر مربوط میشه حتما مربوط میشه

بلند تر داد میزند:

پسرِ داشت قورتن میداد بهم میگی به تو مربوط نیست!

نفس در سینه ام حبس میشود! ای کاش خدا به خیر کند آمدنِ

نامی

فرامرزی را!

کوه و صحرا در سفر بر یکدگر سبقت کنند

گر نسیم شوق او بر کوه و صحرا بگذرد



حرص زده پلکی میزنم و سمتش بر میگردم:

چرا خودتو قاطی هر کاری میکنی طه؟؟

نزدیکم می ایستد چشمان سبزش با آن رگه قرمز ، کمی مرا

میترساند

عین مترسک و ایسم و نگات کنم چرا فکر میکنی من خرم

نمیفهمم

مرتیکه عوضی تو حلقه بود باشه من هیچی نمیگم ولی امیر

حرفای

زیادی داره بهت بگه

دستی به موهایم میکشم نوک انگشتانم از تهدیدش یخ زده بودند

حرص زده میغرم

از کجا فهمیدی دیشب مهمونی بودم؟؟

کمی عقب میرود و از حالت طلبکارانه اش فاصله میگیرد

چه ربطی داره الان؟؟

چشمانم را کمی تنگ میکنم و مثل خودش تهدید وار میگویم

خودت هم میدونی طهورا نگفته ... حالا! مهم نیست امیرعلی

میتونه

ازت حرف بکشه

لبخند کجی میزنم و به چشمان طوفان زده اش خیره میشوم

کمی مانده بود منفجر شود. دستی دور لبش میکشد:

داری گروکشی میکنی؟؟

بیخیال شانه ای بالا میاندازم

هر جور دوس داری فکر کن. مختاری!

با قدم های بلندی ازش دور میشوم و به اتاقم پناه میبرم قیافه

مات و

مبهوتش کمی دلم را خنک میکند لیوان ابی برای خودم میریزم و

مینشینم مطمئنم دیگر حرفی به امیر نخواهد زد هر چند که
 اخرش

میفهمم قضیه ی مهمانی را از کجا فهمیده است.

سرم را روی میز میگذارم افکار هجوم میاورند نامی جلوی
 چشمانم

نقش میبندد و من تنها یک چیز در مغزم جولان میدهد

"دل داده ام برباد بر هر چه بادا باد

مجنون تر از لیلی شیرین تراز فرهاد"

لبخند عمیقی روی لبانم مینشیند چشمانم را میبندم.

هر چه میگردم مقنعه لعنتی ام را پیدا نمیکنم تمام کشو ها را
 بهم

ریخته ام انگار اب شده باشد و زمین قورتش داده! نیست که

نیست

.دست به کمر جلوی آینه میایستم به مانتوی توسی راه راه م

خیره

میشوم گوشه لبم را به دندان میگیرم خب قران خدا غلط نمیشد
اگر

من امروز ست نمیکردم .بیخیال مقنعه توسی گمشده ام میشوم و
از

انبوه لباس های بیرون ریخته ام مقنعه سیاهم را بر میدارم و سر
میکنم روی شانه ام مرتب میکنم خب قطعا به مانند ام نمی امد.

کفشم را میپوشم و گوشی ام را از کوله ام بیرون می اورم
استرس.

پنجه در گلویم انداخته بود اگر این بار هم دیر میرسیدم سه
اخطار م

کامل میشد و منوچهری حتما برای دومین بار در یک سال در
درسش

حذفم میکرد.

شماره امیرعلی را میگیرم جواب نمیدهد پله ها را دوتا یکی بالا
میروم چند ضربه پی در پی به در میکوبم .مامان گلی در را با اخم

شدیدی به رویم باز میکند

مامان گلی جونم به این پسر ت بگو بیاد به خدا دیرم شده
 انتهای موی یک دست سفید شده اش را در دست میگیرد و
 حرصی

میگوید

سلامت کو بچه؟؟ بذار صبحونه شو بخوره بچه م. بیا.. بیا توهم
 یه

لقمه بخور رنگ به رو نداری میمیری از گشنگی!

دستی به پیشانی ام میکشم

مامان گلی بی رنگی صورتم از استرس نه گشنگی!
 همزمان از ارنجم میگیرد و به داخل میکشدم مقاومت میکنم و
 میگویم

جون امیرت ولمون کن توروخدا ، صبحونه میخوام چیکار

به نفس نفس افتاده بود هم به خاطر مقاومتتم در نیامدن هم
پافشاری

خودش برای داخل آمدنم! در همین گيرودار امير را لقمه به
دست

پشت مامان گلی میبینم خون خونم را میخورد وقتی انقدر
بیخیال

میبینمش

بابا امیر بیا تورو خدا دیر شده نیمیری یه روز صبحونه نخوری
که

.

مامان گلی که میفهمد پسر عزیز کرده اش از سر میز صبحانه
بلند

شده است ، یکباره دستم را ول میکند من که انتظارش را نداشتم
با

پشت روی زمین می افتم خنده امیرعلی تا مرز دیوانگی میبردم و
 "

ای وای " بی اهمیت مادرش تا دیگر به جنونم میرساند!
 امروز کلا دستم انداخته بودند . کمرم تیر میکشد دستش را
 جلویم

میگیرد نادیده اش میگیرم و همان طور که سعی میکنم به
 چشمانش

نگاه نکنم بلند میشوم و مانتو ام را میتکانم زیر لب اهسته میگویم
 بمیری امیر!

من که حرفم را جدی نگفته بودم و مامان گلی جدی میگیرد
 حرصی با

صدای بلندی میگرد

لال بشی تو دختر چیکارداری به پسرم..

بدون حرفی از پله ها پایین میروم صدای اعتراض امیر به مادرش
 را

میشنوم " این چه حرفیه مامان ، پونه که الکی گفت " دیگر به
حرف

هایشان گوش نمیده‌م و در حیات منتظر میمانم .همیشه زبان
تند

وتیزی داشت هر چقدر هم سعی میکردم برایم عادی شود فایده
ای
نداشت.

حضورش را با بوی عطرش حس میکنم نزدیکم میشود
به دل نگیر پونه پیرزن! هیچی تو دلش نیست باشه قوربونت برم
؟؟

نگاهی به چشمان مهربانش میکنم " بار اولش نیست " تا نوک
زبانم

میاید و اما دلم نمی اید دلخورش کنم " اشکالی نداره " میگویم
و هر دو سوار ماشین میشویم.

پله ها را میدوم نیم ساعت از کلاس گذشته بود مگر معجزه ای
 رخ میداد من را راه میداد! نفس عمیقی میکشتم مقنعه عقب رفته
 ام را جلو میکشتم و به آرامی در میزنم و زود در را باز میکنم.
 شوکه شده نگاهش میکنم اما او خونسرد فقط به من خیره شده
 است

سریع عقب میروم و در را میبندم. بالای در کلاس را نگاه میکنم
 کلاس

۳۰۸ خب درست آمده بودم پس نامی فرامیزی روی سکو کلاس
 با ان دست همیشه در جیب چه میکرد؟؟

خانوم منوچهری کجا رفته بود؟! بین رفتن و ماندن در تردیدم اما
 بار دیگر در میزنم و اینبار صدای خش دارش را میشنوم
 بفرمایید

وارد میشوم تمام کلاس به من زل زده بودند سعی میکنم هر
 جایی را نگاه کنم غیر از چشمانش
 من با خانوم منوچهری کلاس داشتم!

درست اومدید خانم ، به خاطر یک سری مشکلات ایشون
 دانشگاه نمیان من به جای ایشون اومدم حالا هم با اینکه تاخیر
 داشتید اما میتونید سر کلاس بنشینید

"ممنونم " میگویم که شک دارم اصلا به گوشش رسیده باشد از

بس

استرس داشتم صدایم ته نشین شده بود . با پای لرزان قدم هایم
 را

برمیدارم.

به شدت معذب بودم نگاه خیره چهل دانشجو خیلی سبک تر از
 نگاه

خیره او بود ! جای همیشگی ام کنار طهورا مینشینم هر دو سلام
 اهسته ای به هم میکنیم و کاملا لال میشویم. گویا طهورا هم از
 استاد

جدید و زیادی خشن حسابی حساب میبرد..

اصلا نمیفهم چه درس میدهد و موضوعش چیست فکرم در حال

پرواز و دلم آرام و قرار نداشت ، چرا ؟؟

با بهترین و جذاب ترین حالت ممکن ایستاده بود کلمه کم
میاورم از

جذابیت و هیبتِ زیادی مردانه اش در آن کت وشلوار سرمه ای
رنگ

!

دستش را به کمرش زده بود کمی کتش بالا رفته بود و پشت به
کلاس

مشغول نوشتن بود.

طهورا ضربه ای به ساق پایم میزند " یواش چته " آرامی میگویم
و

حاضر نیستم از تابلوی رویایی پیش رویم چشم بردارم سرش را به
گوشم نزدیک میکند و با لحن شیطانی میگوید

عجب تیکه ای !

خنده ام میگیرد و با نگاه خیره ام به شانه های زیادی پهنش

مظلومانه میگویم

به نظرت این شونه ها برای تکیه دادن چقدر میتونه امن باشه؟؟
 با تمام شدن جمله ام به یکباره برمیگردد و نگاه خیره ام را شکار
 میکند پوزخندی میزند از شرم اینکه همه این مدت فهمیده باشد
 به او

زل زده ام تا آخرین دقیقه کلاس به خودم میپیچم و خود خوری
 میکنم

.

با بیرون رفتنش کلاس مثل بمب میترکد " ای ولا " ، " عجب
 قیافه

خفنی " ، " حلقه نداشت نه؟؟ " .دیگر نمیخواهم حرف هایشان
 را

بشنوم کیفم را برمیدارم و به سرعت از کلاس خارج میشوم طهورا
 دنبالم میدود

چه خبرته نفسم بند اومد مسابقه نیست که..

به شدت دوست داشتم از نامی و ان شب مهمانی و کافه برایش
بگویم

اما نمیخواستم بفهمد چون شب نشده کف دست امیر می گذاشت
و الکی

حساسش میکرد.

با امیر کجا رفتین؟؟

چشمانش را گرد میکند

کی؟؟ کجا؟؟

لبخندی میزنم و بادستم به جلو هل ش میدهم

برو خودتی. منو سیاه نکن..

صورتش کمی قرمز و ملتهب میشود و سرش را پایین می اندازد

میخندم و میگویم:

وای خدا مگه خجالتم بلدی بکشی؟؟



اگر چه سخت دشوار است کارم
شود آسان، چو در کارم تو باشی



حوصله کسی را ندارم. در را از داخل قفل کرده ام. دود فضای
خانه

را در آغوش کشیده بود و من بی رحمانه دود را در گلویم حبس
می

کردم و به ریه ام رحم نمی کردم.

یک ماه می گذشت از آمدن آن لعنتی و انگار همه چیزم با
آمدنش

رفته بود. کم کم دچارش شدم. درد لاعلاجی بود. اولین تپش
قلبم

برای برای صدایش بود، دومینش برای قیافه لعنتی دوست
داشتنی

اش، سومینش برای چشمانش بود احتمالاً، درست یادم نیست.
فقط می

دانم دلم پی اش رفته بود و دچارش شده بودم.

چند باری هم قدمش شدم و گاهی هم صحبتش. حتی خودم آن
روز،

خودم را نمی شناختم. وقتی که بی وقفه با دو کتاب پانصد صفحه
ای

کلی پله را دویدم تا شانه به شانه اش، صحبت های بی سر و تهی
کنم، حتی خودش هم با دیدن صورت یکدست قرمزم و شنیدن
خس

خس سینه ام متعجب شده بود.

بعد از آن روز نگاه ها در دانشگاه تغییر کرد. اما برایم هیچ
اهمیتی

نداشت چه چیزی پشت سرم می گویند.

یک دستی به جلو هولم می داد و مدام مغزم را می جوید:

"برو قانعش کنی"

"برو جلو"

"عاشق کردنش کار سختی نیست"

نیروی آن دست به شدت قوی تر از نیروی عاقل بود. به همین خاطر

تصمیم گرفتم عاقل را برای مدتی داخل جعبه بیندازم و برای اینکه

دلخور نشود، رویش را با روبان افکار احمقانه ام، پاپیون زدم و گوشه ترین قسمت مغزم را انتخاب کردم و همانجا گذاشتم.

دیگر نه سلف سرویس مرا می یافتند، نه در اکیپ دوستانم

.

یک پایم در تعقیب سایه اش بود و پای دیگرم جلوی دفتر اساتید

و

بیرون کشیدنش به بهانه های مزخرفم.

بدبختی ام پایان نداشت. مشکل آن بود که خبر کارهایم به
واسطه ترم

بالایی ها به امیرعلی که دانشجوی فوق در همین دانشگاه بود،
رسید.

خدا روز بد ندهد که همه اش زیر سر بنده هایش است، چنان
قیامتی

به پا کرد که چهار ستون بدنم که هیچ، جای جای این خانه می
لرزید.

تهدید کرد و داد و بیداد راه انداخت. گلدان فیروزه ای نازنینم را
به

سمتم پرتاب کرد. حتی سیلی جانانه ای مهمان گونه غرق در
اشکم
کرد.

اما سکوت کردم تا آرام شود. اما آن لحظه آرامش برای هیچ
کدامان

تعریف نشده بود. بی رحمانه رو در رویش ایستادم. بدون این که
 آثاری از پشیمانی در صورتم یافت شود با گستاخی تمام داد زدم
 که

اگر به دانشگاه برگردم به کارهایم ادامه می دهم. خدا لعنتم کند
 که

شکستن را در چشمانش دیدم و باز هم روی کارم پافشاری کردم.
 سرکوفت زد. هزار بدبخت بیچاره حواله ام کرد. گفت: تو را چه به
 نامی فرامرزی؟ او حتی تف هم کف دستت نمی اندازد.

راست می گفت. هر چه خودم را به او نزدیکتر می کردم، بیشتر
 دوری می کرد. یک روز روی خوش نشان میداد و هفته بعدش
 حتی

جواب سلامم را نمیداد.

هر روز لباسی می پوشیدم. حتی عطر مورد علاقه ام را کنار
 گذاشتم

و پول زیادی را بابت عطر گران قیمتی دادم اما هیچ کدام به
چشمانش

نمی آمد. انگار کوری مادر زاد داشت و من از او بدتر که بیخیال
نمی
شدم.

امیر علی باز هم فریاد زد و عربده کشید و بر عکس همیشه دیگر
نگران نبودم صدایش به مامان گلی برسد. بی رحمانه با چشمانی
غرق در خون آخرین تیر خلاصی را هم زد.

آخه دختره ساده خوش خیال این مردی که داری عشق گدایی
میکنی

ازش، صد تا از تو خوشگلترش ریخته زیر پاش. آخه چرا عقل تو
کلت نیست؟ به پیر به پیغمبر به دردت نمیخوره. حتی اگه قبولت
کنه

اونقدر بی محلی می کنه تا خودت پا به فرار بذاری.

من همجنس خودمو بهتر از تو می شناسم. اصلا چیزی ازش می
دونی؟ چیزی ازت می دونه؟ می دونه کس و کار درست درمون
نداری؟ می دونه مامان و بابات معلوم نیست کین؟ دِ آخه لامصب،
اون

دک و پوزش به من و تو نمی خوره. فکر کردی فردا چه جوری به
پدر مادرش بگه عروس بی کس براتون آوردم.

از حرف هایش حالت تهوع گرفتم. چیزی در سینه ام جا به جا
شد. به

خدا قسم صدای شکستن قلبم گوش فلک را کر کرده بود و او
خودش
را به نشیدن زد.

به پهنای صورتم اشک می ریختم و اصلا برایش مهم نبود چه
قتلگاهی در قلبم راه انداخته است. راهش را کشیده بود و در را با
تمام توانش پشت سرش بسته بود.

از گریه ی شدید، آن روز به سسکه افتاده بودم. حتی توان
ریختن

کمی آب هم نداشتم. گوشه ی دیوار کز کرده بودم. مثل مادر
مرده ها

گریه می کردم. جایی از قلبم از حرف هایش می سوخت و
خاموش

می شد و باز آتش می گرفت.

در تمام این سال ها این اولین بار بود که نداشتم خانواده و بی
کسی

ام را به رخ می کشید.

هنوز نمی خواهم بعد از یک هفته به

دانشگاه بروم. هر چند که دلتنگی دست روی گلویم گذاشته بود و
تمام

سعی اش خفه کردنم بود.

صدای تلفن سکوت خانه ی تاریکم را می شکنند و صدای طهورا
تمام

خانه را پر میکند:

پونه عزیز دلم می دونم نشستی یه گوشه و کز کردی
. آخه احمق جون نمیای دانشگاه به

جهنم، زنگامو جواب نمی دی اونم به درک، دیگه چرا به خودت
رحم

نمی کنی؟ دردت به جونم.

سکوتی می کند و من اصلا حوصله حرف هایش را ندارم. می
خواهم

سیم تلفن را بکشم که صدای جدی و آرامش متوقفم میکند:
بین پونه اولش خواستم نگم اما نتونستم خودمو قانع کنم. حق
داری بدونی. می دونی خوب می دونم اگه امیر بفهمه حتما زنده
به

گورم میکنه

. دلشوره به جانم چنگ می زند.

انقدر تند لبم را گاز می گیرم که دهانم مزه تلخ آهن می گیرد.

از من نشنیده بگیر. بچه های ترم بالایی می گن یه مدتی نامی

رو با

خانوم تهرانی می بینن. ببین پونه شاید در حد یه سرکاری یا چه

می

دونم یه شایعه باشه. اما گفتم شاید باعث بشه از این منجلابی که

برا

خودت ساختی بیرون بیای و حرکتی بکنی من...

هنوز حرف می زند و حرف می زند و چیزی از حرف هایش دیگر

نمی فهمم. صدای وز وز شدیدی مغزم را محاصره می کند. چنگی

به

موهایم می زنم و کمی می کشمش زیر لب. چند بار تهرانی را

هجی

میکنم. یادم می آید عضو هیئت علمی بود و بیشتر کلاس هایش
با

ترم بالایی ها بود.

چه باید می کردم؟ یعنی یک هفته نبودم و روی هوا شکارش
کرده

بود؟ البته از حق نگذرم لوندی و جذابیتش زبانزد دانشگاه بود.
پس

گویا او شکار شده بود نه نامی فرامرزی.

موقعیت اجتماعی، صورت جذاب و بی نقصش، قد بلند و هیکل
روی

فرمش، خانواده معروفش و همه ی این ها هر کدام یک برگ
برنده

بودند و او که همه را داشت، خود برنده بود.

خب من چه داشتم؟ قد کوتاهی که به لطف کفش های بلندم
کمی تا

سرشانه های پهنش می رسید و خانواده ای که...
نداشتم!

ساده ترین مانتو ام را تن می زدم. بدون آرایش، احساس سبکی
خوبی دارم. مقنعه ام را سر می کنم و بیرون می روم. ماشینش
داخل

حیاط نبود و به شدت دلم کمی ندیدنش را میخواست.

در را آهسته می بندم و اولین تاکسی سوار می شوم. از شانس
خرابم

چاوشی با سوز عجیبی می خواند و دلم بیشتر آتش می گرفت.
روبه روی دانشگاه، آن طرف خیابان می ایستم و زل میزنم به در.

مسکنی در می آورم و همزمان نگاهی به

ساعتم می اندازم. دیگر باید کلاش تمام می شد.

ماشینش را جلوی نگهبانی می بینم و

خود لعنتی اش که پیاده شده بود با آقای رضانی صحبت می کرد.

خوش به حال رضانی و تمام کسانی که هم صحبتش بودند! کت وشلوار سیری رنگی پوشیده بود و دست های همیشه در جیب زندانی اش.

کیفم را روی شانه ام محکم می کنم و آن سمت خیابان می روم. حرفش تمام می شود و سوار می شود و همین سمت من حرکت می کند. کمی جلوتر از من می ایستد. گویا دیده باشدم و کمی

بعد دنده عقب می گیرد و دقیقا کنار پای من ترمز می گیرد. شیشه

اش را پایین می دهد و حجم خوشبویی از عطرش بینی ام را نوازش

می دهد. صورت لعنتی اش را سمتم کج می کند و خیلی
خونسرد

و بدون هیچ تعجبی از دیدن من وسبز شدنم در سر راهش می
گوید:

سوار شو خانوم جم تا جایی می رسونمت.

نوک دستانم در آن گرما یخ بسته بودند و تنم تب و لرز گرفته
بود. در

را باز می کنم و روی صندلی چرمش می نشینم. توان نگاه کردن
به

چشمانش را ندارم. گویا حرف زدن یادم رفته باشد. سلام مرتعشی
می

کنم و با صدای بمش جوابم را به خوش اهنگ ترین صدا می
دهد. نه

من آدرسی می دهم و نه او می پرسد. حرکت می کند. تمام توانم
را

جمع می کنم و این بار با صدای واضح تری می گویم:

می شه بریم جایی حرف بزنیم؟

نگاه خیره و سنگینش، نیم رخم را می سوزاند. اما نمی توانم رویم را

سمتش برگردانم با صدای بم و آهسته تر از هر وقتی جوابم را با

"حتما" کوتاهی می دهد و نگاهش را از رویم بر می دارد.

تقریبا دو ساعتی می گذرد که یک جایی متوقف می شود. نمی دانم

کجا مرا آورده بود. انقدر غرق در افکار و حرف هایی که قرار بود

بزنم شده بودم که موقعیت مکان و زمان از دستم در رفته بود.

بدون هیچ حرفی پیاده می شود. آفتابگیر را پایین می دهم و

صورت

بی رنگ و رویم، شوکه ام می کند. اما پشیمان نمی شوم چرا

آرایش

نکرده ام. کوتاه ذکر می گویم و پیاده می شوم.

نمی دانم چرا از پیشنهاد صحبت کردنم شوکه نشده بود. البته
انقدر

ابله نبود که یک ماه تلاشم برای جلب توجه اش در دانشگاه را
فراموش کرده باشد. جایی به شدت بلند بود. ساختمان ها کمی
کوچک

به نظر می رسیدن. دست در جیب به خانه ها زل زده بود. من
هم مثل

او می ایستم اما دستانم را زندانی نمی کنم. زیادی نزدیک به هم
بودیم

و این ضربان قلبم را بالا برده بود. بی مقدمه می پرسد:

چند وقته ارمش بخش مصرف میکنی؟

از سوال بی ربطش شوکه می شوم اما دودل جواب می دهم:

خیلی وقته. درست یادم نیست. شاید اولین بار ۱۴ سالم بود!

پس خیلی سختی زندگی به تنت خورده!
اگر میدانست قبل از آشنا شدنم با امیر من چه کاره بودم حتما
سکته
میکرد. گل و فروشی و دست فروشی اولین شغلم بود اما اخری
نبود!
هنوز که هنوز پارک تداعی کننده فروش مواد بود برایم! میگفتم
من
وقتی ۱۲ سالم بود و یک ساقی بودم چه واکنشی نشان میداد.
لبم را میگزم. در جواب حرفش زمزمه میکنم
_نه اندازه مدتی که ندیدمتون!
به سمتم برمی گردد و من هم. حالا هر دو به چشمان هم دیگر
خیره
شده بودیم. به خاطر شدت آفتابی که به چشمانش می خورد،
چروک
های ریزی دور چشمش را احاطه می کند. فاصله را به هیچ می

رساند. تمام صورتم را با نگاهش می کاود. شیرینی عمیقی تمام
وجودم را احاطه می کند. سرش را پایین می آورد تا کمی هم
قدم

شود. نفسش به صورتم می خورد. با صدای بمش می گوید:
کاری می کنم دیگه تنها نباشی . خودم تسکین
دردات میشم.

من ان روز نمیدانستم که چه شد هزار درجه تغییر کرد و ای
کاش

انقدر ساده نمی بودم!



تو مثل حاصل کار کمال الملک نقاشی

ولی من

خط خطی های یک آدم ناشی





نفس عمیقی میکشم و با صدای لرزانی میگویم:

هیچ کسی تا به حال اینجوری منو برای مصرف نکردن آرامش
بخش قانع نکرده

بود

او هم مثل من نفس عمیقی میکشد لحنش کمی خشن میشود:

چقدر خوبه که من اولین نفرم و چقدر عالی که کسی این حرفو
تا

حالا بهت نگفته

بی مقدمه میگوید:

بیا یکم از خودمون حرف بزنینم

لرز به جانم میافتد کمی فاصله میگیرم مثل چند دقیقه پیش به

روبه

رو خیره میشوم.

همه خوشی چند لحظه پیشم دود میشود و جایی از آسمان
ناپدید.

"حرف بزنیم"

را فقط آهسته زمزمه میکنم و کوچکترین نگاهی سمتش
نمیاندازم.

سیگاری از جیب کتش بیرون میآورد با فندک جدیدی آتشش
میزند

دود را به شدت میبلعد صدای بوم و محکمش در گوشم میپیچد:

اونشب مهمونی شهره چیکار میکردی؟

این الان راجب خودمونه؟

برام مهمه بگو

شهره دوستمه اون مهمونیم مال اون بود منم دعوت بودم چیز

دیگه

ای نیست

میدونی؟

متعجب برمیگردم سمتش به نیم رخش خیره میشوم از گوشه

چشم

نگاهی را مهمانم میکند و میگوید:

اصلا دوس ندارم با شهره رفت و آمد کنی

شهره دختر خوبیه

من بهتر میشناسمش خیلی بیشتر از تو

اما

برمیگردد سمتم کمی از نگاهش میترسم جور خاصی براندازم

میکند

با لحن ترسناکی میگوید:

من یه جور خاصی بزرگ شدم پونه زیاد نه شنیدن به مزاجم

خوش

نمیاد

خودخواه لعنتی!

ابروی راستم را بالا میبرم و با لبخند کجی میگویم:

لابد نه گفتن خیلی به مزاجت خوش میاد؟

سیگارش را کمی با حرص زیر پایش له میکند خیره در چشمانم
به

حالت سرد و عجیبی میگوید:

میخواهی منو داشته باشی؟

با حالت مسخ شده ای به چشمانش زل میزنم و آرام سرم را تکان
میدهم.

جلوتر می آید مقنعه را روی شانه ام مرتب میکند و دستش را
همانجا

میگذارد لبخندش بیشتر من را میترساندمادامه میدهد:

پس باید با قوانین من زندگی کنی

خب نمیدانستم از چه قوانینی حرف میزند حتی نمیدانستم چرا
یکباره

تغییر کرده بود و مرا قبول کرد.

من فقط و فقط در آن لحظه به داشتنش فکر میکردم و چیز
دیگری

برایم اهمیت نداشت.

برایم جذاب و دست نیافتنی بود میخواستم تمام کمبود ها و
حس هایم

را در او بیابم.

تنهایی به تمام تنم رسوخ کرده بود و همین که توانستم کمی
نظرش

را جلب کنم برایم خود خود رویا بود همانقدر شیرین همانقدر
خیالی.

قوانینش مثل خودش خاص بودند من گزارش آب خوردنم را
میدادم

اما او یک باره خبر میداد فلان کشور و برای فلان کاری رفته است.

از خودم برایش میگفتم از بی کسی ام از دیدارم با امیرعلی و آشنایی

مان از غرغر های مامان گلی میگفتم من فقط متکلم وحده بودم و

تمام.

اما من چه میدانستم از او؟

هیچ چیزی از خانواده اش نمیگفت و من میترسیدم بپرسم و مثل خیلی از سوال های دیگرم بی جواب بماند وبه گناه فضولی تنبیه ام

کند و چند روزی تلفنم را بی جواب بگذارد.

از این پونه ترسو و مریض اصلا خوشم نمی آمد اما ترس از دست دادنش مثل عفونتی تمام بدنم را از کار انداخته بود همه چیز به طرز

عجیبی برایم ناخواناو عجیب بود تنها چیزی که میدانستم این بود
که

خیلی خطرناک و مریض وار مبتلایش شده ام.

خیلی وقت ها تا جلوی در مطب روانپزشک رفتم و برگشتم
وپشیمان

میشدم.

دوست داشتم بیشتر کشفش کنم قهوه را تلخ میخورد و شکلات را
شیرین دوست داشت، برخلاف بیشتر مرد ها عاشق ماکارونی بود،
چای را کم رنگ میخورد و با کشمش، شب ها عادت داشت بعد
مسواک سیگار بکشد.

خیلی چیز های دیگر بود و هنوز جا داشت برای کشفیات جدید
موقع رد شدن از خیابان خیلی جدی من را به خودش میچسپاند
و کمرم

را چنگ میزد تا ردم کند، دستم را موقع رانندگی در دستش
میگرفت،

به تمام دوستانش معرفی ام میکرد در مهمانی هایی که میرفتیم
فقط

حواسش پی من بود

شاید این ها چیزهای ساده و خنده داری باشد اما برای من یه
خواب

قشنگی بود که دوست نداشتم بیدار شوم.

کابوس شب و روزم این بود بعد از ازدواج هم همینطور میماند یا
تغییر میکند؟

اما...

امان از وقت هایی که بادوستانم بیرون میرفتم چنان دعوایی
میکرد

که بیا وببین همین اخلاقش باعث شد با دوستانم قطع ارتباط
کنم و فقط

با طهورا ادامه دادم.

کافی بود چیزی باب میلش نباشد کاری میکرد که از همه دنیا
میبریدم

گاهی فکر میکنم میداند انقدر دوستش دارم که توانایی جدا شدن
ندارم

برای همین هر کاری ازمن میخواهد اما بعدا عذاب وجدان
میگرفتم از
افکارم.

هر وقت بیرون میرفتیم اجازه جواب دادن به تماس های امیرعلی
را

نداشتم خیلی رویش حساس بود و مدام میگفت امیر نمیگذارد
کمی

تنهایی با هم خوش باشیم و من مثل همیشه قبول میکردم.

در را میبندم تمام خانه را بوی ابگوشت مامان گلی پز پر کرده
بود.

لباس هایم را در میاورم بلوز وشلوار راحتی میپوشم مو هایم را
کج

روی شانه ام میبافم رسیدنم را به نامی خبر میدهم و راهی طبقه
بالا

میشوم.

امیرعلی در را باز میکند هنوز هم سرنگین برخوردار میکرد. سرخی
چشمانش برایم عجیب است.

سلام آرامی میدهم سرش را کمی تکان میدهد و کنار می آید تا
داخل

بیاییم سلام بلندی میکنم با صدای تقریبا شادی میگویم:

به به چه کرده مامان گلی خودم

معلوم است اوهم حالش به شدت گرفته است روی موهایش را

میپوسم اما با این حال نخودی میخندد:

وا خدا مرگم بده افتاب از کدوم ور در اومده اینقدر خوشحالی؟
الان

باید ناراحت باشی مادر

منظور حرفش را نمیفهمم فقط دوست دارم از حال خوبم با نامی
برایش بگویم اما در جا تمنای دلم را خفه میکنم تنها فقط
لبخندی

میزنم و روی مبل مینشینم.

خرامان خرامان با آن هیکل تپلش سمت آشپزخانه میرود و
باچشمم

دنبالش میکنم.

امیرروبه رویم مینشیند کمی به جلو خم میشود و با چشمانی زوم
شده

میگوید:

چه خبر از کافه؟

تازه یادم می آید طهورا چندباری زنگ زده بود اب دهانم را به زور

پایین میفرستم و با لحنی شرمنده میگویم:

خیلی وقته ، وقت نکردم سربزتم

از دروغم شرمنده شدم هرچند که واقعا وقت نداشتم چون بیشتر

زمان

را با نامی میگذراندم اما فقط تعجبم از این بود که امیر فهمیده

بود و

سکوت کرده بود.

نه به دعوی چند وقت پیش ونه به این رهاکردنم.

پوزخند صدا داری میزند لبخند کوچکی میزنم که بیشتر به خاطر

استرس شدیدم بود:

فردا سر میزنم

دستی به موهایش میکشد همه را با خشونت عقب میدهد کمی

در جایم

جابه جا ميشوم

ميدونی امروز چی شده بود؟ اصلا تو باغی یا نه؟ میدونی چه
خاکی

به سرمون شد یا همش فکر وجسمت پی اون اشغال؟
از نعره اش چنان میپریم که لیوان آبی که میخواستیم نزدیک
دهانم

ببرم، از دستم میافتد و روی میز هزار تکه میشود.
مامان گلی با ملاقه دستش بیرون میپرد و نگران نگاهمان میکند.
تمام صورتش یکدست قرمز شده بود و رگ گرئنش بیرون زده
بود

دادش تمام خانه را لرزاند:

به تو هم میگن رفیق آدم.. امروز این همه طهورا زنگ زد چرا
برنداشتی اون لعنتی رو چرا؟ چون سرت گرمه اون آقااست
خجالتم

نمیکشی حیا رو قورت دادی...

تمام تنم میلرزد چانه ام میلرزد قلبم هم...

نتونستم جوا

خفه شو لعنتی..

قطره اشکی از چشمانم سقوط میکند

امروز طه تو دستشویی کافه مواد زده اونقدر کشیده که..

شوکه شده به تکه های ریز ودرشت لیوان خیره میشوم جایی

میان

سینه ام تیر میکشد و مدام چشمان سبز رنگش جلوی چشمانم

نقش

میبندد.

چشمانم داغ میشوند و پر و خالی شدنشان دیگر از کنترلم خارج

میشود. امیرعلی از جایش بلند میشود چند قدم میزند دور

دهانش را

چندبار از هیچی پاک میکند جلوی من مایستد. توان نگاه کردن
به

چشمان به خون نسشته اش را ندارم همچنان خیره به میز ولیوان
شکسته به گریه کردنم ادامه میدهم.

کمی عقب میرود و دوباره برمیگردد سمتم اینبار کنارم مینشیند
با

صدای آرام اما عصبانیش میگرد:

نمیخوای بگی چی شد؟

به خودم جرات میدهم و نگاهش میکنم همه تنم میلرزید و او
همه

جای بدنش نبض میزد به خدا قسم ضربان قلبش را از روی
پیرهنش

احساس میکردم.

دستانم را که به شدت میل لمس سینه کوبنده اش را دارد، مهار
میکنم

با التماس مینالم:

حالش چگونه؟ یعنی...

با صدای فریادش خفه میشوم و او که امروز به شدت دوست دارد

صدای بلندش را به رخم بکشد

تازه میگی چی شده؟ میخوای بدونی اره میخوایی؟ خودش رو

تخت

بیمارستان افتاده و روحش تو کما سیر میکنه

مثل دیوانه ها سرش را به دو طرف تکان میدهد و مینالد:

"حالش خیلی خوبه خیلی خوبه خیلی"

هیچ حسی در تنم نمیماند هیچ واکنشی ندارم خانه دور سرم

میچرخد

وطه جلوی چشمانم رژه میرود.

گناه من این وسط چه بود غیر از جواب ندادن تماس های طهورا؟



یک پایانِ تلخ، بهتر از یک تلخی بی پایان!



همه انرژی ام را جمع میکنم با پای لرزانم بلند میشوم و چند بار

تلو

میخورم

کجا؟

میرم بالا..طهورا تنهاس ...کدوم بیمارستان..وای خدا طه..

خودم هم نمیدانم چه میگوییم کلمات را گم میکنم و گویا حرف

زدن را

فراموش کرده ام

بهتره نری اونجا کسی منتظر تو نیست طهورا نمیخواد ببینت

مادرشم دل خوشی ازت نداره نرو خوتو از این سبک تر نکن

گیج و منگ نگاهش میکنم پوزخندش جایی از قلبم را میسوزاند

چرا نرم؟ مگه من چیکار کردم؟؟ مگه غیر اینه که فقط یه تلفن

و

جواب ندادم؟ ها امیر غیر اینه؟

یکم فکر کن پونه.. محض رضای خدا اونقدر خودتو به خیریت نزن

..نزن لعنتی

نمیدانم راجب چه چیزی حرف میزند به خودم میایم و کمی

عصبانی

میگویم:

چی میگی امیر؟ تورو جون مامان گلی بگو این قضیه چه ربطی

به

من دارم؟ من خاک برسر فقط یه زنگ و جواب ندادم فقط همین

..همین

"همین"

را فریاد میزنم و زیر گریه میزنم مغزم سوت میکشد و نمیدانم
دور برم

چه خبر است.

جلو میاید سینه به سینه ام میایستد چشمانش به شدت برایم
غریب

است با فریادش گوشم زنگ میزند:

خونه اون لعنتی چیکار میکردی؟ چیکار داری میکنی با خودت
پونه؟ چه غلتی میکنی تو؟

به شدت تکانم میدهد و من همانطور مبهوت میمانم.

امروز قرار شد بعد از کلاس نامی مهمانی دوستش برویم. نامی
لباسش را بهانه کرد و قرار شد خانه اش برویم و لباسش را عوض
کند من دودل قبول کردم و برای اولین بار پا به خانه اش
گذاشتم.

میترسیدم از آتش و پنبه ای که مامان گلی همیشه میگفت اما
قبول

کردم نمیخواستم دعوا کنیم و دلخور شود. با تمام استرسم داخل
شدم

خونسرد داخل اتاقش رفت و من روی مبل بنفش رنگ خانه اش
نشستم و دقیقا روی عسلی گوشی ام را جا گذاشتم. بعد از آماده
شدن

بیرون آمد و بدون هیچ اتفاق خاصی با هم بیرون رفتیم حتی یک
ساعت هم نشد.

نامی از آن دسته افرادی بود که برای هیچ چیزی پیش قدم
نمیشد.

نمیدانم از کجا فهمیده بود و چه ربطی به طه داشت.

کمی عقب میروم زبانم بند می آید موجی از خجالت تمام تنم را
تسخیر

میکند توان نگاه کردن به چشمان امیرعلی را ندارم، الان با
خودش

چه فکری میکرد؟ حتی از فکرش تمام صورتم از خجالت گلگون
میشد چه برسد به..

مامان گلی را میبینم که با شک نگاهم میکنددستی دور دهانم
میکش

صورتم به شدت عرق کرده بود

چقدر بی غیرت شدم چقدر بی حیا شدمی ..خاک تو سرت امیر
علی

خاک تو سرم ...تف به غیرت به باد رفته ام

دست هایش صورت نازنیش را ضربه میزند با هر برخورد دستش،

درد عمیقی قلبم را میگیرد سعی میکنم جلوییش را بگیرم با تمام

قدرتش هولم میدهد تعادلم را از دست میدهم و روی زمین

پخش

میشوم

مینالم:

امیر به خد..

نمیگذارد ادامه دهم میخواهد سمتم بیاید مامان گلی به خودش

می آید

واز لباسش میگیرد میگوید:

صلوات بفرست مادر این چه کاریه آخه

میگرد:

ولم کن مامان کاریش ندارم ولی حق نداره اسم خدارو ببره ..حق

نداری قسم دروغ بخوری..

مامان گلی که اوضاع را خیلی بد میبیند رهایش نمیکند ادامه

میدهد:

میخواهی بدونی چرا نمیخوان بیننت؟ یه بیشرفی زنگ میزنه

بهش

شروع میکنه داد زدن فحش میده به زمین وزمان ...همش لعنت
 میکنه پونه..میگه با اون مرتیکه رفتی خونه اش ..طهورا میخواد
 قانعش کنه ولی حرفش نمیشه

دستی به صورتش میکشد مامان گلی لباسش را رها میکند امیر
 هم

کنارم روی زمین مینشیند با ولوم پایینی میگوید:
 همه دکور کافه رو آورده پایین طهورا گفت نتونسته جلوشو بگیره
 ..بعد کمی آروم میشه میره سرویس بهداشتی و بعدش ...
 نمیتواند ادامه دهد اشک هایش را میبینم چقدر صحنه
 وحشتناکی ست
 دیدن گریه یک مرد.

باصدای لرزانی میپرسم:

خب اینچیزا چه ربطی به طه داشت اگه کسی هم عصبانی میشد
 این

وسط، تو بودی نه

نگاه وحشتناکش خفه ام میکند سرم را زیر میاندازم غم صدایش

دلَم

را به درد میآورد:

یعنی نمیدونستی طه دوست داره ..باور کنم از احساسش خبر

نداشتی ..هان پونه؟؟

دستم را روی زانویم میگذارم و بلند میشوم چانه ام میلرزد

چشمانم

پر و خالی میشود.

هر چقدر قضیه بیشتر باز میشد گناه های من هم بیشتر میشد و

من

مقصر میشدم دیگر توانایی اش را ندارم کسی جلویم را نمیگیرد

بیرون می آیم.

راننده چند دقیقه یک باری از آینه نگاهم میکند سرم را به
شیشه

چسپانده ام و با صدا گریه میکنم

آبجی رسیدیم

دستی پای پلکم میکشم پول را میدهم و در را با صدا میندم. به
زور

قدم برمیدارم و داخل میشوم اسم طه را میگویم و فامیلی اش را
میپرسند مغزم یاری نمیکند کمی قدم میزنم و یکباره " صفایی "
را داد

میزنم. پرستار فکر میکند دیوانه شدام دست لرزانم را پشتم پنهان
میکنم " طه صفایی " را بار دیگری میگویم. با شنیدن کلمه ای
سی

یو تازه یادم میاید امیرعلی گفته بود طه کما رفته است. داخل
راهرو

طهورا را میبینم سر مادرش روی شانه اش بود و تسبیحی در دستش.

جلو میروم صدای قدمم را میشنود سرش را بلند میکند، مادرش هم

متوجه ام میشود صدایش به شدت گرفته بود:

اگه میدونستم طه اینقدر دوست داره هیچ وقت پونه هیچ وقت کمکت

نمیکردم به اون اشغال برسی.. برو.. جوری برو که اگه خیابون همدیگرو دیدیم یادمون نیاد یه روزی دوست هم بودیم..خواهر بودیم

..برو

" برو "

در سرم اگو میشود اما نمیروم ..جلوتر میروم و در آغوشش میگیرم

هق هقش تا مرز جنون مرا میبرد:

پونه من به خاطر دل تو، برادر خودمو فروختم..ولی تو یه دقیقه
هم

برام وقت نداشتی لعنت بهت..

مرا محکم بغل کن زنده خواهم شد به آسانی

که گرمای تنت در گردش خونم اثر دارد



صدایش که میگوید طلاق نمیدهم در سرم اگو میشود.

همانجا کنار جدول مینشینم از شدت ناچاری نمیدانم چه کنم

دلم

میخواهد به عقب برگردم و کارهایی که کرده بودم را پاک

میکردم یا

حتی نفت بریزم روی حماقت هایم و آتششان بزنم.

حالم از حال الانم بهم میخورد از این ناچاری حال بهم زنم، عقم

میگیرد.

دستی به موهایم میکشم و عقبشان میفرستم پیشانی عرق کرده
ام را

با کف دستم پاک میکنم بلند میشوم و برای اولین ماشین دست
بلند

میکنم و سوار میشوم آدرس میدهم و سر سنگین شده ام را به
شیشه

میچسبانم.

لعنت میکنم هم خودم را هم امیر را و آن مرد از خدا بی خبری
که

دعوا راه انداخته بود تا من بیچاره را از اینی که هستم بیچاره تر
کند.

حوصله هیچ کس و هیچ چیز را ندارم حتی یک روز کامل است
دخترم

را ندیده ام و دلم تمنایش را ندارد.

همه جای این دوست داشتنم درد میکند

حالا معنی عفونت و ویروس را میفهمم زندگی ام را عفونت
برداشته

است و خودم را به بی خبری زده بودم.

آمدن نامی به زندگی ام همان عفونتی بود که باید درمانش
میکردم که

نکردم، شد درد بی درمان این روزهایم.

فکرم دقیقا کف آسفالت خیابان گیر کرده وبه شدت تنم دوست
دارد

لمسشان کند کافی بود در را باز کنم تا تنم به خواسته اش برسد.
دوست دارم جانور مکنده ای را به جان مغزم بیاندازم و همه افکار
بو

کرده ام بمکد و کمی احساس سبکی کنم و از این جنون فاصله
بگیرم.

نفس پر دردی میکشم چقدر " دوست دارم " ها در مغزم
میجوشیدند و

هیچ کدامشان عمل کردنی نبودند از فراموش کردن نامی گرفته
تا

جانور مکنده و کف خیابان.

میرسم پول را میدهم بدون تشکر پیاده میشوم و به سمت
ساختمان

میروم سری برای نگهبانی تکان میدهم سوار آسانسور میشوم
و طبقه

پنجم را میزنم.

مدتی ست از آسانسور متنفر شده ام چهارچوب ایینه کاری اش
به

شدت اذیتم میکند هر بار مجبورم میکند خودم را ببینم و چشم
در

چشم حماقت هایم شوم و چیزهایی را به یادم میآورد که از
خودم

بیشتر بیزار میشدم.

بدبختی ام این است در چشمانم ذره ای پشیمانی واقعی نمیبینم
و این

اعتراف غمگین این روز هایم است.

پیاده میشوم و کلید را از کیفم بیرون میآورم و در را باز میکنم با
همین کفش های خاکی ام داخل میروم اگر هر زمان دیگری بود
قطعا

این کار را نمیکردم و تمیزی خانه برایم اولین ملاک بود اما الان و
در

این شرایط تمیزی خانه برایم فرقی نمیکرد.

از خانه ام تنهایی میبارد بغض بالا میاید و چنگ در گلویم میزند
چشمانم حس خیسی میگیرند اولین قطره اشکم به آرامی میچکد
همانجا که ایستاده ام، روی زمین مینشینم

عین مادر مرده ها به قاب عکس روبه رویم زل میزنم.

موهای باز غرق در مش زیتونی ام، باد تکانش داده بی هوا صدایم

زده بود ناغافل برمیگردم سمتش و اویی که بی مکث عکسی
میگیرد

و میشود آینه دق این روز هایم.

وای از عکس هایمان.. عکس هایی که هیچ وقت دونفره نبودند،
نشدند.

خیلی وقت است من هم مثل معتادی تازه ترک داده، عکس
انداختن را

ترک داده ام نه اینکه از صورت افتاده باشم نه، اما دیگر از تصویر
خودم در تنهایی متنفر ام، از شانه های همیشه خالی از دستان
دورش

من از عکس های تک نفره گریزانم، همه جانم فریاد میزدند از
این

درد، اما باید ترک میدادم و دادم آخرش.

همه تنم طلبکارند!

دست هایم که بیشتر مواقع از گرفته نشدن مینالیدند
شانه هایم که هیچ وقت دستی دورشان پیچیده نشد
حتی موهایم که هیچ وقت پشت گوش زده نشدند.
تنم بی حس میشود همانجا دراز میکشم. تنم به جای آسفالت
خیابان
پارکت های سرد خانه ام را لمس کردند.
بالا تکلیف بین ماندن و رفتن معلقم.
همه این مدت تنها چیزی که گله نداشت دل بی حیا ام بود. هنوز
که
هنوز است با هر نگاهش با هر حرفش ددلم بال در میاورد و
ضربان
میگیرد خیلی وقت ها هم دوست دارد سینه ام را بشکافد و بیرون
بیاید، دل است دیگر حیا سرش نمیشود چه باید کرد.
صدای تلفن به خودم میاورد صورت غرق در اشکم را با آستین

مانتوام مثل بچه بی پناهی پاک میکنم و به تلفن روی کانتر خیره
میشوم.

روی پیغام گیر میرود و صدای نگران طهورا خانه را از سکوت
بیرون می آورد:

الو پونه خونه ای؟ چرا تلفن بی صاحب تو جواب نمیدی مردم از
نگرانی.. دادگاه باید زودتر تموم میشد آخه.. پس کجا موندی تو..
به

خدا این دخترت دیونه ام کرده حریفش نمیشم اینم تربیت تو
کردی

بیشعور.. اومدی پیغاممو شنیدی یه ندا بده برش گردونم
گودزیلاتو..

گریه ام شدت میگیرد و چشمانم پر وخالی میشود حتی حوصله
بچه

خودم را هم ندارم از او هم فراری ام

"لعنت بهت نامی لعنت"

جای تاسف دارد یک مادر به کودکش حسودی کند من هم برای
خودم

متاسفم!

دنیايش را به پای دخترکش میریزد دوستت دارم هایی که باید
سهام

من باشد را خرج دخترش میکند روی موهایش را میبوسد بغلش
میکند من حسرت به دل فقط نگاهشان میکنم و در دل فرو
میریزم.

موهایم دست هایش را مخاطب قرار میدهند

انقدر توجه ندیده اند که دق کردند و هر روز تار به تارشان ریخته
شدند و آخرش خودم اعدامشان کردم دقیق تا انحنای گردنم.

به پهلو میشوم دستم را زیر سرم میگذارم اشکم مسیر خودش را
کج

می‌کند و روی انحنای بینی ام سقوط می‌کند.

نفس عمیقی میکشم کمی در خودم جمع میشوم و چشمانم گرم
خواب

میشوند.

از صدای در زدن شدیدی بیدار میشوم تنم مثل چوب خشک
شده بود

و دهانم مزه تلخی میداد صدای در قطع میشود کمی پشتم را به
هر دو

سمت میکشم و هر دوبار استخوان هایم صدا میدند. چند دقیقه
ای

میگذرد و توانایی بلند شدن ندارم.

سرم را که بلند میکنم قامت طهورای کلید به دست را میبینم که
با اخم

بزرگی به خودم و وضعیتم زل زده بود. نازنین به سرعت سمتم
میدود

و خودش را به اغوشم پرت میکند و چون انتظارش را نداشتم ی
تنم

بی حس شده بود، خودم را نمیتوانم کنترل کنم و هر دو به پشت
روی

زمین میافتیم.

ذوق زده از کارش قهقهه ای میزند لبخندی روی لب های خشکم
مینشیند بلند میشوم او را هم با خودم بالا میکشم.

سفت در آغوشش میگیرم "آخ" بلند میشود کمی دیگر فشارش
میدهم

و بعد کمی از خودم دورش میکنم.

نوازش وار دستی به موهای بازش میکشم و کمی پشت گوشش
میفرستم. حالا میفهمم چقدر در این یک روز ندیدنش دلم برایش
تنگ

شده بود و خودم را احمقانه گول میزدم

با نگاه عمیقی تمام اعضای صورتش را از نظر میگذرانم تمام
صورتش را غرق بوسه میکنم لپ های همیشه قرمزش را چندبار
پیاپی میبوسم و به خودم میایم و میگویم:

شیطون خانوم سلامت کو اولاً؟ دوما مگه نمیگم موهاتو بباف
نمیدونه دل مامانت این حجم دلبریتو تحمل نمیکنه اخه خوشکل
خانوم سرخوش از تعریف هایی که شنیده بود نخودی میخندد وبا
لحن شیرینی میگوید:

پونه جونم دخترا باید موهاشونو پریشون کنن تا دلبر بشن
دیگه..و الا خوشکل نمیشن که..
چشمانم را گشاد میکنم:

کی گفته این حرفو نیم وجبی؟
چشمانش را در حدقه میچرخاند:
پریروز که موهامو بافته بودی با نامی رفتم ددر یادته..

لبخندی میزنم و سرم را به معنای یادمه تکان میدهم و به
چشمانش

خیره میشوم

گفتش این چیه همش میبافی بازشون کن دخترا با موی باز دلبر
میشن

اخ نامی که من هر جا میروم هر کاری میکنم به تو ختم میشود.

اخمی میکنم و بینی کوچکش را با دو انگشتم کمی میکشم و
میگویم:

نامی نه خوشکلم.. بابا.. چرا یاد نمیگیری تو..

او که کپی برابر اصل پدرش بود اصلا حرفم را گوش نمیدهد و بی

حواس فقط سری برایم تکان میدهد. گویا تازه گوشواره های

فیروزه

رنگم را دیده باشد، مشغولش میشود

تازه یادم میاید طهورا را نادیده گرفته ام نگاهم را به قیافه

طلبکارش

میدوزم دست به سینه ایستاده بود و به ما خیره شده بود
 لبخندی میزنم و اخمش شدت میگیرد
 چته عین درخت سبز شدی اونجا و بر وبر نگامون میکنی؟
 چینی به صورتش میاندازد و حرصی میگوید:
 اخ که چقدر تو پر رویی پونه..منتظرم ببینم فیلم هندی مادر
 دختری
 کی تموم میشه..نمیدونم خواب بود یا مرگ این همه در زدم و
 نکردی
 بدبختی هم اینجا بود نگهبان گفت دیدت اومدی تو..خوب شد
 کلید
 داشتم..به خدا دخترت دیونم کرد پونه..عین بابای لامصبش
 مرغش
 یه پا داره..نه صبحونه خورد نه گذاشت موهاشو ببافم نه یه جا
 بند
 شد...دقم داد به خدا..

به عصبانیت ظاهری اش میخندم میدانم حرف هایش فقط
شوخی است

نه چیز دیگری.

نازنین بیخیال گوشواره ام میشود و کمی سمت طهورا برمیگردد و
زبانی برایش در میآورد:

طهی جونم عمو علی میگ فضولی کار بدیه.. بهش میگم دعوات
کنه فضول خانوم

طهورای بیچاره مات ومبهوت نگاهش میکند خنده ام را میخورم
نازنین سمتم برمیگردد وبا چشمان سیاه بزرگ شده اش میپرسد:
پونه جونم مرغش یه پا داره یعنی چی؟

من که از قیافه خنده دار طهورا روبه بیهوشی بودم سرزنش وار
میگویم:

ا زشته مامان طهی جون چیه..خاله طهورا، بعدشم بار آخرت
باشه

زبون در میاریا..مرغشم یه پا داره یعنی حرف حرف خودشه...

نازنین که حرفم را متوجه نمیشود پلکی میزند میگوید:

برم با طهی بازی کنم؟

طهورا با حالت اعتراضی میگرد:

نخیر همیشه ..من دیگه نمیکشم ..خودت برو بازی کن دست از

سر

کچل منم بردار

ایندفعه با صدای بلندی میخندم نازنین از بغلم بیون میاید وسمت

اتاقش میدود. طهورا نزدیک میاید ودستش را به کمرش میزند

زهر مار رو آب بخندی تو

دستش را که به سمتم دراز کرده میگیرم ویک تکان بلند میشوم

اشک

ناشی از خنده طولانی ام را با سر انگشت میگیرم.

نیشگونی از بازویم میگیرد میگرد:

به چی میخندی بیشعور؟

دستی به بازویم میکشم و با اینکه میدانم لبخند روی لبم حرصی
ترش

میکند میگوییم:

میدونی طهی کیه؟

پرسیدن نمیخواه منم دیگه

نامی یه عروسک قهوه ای گرفته بود برای نازی..

همون سگه زشته رو میگی خب؟

قهقهه ای میزنم

نازی اسم اونو گذاشته طهی ..الانم منظورش اون بود نه تو..

تاریک باد خانه مردی، که نمیجنگد برای زنی که دوستش دارد



طهورا که اولش کمی شوکه بود به خودش میاید و دسته ای از

موهایم را میکشد جیغم بلند میشود وبا اینکه از خنده زیاد زوری

برایم نمانده بود، سعی میکنم دستش را از موهای بدبختم جدا کنم و

چون موفق نمیشوم گازی از دستش میگیرد وزود موهایم را ول میکند.

با کف دستم کمی سرم را مالش میدهم و با ته مانده ی خنده میگویم:

بیشعور دیونه این دو تار مو رو هم کندی بمیری تو

در حالی که با دست دیگرش جای گازم را میمالد میغرد:

خدایی باید اسم تورو، رو سگ نازنین میداشتن با این گاز گرفتنت

زن گنده.

مثل همیشه با بودنش حالم را خوب میکند با خنده سمت آشپز خانه

میروم او هم دنبالم میاید صندلی بیرون میکشد و مینشیند در حالی که

کتری را از آب پر میکنم میگویم:

نهار نخوردم دارم از گشنگی میمیرم..شما نهار خوردین؟

او که با چشمانش حرکاتم را دنبال میکند دستش را زیر چانه اش

میدهد و میگوید:

گریه کردی؟

جوابش را نمیدهم وادامه میدهد

آخه اومدم تو، رو پارکت خوابت برده بود امم چشمتم قرمز شده

..پونه ..با نامی دعواتون شد؟

برمیگردم سمتش و به گاز تکیه میدهم همین که میخواهم

جوابش را

بدهم نگاهم به کفش های بیرونم میافتد که در نیاورده بودم

"ای وای"

بلندی میگویم و به سرعت از آشپزخانه بیرون میدوم کفش هایم

را

در میاورم و داخل جاکفشی میگذارم صندل هایم را میپوشم
صدای

خنده طهورا کل خانه را پر کرده بود کوفت بلندی نثارش میکنم
و به

آشپزخانه برمیدردم

آثاری از خنده در صورتش نمانده بود و با حلقه اش ور میرفت.

سمت فریزر میروم و بازش میکنم

بیا یکم حرف بزنیم پونه دقم نده

گوشه چشمم را میمالم و بسته مرغ یخ کرده را بیرون میاورم
همین

که میخواهم بشقابی زیرش بگذارم تا وقتی یخش اب شد کابینت
خیس

نشود، صدای پایه ی صندلی میاید و بعدش دست طهورا روی
شانه ام

قرار میگیرد و آرام صدایم میزند

"پونه"

بغض میکنم و چشمانم پر از اشک میشود هر کاری میکنم
نمیتوانم

جلویشان را بگیرم برمیگردم سمتش نگاه مهربانش را به چشمانم
میدوزد دستم را میگیرد به سمت میز میکشدم روبه روی هم
مینشینیم

چی شده عزیزم؟

چانه ام میلزرد

دادگاه کنسل شد دعوایی شد بیا و ببین..نامی رو بردن اداره
پلیس..اوقف

دستی به صورتم میکشم

میگه طلاق نمیدم..میخواه اذیت کنه.. هی منو بیاره و بیره تا
خودم

عقب بکشم تا قبل دادگاه هیچ مخالفتی نداشت نمیدونم چی شد
یهو..به

خدا فکر اینکه برگردم تو اون خونه داره دیونه ام میکنه طهورا..
پس با خونه مشکلی داری؟

نگاهم را به چشمان خندانم میدوزم احمی میکنم
منظورت چیه؟

کمی به سمتم خم میشود با لبخند کجی میگوید:
اخه گفתי خونه، نگفتی فکر برگشتن پیش نامی داره دیونه ات
میکنه..

موهایم را پشت گوش میدهم و نگاه را میدزدم شتاب زده
میگویم:

خب، خب منظورم نامی بود ..یعنی بالاخره با نامی قراره تو اون
خونه باشم

خودم را لعنت میکنم برای حرفی که بی موقع از دهانم پریده بود

و خودم را پیش طهورا لو دادم طهورا که ول کن هیچ ماجرای
 نبود

باز هم میپرسد:

نگو که دوشش داری هنوز؟ اره پونه؟

بی هوا بلند میشوم و لیوان خرسی ام را پر از آب میکنم و ناشیانه
 سمت دهانم میبرم بلند میشود ولیوان را از دستم میقاپد و آبش
 را

حرص زده توی سینک خالی میکند برم میگردداند سمت خودش،
 درست مثل وقت هایی که امیرعلی میخواست توبیخم کند، شده
 بود

از چی فرار میکنی پونه.. چرا بچه شدی و برگشتی به سن
 نازنین..

چرا داری خودتو ومن وهمه دنیا رو گول میزنی... با فرار کردن
 هیچی

درست نمیشه.. بشین و حلش کن نه اینکه حرفمو بیچونی و
الکی آب

بخوری که من بیخیالت شم.. فقط یه چیزی میپرسم جوابش هم
اره با

نه، نیست که خودتو راحت کنی ومن بیخیالت شم.. باید توضیح
بدی.. دوشش داری؟ به چه دلیلی داری که بازم ادامه بدی
باهاش؟

شانه ام را تکان خفیفی میدهد به خیالش با این کارش از خواب
زمستانی بیدار میشوم.

بین موندن و رفتن گیر کردم طهورا.. بمونم به خودم توهین کردم
.. برم جواب دلمو چی بدم..

پوف کلافه ای میکشد و سرم را پایین میاندازم روی صندلی
مینشیند

و با لحن توبیخگرانه ای میگوید:

ببین الان شش سال پیش نیست..نه تو اون دختر خام وبی
تجربه ای

نه نامی اون مرد مرموز کشف نشده که دلت برای کشفیات
مزخرفت

له له بزنه.. الان همه چیز فرق کرده ..به خاطر خدا پونه مادریه
دختر شش ساله ای ولی هنوز تکلیفت با خودت مشخص نیست..
حرف هایش به شدت کوبنده بود عقم همه را قبول داشت و دلم
زبان
آدمیزاد نمیفهمید.

به که بفهمانم من رفتم طلاق بگیرم اما او پشیمان شد تقصیر من
چه
بود این وسط...

حرفی نمیزنم چیزی برای گفتن ندارم ..از کابینت زیر سینک
پیازی در

میاورم و خرد میکنم قابلمه را پر اب میکنم مرغ را داخلش
میگذارم

وزیرش را روشن میکنم.

اشتهایم کور شده بود اما حقیقت این بود دلم نمیخواست بنشینم
وباز

هم واقعیت را در سرم بکوبد.

پونه

برمیگردم سمتش کمی به هم خیره میشویم و ادامه میدهد:

نامی همون آدمه..خونسرد و بی خیال برگردی خونه همون آش

وهمون کاسه س ..خودت هم اینو خوب میدونی ..خودتی و خودت

خبری از محبت انچنانی نیست..خر، من میگم دوست دارماتو به

پای

کسی بریز که قدر تو بدونه نه نامی که یه محبت معمولی بهت

نمیکنه

...

چرا امروز تیشه برداشته بود و به جان ریشه ی خشکم شده ام
افتاده

بود چرا میخواست بیشتر از خودم واحساس مسخره ام متنفر
باشم

انطور هم که میگفت بی محبت نبود فقط...

کمی بهم برمیخورد غرورم زبانه میکشد

چته دور برداشتی؟ مطمئن باش اگه بمیرم به نامی برنمیگردم
اما...

به اینجا که میرسد بغض بالا میاید و صدایم میلرزد

اما تو رو به اون بالایی اینقدر تلخ نشو.. به روم نیار، من خودم

میدونم چه گندی زدم به زندگی ام

بلند میشود و در اغوشم میکشد "بخشید" هایش را پشت سرهم
قطار

میکند و پشتم را نوازش میکند صدای در از هم جدایمان میکند
نگاهم

به چشمان خیس اش میوفتد شرمنده اش میشوم وخیسی
چشمانش را

میگیرم واو هم همانطور.

از آشپز خانه بیرون میایم از چشمی در نگاه میکنم صورت نامی
جلوی چشمانم نقش میبند برمیگردم سمت طهورا آرام لب میزنم
"نامی"

آهسته میگرد:

چرا فلج شدی و خودتو باختی در وباز کن.

در را باز میکنم صورت اصلاح کرده اش شبیه نامی صبح در
دادگاه

نبود کت وشلوار سیری رنگی پوشیده بود وعطرش تمام بینی ام
را

پر کرده بود.

خودم را لعنت میکنم برای وضعی که برای خودم ساخته بودم سر

و

وضع او کجا چشمان خیس من کجا. پوزخندی میزنم:

اینجا چرا اومدی؟

دستش را در جیبش میفرستد و ژست معروفش را میگیرد سری

به

معنای سلام برای طهورا تکان میدهد که بی جواب میماند

نگاهش را

به چشمانم میدوزد و با لحن محکم همیشگی اش میگوید:

اومدم حرف بزنیم

ابرویم را بالا میفرستم

چه حرفی؟ غیر اینکه هر چی بگی آخرش زیرش میزنی... پس چه

فایده ای داره.

نیش کلامم را میگیرد:

جدیده..بزار حرف بزنییم..

طهورا که کمی معذب بود کیفش را برمیدارد و در آغوشم
میکشد آهسته در گوشم میگوید " حرفامو یادت نره " فاصله
میگیرد و

بدون خدا حافظی از نامی بیرون میرود.

دعوتم نمیکنی پیام تو؟

کنار می آیم و داخل میشود کتکش را در میاورد و روی اولین مبل
مینشیند من هم روی مبل روبه رویش مینشینم پایش را روی
پای

دیگرش میاندازد و صدایش را صاف میکند:

پدرم وزن عموم دارن برمیگردن ایران

در این شش سال زندگی نه زن عمویش را دیده بودم نه پدرش
ونه

هیچ کس دیگر از خاندانش را.

بگو به یار دل آزار ما بفرمایند
 برای رنج و عذابم، چه در نظر دارد؟
 گفته بود خانواده اش خارج از کشور اقامت دارند و در یک سفر
 خانوادگی تصادف کرده بودند و مادرش و عمویش را از دست داده
 بود

و بعد از چند سال زن عمویش با پدرش ازدواج میکند.
 در این همه سال هیچ وقت برنگشته بودند حتی برای مراسم
 عروسی
 نامی!

اخمی میکنم

خب؟؟

اونا از روابط من خبر ندارن پونه

پوزخندی میزنم:

چه مسخره! لابد جنابعالی مثل فیلما ازم میخوای تا مدتی که
ایرانن

براشون نقش زن وشوهر خوشبخت وعاشق و بازی کنیم هه
خیلی جدی نگاهم میکند

دقیقا

نفسم از این حق به جانبی همیشگی اش رو به قطع شدن بود
پلک

چشم چپم شروع به پریدن میکند

چی شده که فکر کردی میگم باشه عزیزم

اربابانه تکیه میدهد وبا مکث ادامه میدهد

بین پونه من که در هر صورت طلاقتم نمیدم تو که باید برگردی

خونه و اصلا نقش بازی کردن لازم نیست ..تو که دوس نداری

برای

عدم تمکین و این چیزا کارمون به دادگاه بیوفته عزیزم

"عزیزم"

گفتنش از صد فحش بدتر بود تا دیوانه شدن به اندازه ی تار

مویی

فاصله دارم با صدایی که از خشم میلرزید میغرم:

چقدر بیشراف بودی و نمیدونستم ..ما قول وقرار داشتیم..پس بگو

چرا یهو جنی شدی وزیر همه چیز زدی ..همیشه فقط به فکر

خودت

بودی لعنتی تو..

نمیگذارد ادامه حرفم را بگویم خونسرد میگوید:

پونه..ببین دختر خوب من طلاقتم میدادم چه پدرم برمینگشت

وچه

برنمیگشت..حالا هم برمیگردی خونه یعنی مجبوری

برگردی..میمونه

روی خوش نشون دادن که اونم یکم خوب فکراتو بکنی به نتیجه

میرسی خوشبخت نشون دادنمون بیشتر به نفعته..

با بیچارگی مینالم:

چی از جونم میخوای نامی ..به جون نازنین که عزیزترینمه دیگه

توانایی هیچی رو ندارم..خسته ام به خدا دیگه نمیکشم..

چانه ام میلرزد

یکم وجدان داشته باش نامرد

کمی به جلو خم میشود دستی به صورت صافش میکشد وبا

صدای

بمش میگوید:

قبلنا یادمه عزیزترینت من بودم ولی انگاری..

پوزخندی میزند وبه پشتی مبل تکیه میدهد

موهای مزاحمم را پشت گوشم میفرستم به خدا قسم اگر قطره

اشکی

جلویش بریزم بعد رفتنش حتما خودم را حلق آویز می‌کردم
فحشی به

خودم میدهم و اشک های جمع شده در چشمم را کنترل میکنم
پای چپم را روی پای راستم میاندازم و به فرش آبی زیر پایم
خیره
میشوم:

اصلا حرفامو متوجه نمیشی نه؟ من میگم نمیکشم نابودم.. بعد
تو از

عزیزترین فرد زندگیم میگی.. خنده داره من...

حرف در دهانم می‌ماسد پای جوراب پوشش مقابل چشمان خیره
به

فرش، قرار می‌گیرد همین که می‌خواهم سرم را بلند کنم روی دو
پایش

مینشیند و صورتش را مقابل صورتم می‌گیرد.

واهمه دارم نمی‌خواهم به چشمانش نگاه کنم اما قرار نیست به

نخواستن من باشد.

نگاهش میکنم اعتراف سنگین و غمناکی است اگر بگویم از نگاه
کردن به چشمان سیاهش هنوز هم حس خوشایندی تمام وجودم
را پر

میکند شاید اگر میدانستم طلاق ندادم به خاطر خودم است نه
برگشتن

خانواده اش شاید وضع فرق میکرد از فکرم خجالت میکشم.
کمی تکان میخورد و جای خودش را راحت تر میکند بوی خوبش
زیر

بینی ام بیشتر میپیچد و کمی عمیق تر نفس میکشم با آرامش
ولحن

نرمی میگوید:

ببین عروسک تو برمیگردی خونه مون دقت کن میگم " مون "
نه "

من " ...در اینجا رو هم تخته میکنی..خانواده ام که برگشتن میان

اونجا ومدتی میمونن و تو طبیعی تر از هر وقت دیگه ای رفتار
میکنی ..راجب طلاق هم..

جور خاصی نگاهم میکند نمیدانم در نگاهم چه میبیند که دست
چپش

را بالا می آورد ونفسم قطع میشود دسته ای از موهایم را میگیرد
وچیزی در دلم میجوشد و با آرامش مختص به خودش پشت
گوشم

میفرستد و دستش را همانجا نگه میدارد

راجب طلاق هم وقتی بابا اینا رفتن تصمیم قطعی رو میگیریم
خشک شده نگاهش میکنم در دلم کیلو کیلو آببات نارنجی
وقرمز

هزار رنگ دیگه، آب میشود مغزم دستور فرار میدهد و پای دلم
که

سست شده بود میگفت همینجا بمان.

مغزم اینبار فریاد میکشد و عقب میکشم، و سرم را خفیف به
سمت

چپ تکان میدهم با این کارم دستانش سر میخورند و با اندکی
تماس با

گونه ام پایین میافتد.

دیگر خبری از شیرینی آببات نیست هردو برق گرفته از هم
فاصله

میگیریم و او بلند میشود و من هم روبه رویش میایستم

دست عرق کرده ام را پشتم پنهان میکنم و زبانم را روی لب
خشکم

میکشم

بیا یه معامله کنیم نامی... من برمیگردم فقط یه شرطی داره اونم
بعد

رفتن خانواده ات میریم دنبال کارای طلاقمون

لبخند کجی میزند:

من نیازی به شرط و شروط ندارم عروسک ..تو بالاخره باید
برگردی ..ولی اگه میخوای به طلاق بررسی باید اون کاری که
میخوامو انجام بدی..بی چون و چرا..

چشمانم را تنگ میکنم:

چه تضمینی میدی نامی؟

خنده آرامش روی مخم رژه میرود

تضمینی وجود نداره عروسک..مجبوری قبول کنی..همین قول بی

تضمینم از هیچی بهتره

جلوتر میاید ونگاهش صورتم را میکاود از نزدیکی اش هراس دارم

فردا شبم برمگردن

اما تو هیچ بودی ودیدم هنوز هم در سینه هیچ نیست به جز

آرزوی

تو

لرز بدی به جانم میافتد با تشویش میگویم:

فردا شب؟

دستش را در جیبش میفرستد وبا لبخند کجی میگوید:
فردا میام دنبالت وسایلاتم آماده کن هر چی لازم داری و نداریمو
جمع کن

دستم را پشتم میگذارم وبه زمین خیره میشوم با صدای
آرامی "باشه" ای میگویم

نگاه خیره اش رویم سنگینی میکند سرم را بالا میاورم کتش را
برمیدارد ومپوشد از نگاهش معذب میشوم ودستی به موی
جلوی پیشانی ام میکشم نگاهش روی انگشت چپم میماند
با لحن تلخ وتندی میگوید:

حلقه رو هم دستت کن اگه هنوز تو زباله دونی پرت ندادی
اجازه حرف دیگری نمیدهد وبیرون میرود و در را با صدای بلندی
میبندد.

مستاصل همانجا مانده بودم نمی دانستم چه طور برای امیر علی

توضیح دهم قطعا یا کاری دست من میداد یا نامی.

به سمت اتاق مشترک خودم و نازنین میروم با دیدنش لبخند عمیقی روی لبم مینشیند معصومانه روی تخت خوابش برده بود و موهایش

دلبرانه دورش ریخته شده بود

نزدیکش میشوم و سرش را که روی بالشت نبود را جابه جا میکنم

وروی بالشت میگذارم و چون از گرما بیزار بود چیزی رویش نمیکشم روی موهایش را میبوسم و بیرون میایم و در را آهسته میبندم.

تازه یادم میافتد زیر قابلمه را کم نکرده بودم به سمت آشپزخانه میدوم و زیرش را کم میکنم قهوه ای میریزم و وارد تراس کوچک آشپزخانه میشوم

دور تا دور نرده هایش را گلدان گل پوشانده بود از شیپوری گرفته تا

شمعدانی و عطر چای..

به شدت از اشتها افتاده بودم و مثل خیلی از وقت ها بیخیال نهار.
خب کار مشکلی نبود زن عمو و پدرش مدتی ایران میماندن
و کمی

برایشان فیلم میامدم و میرفتند و به راحتی طلاق میگیرفتم
چیزی در دلم بالا و پایین میشود و اشک زبانه میکشد و قطره ای
پایین میافتد بعد از طلاق چه میکردم نازنین چه میشد اشک
دومم

میچکد کسی را نداشتم که بعد از طلاق سرم را روی پایش
بگذارم و

از تنهایی ام برایش بگویم میماند امیرعلی و طهورا که خودشان به
اندازه کافی دل مشغولی داشتند

روی زمین لخت مینشینم گریه ام شدت میگیرد اگر پدری داشتم
که

حمایتم می‌گیرد یا مادری که دلداری ام میداد شاید انقدر از طلاق

و

تنهایی نمی‌ترسیدم

بعد از عقدم فکر می‌کردم دیگر از تنهایی وبی کسی در آمده ام

نامی

را هم مادر میدیدم هم پدر وهم همه کس ام ولی چه شد؟ زنی

افسرده

شدم به عقده هایم بیشتر اضافه شد وبی مهتری رابه بد ترین

صورت

ممکن تجربه کردم.. در خودم فرو ریختم وکسی ویرانه ام را دیگر

نساخت. معده ام میسوزد و مایع تلخی از گلویم بالا میاید بلند

میشوم

وبه سمت سرویس میدوم.

از تصویر خودم در آینه بیزارم..از این حال همیشه بدم متنفرم.

ای

کاش کسی میبود سیلی نثار صورتم میکرد و از این خوابِ مهلک
بیدارم میکرد.

مشتم را پر از آب میکنم و روی صورتم میپاشم حالت تهوع امانم
را

بریده و بغض چنگ در گلویم انداخته بود
تلفن را برمیدارم و شماره امیر را میگیرم بعد از چند بوق صدایش
در

گوشم میپیچد:

جانم عزیزم لبخندی از کلام پر از مهرش روی لبم مینشیند
خوبی امیر؟

صدایش نگران میشود:

یا خدا چی شده باز؟

خنده ام میگیرد چشمانم را در حدقه میچیرخانم و میغرم:

زهرمار.. چرا فکر میکنی چیزی شده؟

آرام میخندد:

از لحتت عزیزدلم..وقتی میگی خوبی و اسمو کامل نمیگی چهار

ستون بدنم عین ژله میلرزه

لبم را میگزم

امشب میای اینجا..تنها..میخوام باهات حرف بزnm

یعنی فقط تو بیا نه طهورا..

توضیح بیشتری نمیدهم و او هم بیشتر نمیپرسد نمیخواهم از

همین

الان عصبانی اش کنم

صدای به شدت شادش گوشم را مینوازد:

چی بهتر از این..تو شام پونه پز، بپز ..من دربست نوکرتm..به یاد

قدیمادوتایی

دلم جوانه ای میزند با شنیدن صدای شادش ویاداوری خلوت

کردنمان

میخندم:

کارد بخوره به اون شکمت امیرعلی..باشه مجبورم رشوه

بدم..میپزم

برات فقط سر راه نوشابه یا دوغ بخر بقیه اش با من

ای به چشمم

برو پس مزاحمت نمیشم تا شب

فعلا عزیزم

همه چیز آماده است نه تنها خانه بلکه تمام هیکلم بوی قرمه

سبزی

میداد

سالاد شیرازی را داخل یخچال میگذارم بشقاب های سیاهم را با

آن گل

های قرمز دوست داشتنی اش و لیوان ست اش، روی میز

میگذارم

آب نارنج و سبزی خوردن پر از ریحان سیاه رنگم سفره ام را کامل
میکنند.

لبخندی میزنم و سمت برنج میروم و کمی روغن رویش میریزم.
نازنین را بی رحمانه با تاکسی فرستاده بودم پیش طهورا..جیغ
جیغ

کنان زنگ زده بود و کلی فحش بارم کرد و کلی غر زد چرا
شوهرش

را بدون او دعوت کرده ام من فقط به حرص خوردنش میخندیدم
در

آخر تهدید آمیز گفته بود

"ته توی همه چیزو در میارم"

و بدون خدا حافظی تلفن را به رویم قطع کرده بود.

دامن سیاه بدون طرحم را با پیراهنی مردانه زیتونی میپوشم مو
هایم

را شانه میزنم و کمی برق لب میزنم و عطر را روی خودم خالی
میکنم.

استرس تمام وجودم را گرفته بود و قیافه ام داد میزد که حال
خوب

نیست رنگم بیشتر از هر وقت دیگری پریده بود دستمال مرطوب
را

برمیدارم و برق لب را پاک میکنم رژ آجری ام را برمیدارم و به لبم
میزنم اینکار را دوبار تکرار میکنم و هر دو بار کج و کوله در میاید و
رنگ قشنگش نصیب دستمال مرطوب میشود همین که میخواهم
یک

بار دیگر امتحانش کنم صدای در اجازه نمیدهد و بیخیال رژ و رنگ
پریده ام میشوم و بیرون میایم با آرامش ساختگی در را باز میکنم

گفت تا ابد تنهایت نمیگذارم

ابدش چه زود عفو خورد

لبخند بزرگی به لب دارد و دو کیسه را جلوی چشمانم تکان می دهد.

بگیر خسته شدم.

پفک، چیپس، تخمه، دوغ و نوشابه و کلی تنقلات دیگر.

با دیدن محتویات داخلشان لبخندی روی لبم می نشیند. انگار اردو

آمده بود؛ اما از طرفی دلم هم می سوزد؛ اگر می دانست قرار است از

چه چیزی برایش بگویم امشب همه ی این ها زهرش می شد. کیسه ها را از دستش می گیرم و داخل می شود. نفس عمیقی می

کشد و "به به" شیرینی می گوید. با دو انگشتش بینی ام را می کشد

و می گوید:

چه کرده گل پونه خودم. به خدا روده کوچیکه روده بزرگه رو
قورت

داده یه آبم روش!

همانطور که کتتش را در می آورد ادامه می دهد:

این آسانسور خراب شده اتون کار نمی کرد. مُردم تا اومدم بالا!
به

این مرتیکه عوضی این همه پول می دین چه غلطی می کنه؟
هیچی

این ساختمون سر جای خودش نیست.

رو به رویش می ایستم و کتتش را می گیرم دستی به یقه
پیراهنش می

کشم و مرتب بود و مرتب ترش می کنم.

پوزخندی می زنم و با لحن شوخی می گویم:

تو خودتو ناراحت نکن امیر علی خان. صد بار بهش گفتیم و

گوش

نمی ده؛ چیکارش کنیم؟

ضربه ای به بازوی سفت و سختش می زنم و ادامه می دهم:
این بازو خبر از ورزشکار بودنش می ده زشته پنج طبقه رو نتونی
بیای بالا پهلوان.

بیخیال می خندد و جان می دهم برای آن چروک های ریز دور
چشمش.

چشمکی می زند و دستش را دور گردنم می اندازد و من را هم
قدم

خودش می کند و سمت سرویس بهداشتی می رود:
خودم درستش میکنم عزیز دل. حرص نخور چروک می شی.
نیشگونی از بازویش می گیرم که دست خودم درد می گیرد. به
رویم

نمی آورد و دستش را از دور گردنم باز می کند و ناشیانه روی
بازویش را می مالد. حرصی می گوید:

الهی دستم بشکنه که نمک نداره.
موهایم را بهم می ریزد و داخل می شود.
حتی دلش نیامد به شوخی نفرینم کند. عذاب وجدان می گیرم از
اینکه

قرار است خوشی امشبش را به باد هوا بدهم.

قورمه سبزی را داخل ظرفی می ریزم. روغن رویش خیلی
زیبایش

کرده بود و اشتهایم را زیاد می کند. ظرف سالاد را هم از یخچال
بیرون می آورم و وسط میز می گذارم. برنج را با زعفران و زرشک
تزیین میکنم. دوغ را داخل پارچ ست شده با بشقاب هایم خالی
می کنم

و چند یخ کوچک را داخلش می ریزم که خنک تر شود.

نگاهی می کنم که کم و کسری نداشته باشد و سپس با خیال
راحتی

می نشینم.

در حالی که با حوله صورتش را خشک می کند روی صندلی رو
به

رویم می نشیند و چشمانش برقی می زند و شکمویی در دلم
نثارش

می کنم.

نگاهم به حوله دستش می افتد و حرص زده می غرم:

امیر این چه کاریه؟ حوله دستشویی رو آوردی سر میز شام؟ آه!
بیخیال می خندد.

"الان حلش می کنم" ی

می گوید. کمی مچاله اش می کند و با یک حرکت دقیق روی
مبل تک

نفری پرتاب می کند.

جیغ بلندی می کشم و "بیشعور" حواله اش می کنم.

ابروی راستش را بالا می فرستد و لبخند کجی می زند و فارغ از
هر

چیزی برای خودش برنج می کشد و چند قاشق قورمه سبزی
رویش

می ریزد.

و "بسم الله" اش حس خوبی را به دلم سرازیر می کند و شروع
می

کند.

به شدت با عجله می خورد و شبیه قحطی زده ها می ماند.

"وای خدا"یی می گویم ودستی به پیشانی ام می کشم. سخت
می خندد

و با دهان پر نامفهوم "بیخیال، سخت نگیر" می گوید و ادامه می
دهد.

می خندم و سری به معنی "متاسفم برات" تکان می دهم.

کمی برنج می کشم و قاشقی خورشت رویش می ریزم. از فکر
اینکه

با حرف هایم چه حالی می شود، اشتهايم کور می شود. با قاشق
همشان میزنم و شکل بدی پیدا می کند گلویش را صاف می کند
و

مشکوک می پرسد:

چرا نمی خوری؟ چیزی شده؟

نگاهی به بشقابش می کنم. نصف بیشتر غذايش مانده بود. نمی
خواهم اوقاتش را تلخ کنم. لبخند الکی می زنم و قاشقی سمت
دهانم

می برم. جویده نجویده دستم را جلوی دهانم می گیرم و می
گویم:

می خورم.

و سرم را پایین می اندازم و خودم را با غذايم مشغول می کنم.
صدای

برخورد قاشق و چنگالش با بشقاب، از جا می پراندم و نگاهم را به
چشمان عصبی اش می دوزم.

تیغه بینی اش را لمس و چشمانش را تنگ می کند:

چرا فکر می کنی بعد یه عمری فرق راست و دروغت رو نمی
فهمم؟

منو گوسفند فرض کردی یا

میان حرفش می پریم و دستپاچه می گویم:

دور از جونت این چه حرفیه؟

سری تکان می دهد و کمی دوغ برای خودش می ریزد و یک
نفس

بالا می کشد و دستی دور دهانش می کشد و لیوان را روی میز
می

کوبد.

خوبه که قسم نمی خوری و حالتو انکار نمی کنی. خوبه که منو

نم

پیچونی. حالا مثل یه دختر خوب بگو ببینم چی شده؟

"چی شده" را بخش بخش می کند و کمی از لحن هشدار می

می

ترسم.

صدایم می لرزد:

بعدا می گم. غذاتو بخور.

وسط حرفم می آید:

بین من که خر نیستم! پونه همون وقتی که زنگ زدی فهمیدم

چیزی شده؛ ولی گفتم پیام خونه و سر فرصت بگی بهم. الانم بگو

میشنوم.

لحنش آرام می شود و نگاهش کمی مهربان؛ همین باعث می

شود

کمی جرات پیدا کنم.

برایش از آمدن پدر و زن عمومی نامی می گویم. از قول و قرار سر
و

با شکسته بینمان که تضمینی نکرده است.

او فقط سکوت می کند و خیره ام می شود؛ اما چشمانش که رو به
سرخ می گراید خبر از چیز دیگری می دهد.

از تهدید و شکایت دادگاه برای تمکین و این مزخرفات حرفی
نمی

زنم. می ترسم وضع را بدتر کنم.

دستی به موهایش می کشد. کمی به میز، کمی به سقف، کمی به

لیوان دوغش و در آخر به چشمانم زل می زند و صدایش را صاف
می

کند:

این که خانواده اش یهویی از کجا پیداشون شده و بعد این همه
سال

تصمیم گرفتن سر به شازده اشون بزنی یه طرف، این که زیر
قولش

بزنه یه طرف دیگه.

کمی خودش را جلو می کشد و نگاهش کمی زخمی می شود:
ولی از اینا مهمتر اینه که بازم خودت بریدی و دوختی و قول و
قرار

گذاشتی. تا اازه اومدی می گی امیرعلی خرت به چند.

تازه به گندم پی می برم و می فهمم باید مشورتی می کردم و
اول باید

امیر علی را خبر می کردم.

"لعنتی" نثار خودم می کنم. می خواهم حرفی بزنی و اشتباهم را

لاپوشانی کنم که نمی گذارد:

اصلا من چیکاره توام ها؟ نه داداشتم، نه باباتم، نه عمو و نه هیچ

...

"استغفرالله" می گوید و نفس عمیقی می کشد:

دِ آخه بیشعور تو یه ذره عقل نداری تو اون سرت؟ فکر نکردی
اگه

اذیتت کنه چی؟ اگه خرش از پل گذشت زیر حرفش بزنه بازم،
چی؟

همینجوری رو هوا بله گفتی و خودت بریدی و دوختی؛ الانم می
گی

امیرعلی بهم میاد؟ خنده داره واقعا!

بغض می کنم و چانه ام می لرزد. نمی توانم از تهدید و دادگاه
بگویم

و همه گناه ها را گردن می گیرم که دعوا نشود؛ چون اگر می
فهمید

چه تهدیدی کرده است حتما خون راه می انداخت.

پوفی می کشد و اولین اشکم می چکد.

از خودم متنفرم!

از این ضعف رسوخ کرده در جانم بیزارم.

با دلخوری می گوید:

ببین پونه من تا ته این قضیه رو رفتم. می، دونم آخرش چی

میشه؛

اما نمی گم که بازم سرت به سنگ بخوره و این بار رو دیگه واقعا

عادل بشی.

نمی دونم بعد این همه سال چطوری جنس این مرد رو شناختی

و

دستت نیومده چه جور ادمیه؛ ولی من مردم و مرد ها رو خوب

می

شناسم.

ببین پونه، من نوکر خودت و بچه ات هستم در بست تا اخرش؛
ولی

وقتی رفتی خونه اش که رفتی و هیچی،،اگه خواستی به من و
طهورا

سر بزنی خودت میای و نازی؛ ولی این مرتیکه رو یه متری خونه
ام

ببینم خونش گردن تو. بهشم بگو امیر گفته تو این مدت که
خانواده

اش هستن اذیتت کنه یا اشکت رو در بیاره، با من طرفه. فقط دعا
کن

پونه زیر قول و قرارش نزنه. دعا کن فقط!

بلند می شود و دستش شانه ام را می فشارد.

"من هستم تا اخرش" می گوید و از آشپزخانه بیرون می رود.

نگاهم به بشقاب و غذای مانده اش می افتد و اشکم می چکد.

بدون خداحافظی می رود.

مدتی ست حیرانم و تدبیری نیست
هر دو بافاصله از هم اما کنار هم ایستاده ایم.
دستش را برای مرد و زن میانسالی که از دور زیاد جزئیاتشان را
نمیبینم، تکان میدهد
سرش را به گوشم نزدیک میکند
"شروع شد"

میگوید و سرش را فاصله میدهد و نفس عمیقی میکشم از عقب
رفتنش

اما اینبار به خودش نزدیکم میکند بوی
عطرش ریه ام را پر میکند.

نزدیکتر میشوند پدرش مردی مسن با موهای یک دست سفید
و عجیب به نامی شباهت نداشت! صورت لاغر و تکیده اش بسیار
مظلومش کرده بود مهربانی خاصی در چشمانش موج میزد که
ناخواسته محبتم به سمت اش روانه میشد.

زن کناری اش موهای روشن رنگ شده اش را کامل بالا داده بود
و

چین های ریز و درشتی دور چشمانش را احاطه کرده بود و لبخند
زیبایی به لب داشت که گویا همیشگی بود چون خط لبخند
عمیقی دور

لب هایش جا خوش کرده بودند.

در یک قدیمی مان میایستند خودم را از نامی فاصله میدهم و
قدمی جلو میروم دستم را به سمت پدر نامی دراز
میکنم احساس میکنم به خاطر استرسی که داشتم، میلرزید
دستانم را

نادیده میگیرد در عوض مرا

جلو میکشد بوسه ای روی پیشانی ام میکارد و دلم لرز خفیفی از

کارش میگیرد با لحنی مهربان

"خوبی باباجان"

هم تنگ بوسه اش میزند

"باباجانش" به گوشه قلبم سنجاق میخورد ونسیم خنکی از قلبم
میگذرد.

تحت تاثیر محبت خالصش لبخند دندان نمایی میزنم و شرمنده از
این

که من اول سلام نداده ام میگویم:

سلام پدر جان ببخشید من اول باید سلام می کردم

صدایم میلرزید و احساس شرمندگی داشت خفه ام می کرد دستی
به

پیشانی ام که احساس می کردم خیس شده است، میکشم و نگاه

شرمنده ام را به صورتش میدوزم

لبخند پر مهری میزند و صورت لاغرش غرق در چروک های ریز

ودرشت میشوند و همانطور که کراواتش را از دور گردنش شل

میکند

میگوید:

این چه حرفه باباجان

زن که از لحظه اول فقط نگاهمان میکرد ضربه ای به شانه نحیف

مرد میزند و چشمانش را گرد میکند:

کیومرث نمیخواهی منو به عروس خوشکلت معرفی کنی؟

ای وای زیر لبی میگویم

عجیب سوتی میدادم و کسی هم نبود جمعم کند.

نامی هم درست مثل چوب لباسی خانه مامان گلی که بی

استفاده یک

گوشه افتاده بود، دست در جیب و خیره خیره فقط نگاهمان میکرد

و همین تنها بودنم و یک تنه به پیشواز رفتن خانواده مثلا همسر،

باعث شده بود کامل خودم را ببازم.

مرد میانسال که گویا اسمش کیومرث بود و اسمش به قیافه

نحیفش

اصلا نمیخورد، نگاه غرق محبتی نثار زن میکند ولجم میگیرد که
چرا از این نگاه کردن ها به

پسر گردن کلفتش یاد نداده بود؟

عجله نکن زیور خانوم نوبت شما هم میرسه.

ومن به خودم میایم ولیم به لبخندی باز میشود و هول شده
سلامی

میکنم و از این دست و پا چلفتی بودنم حرصم میگیرد.

کیومرث خان تو را از خود دور میکند زیور خانوم با ان

هیكل تپش خودش را به آغوشم پرت میکند و چندبار صورتم را

میبوسد ومن که به شدت از کارش شوکه بودم، همانطور با دست

آویزان در کنارم ایستاده بودم وعملا هیچ جوابی به محبتش
ندادم.

بالاخره بیخیالم میشود و کمی فاصله میگیرد کف هر دو دستش
را به

گونه ام میچسپاند و نگاه عمیقش کمی معذبم میکند الکی دوس دارم

"لعنتی" نثار نامی کنم از این چاله ای که با سر درونش هلم داده بود

.

نگاهش غم عجیبی دارد و کمی مرا میترساند بیشتر شبیه ادم تشنه

ای میماند ک بعد از مدت ها چشمش به آب افتاده بود.

چشمش از اشک جمع شده، برقی میزند نمیدانم چرا باید از دیدن عروس جاری اش اینگونه ذوق کند وچشمش از اشک پر شود؟

از طرفی شگفتی ام از این بود که عجیب چشمانش برایم آشنا بود
و فکر میکنم جایی او را دیدم

تمام گونه ام از حرارت دستانش داغ شده بود دستانش را
برمیدارد و

نفس عمیقی میکشم.

بالاخره چوب لباسی تکانی به خودش میدهد چیزی شبیه به
پوزخند

روی لبش جا خوش میکند سلام سردش متعجبم میکند و تنها
دست

کوتاهی با پدرش میدهد عجیب تر این بود کیومرث خان هم هیچ
تمایلی به در آغوش کشیدن پسرش بعد از این همه سال
نداشت.

همان سلام را صد مرتبه بی روح تر حواله زنعمویش میکند و
زیور

خانوم هم با تکان دادن سرش اکتفا میکند.

مغزم به حد انفجار رسیده بود از این عجایب هفتگانه ای که راه
انداخته بودند.

شش سال نتوانستم نامی را کاملا کشف کنم حالا استرس خانواده

کشف نشده اش هم اضافه شده بود.

کیومرث خان بدون اینکه شخص خاصی را مخاطب قرار دهد
میگوید:

وایسیم یه چند دقیقه ای یغما هم با ما تو پرواز بود ولی مشکلی
براش پیش اومد رفت حل کنه..الان برمیگرده.

نامی به وضوح از حرف پدرش شوکه میشود و اخم شدیدی
میکند.

در دلم یا خدایی میگویم.

خودشان کم بودند "یغما" نام هم در دقیقه نود اضافه شده بود.

سوال هایم راجب خانواده عجیب و غریبشان یک طرف، اینکه یغما
دیگر که بود طرف دیگر.

نامی دستی دور دهانش میکشد و چشمانش را تنگ میکند
واطراف را

میکاود و حدس اینکه دنبال یغما میگشت اصلا سخت نبود.

نگاهش جایی میان جمعیت گیر میکند و زیور خانم نگاهش را
دنبال
میکند نخودی میخندد و تکانی به هیکل تپش میدهد و "قوربون
قد

وبالات برم"

نثار شازده تازه رسیده میکند

کامل نزدیکمان شد.

قیافه عجیب غریبی داشت درست مثل اسمش.

موهایش که دقیقا تا سر شانیه های پهن و عضلانی اش میرسید،
بسته

بود چشمانش از ان چشمان هایی بود که نمیشد بیشتر از چند
ثانیه

خیره اش شد. یک نخ سیگار هم پشت گوشش فرستاده بود و که
دیگر

با دیدن آن صحنه کمی مانده بود زیر خنده بزنم.

دستی به ریش پر اش کشید وبا این کارش خالکوبی عجیبی روی
دستش مشخص شد و روبه همه مان " سلام ببخشید منتظر
شدین "

جمعی میگوید.

صدایش کمی زخمی و کلفت بود و کمی گوش را اذیت میکرد.
زیور خانم اولین نفر تحویلش میگیرد:

قوربونت برم خاله این چه حرفیه

دستش را به سمتم دراز میکند و ادامه میدهد

داشتیم با این عروسک مون آشنا میشدیم .. میبینی نامی چه
سلیقه

ای به خرج داده..اسمشم مثل خودش قشنگه پونه..

سر تا پا یم را از نظر میگذراند وای از نگاهش که نمیتوانم

دیگرتاب

بیاورم صدای کلفتش کمی مرا میترساند

بله میدونم عکساشو یه بار بهم نشون دادی .. حوشبختم پونه..
منم

یغمام خواهر زاده بزرگ زیور..

چشمکی میزند که سریع سرم را پایین میاندازم لحن صمیمی
اش به مزاجم خوش نیاید با اینکارش که اصلا برایم تعریف
نشده بود،

نامی کاملا خودش را به من میچسپاند وبه این هم اکتفا نمکند
دستش

را نزدیک بدنم میاورد که کمی خجالت زده میشوم.

خاله وخواهرزاده کاملا مرا شوکه کرده بودند و کمی احساس نا
امنی

میکردم کنارشان.

زیور خانوم که گویا زیاد از حرف خواهر زاده اش راجب عکس
شوکه شده بود

میخواهد کمی سرو سامان بدهد وضعیتی که خواهرزاده اش
درست
کرده بود.

امم پونه جان من خیلی وقت پیش عکس تو و نامی رو به یغما
نشون دادم
میخواستم بگویم پس احتیاجی به معرفی کردنم به این شازده
نبوده و

چرا اینکار را کردی.. همه چیز به شدت مشکوک بود
میخواهم حرفی بزنی که نامی با لحن بدی یغما را مخاطب قرار
میدهد:

قرار نبود به این زودیا برگردی؟

یغما نگاه دریده اش را حواله نامی میکند و میگردد:

بعضی کارا مونده حل شه اینجا.. خودت که میدونی من آدم

فراموشکار و بی مسئولیتی نبودم و نیستم

بیچاره آهوئی که صید پنجه شیری ست

بیچاره تر شیری که صید چشم آهوئی

سوار ماشین میشویم نامی با صدا در را میندد.

کیومرث خان جلو کنارش مینشیند و من انتها ترین گوشه ساکن

میشوم و تقریبا خودم را به در میچسپانم و تنها دلیل معذب بودن

شدیدم بود.

زیور خانم کنارم جای میگیرد و آخرین نفری که با نشستنش

حجم

انبوهی از بوی سیگار را با خود داخل میآورد، یغما بود که کنار

خاله

اش جا گیر میشود.

نامی آینه را روی چشمانم تنظیم میکند و نگاه هشدار امیزی

حواله ام

میده‌د. استارت میزند و حرکت میکند. نگاهم را میدزدم و سرم را
به

شیشه میچسپانم و به تاریکی چشم میدوزم.

یکی از فانتزی های نوجوانیم همین سر چسپاندن بود و کسی که
دستم

را روی دنده در آغوش کشیده باشد.

حس خوبی ندارم از همین اول کار خودم را باخته بودم و به شدت
دلشوره داشتم.

غیرمنتظره، زیور خانم دستش را روی دستم میگذارد مثل برق
زده

ها تکان بدی میخورم و دستم را بیرون میکشم از کارم شرمنده
میشوم

ورنگ نگاهش تغییر میکند:

ترسوندمت دخترم؟

احساس خوبی به دخترم گفتن هایش ندارم نگاهم را از چشمان
برق زده اش میگیرم وتنها "نه" آرامی میگویم.

نامی یک نگاهش به جلو بود هزار نگاه دیگرش از آینه به من و
مشغول دید زدنم بود. پوزخندی میزنم رویم را برمگردانم.

عجب مخمسه ای بود نه میتوانستم به روبه رو نگاه کنم ونه ان
سمتی که زیور خانم نشسته بود.

پوف کلافه ای میکشم و بیرون زل میزنم اگر چند سال پیش بود
قطعا

قلبم از این نگاه های گاه بی گاهش از جا کَنده میشد اما حالا،
نفس

عمیقی میکشم. بوی سیگار خیلی شدید تر از قبل به بینی ام
میخورد

سرم را از پنجره فاصله میدهم و کمی خودم را جلو میکشم نگاهم
به

سیگار که خیلی شیک بین انگشت اشاره و وسطی یغما اسیر بود،

میافتد

سرش را کامل به پشتی صندلی تکیه داده بود و فارغ از هر
چیزی به

بیرون خیره شده بود و سیگار دود میکرد.

نفس عمیقی میکشتم و دود را با ولع میبلعم.

نامی با ضرب دنده را عوض میکند و سرعت میگیرد شیشه های
دو

طرف جلو را پایین میدهد و عصبانی میگردد:

اون سیگار کوفتی رو خاموش کن خفه شدیم!

قطعا عصبانی بود و گویا دل خوشی از یغما نداشت و گرنه خودش

همیشه داخل ماشین سیگار میکشید بدون آنکه شیشه را پایین
دهد.

یغما سرش را بلند میکند صاف مینشیند صدای نخراشیده اش

استرسم

را زیاد تر میکرد:

فکر نمیکردم یه سیگاریه حرفی ای از بوی سیگار بدش بیاد؟
نامی نفسش را بیرون میدهد و خوب میدانم امپرش بالا رفته
است و

کمی مانده تا انفجارش اما چیزی نمیگوید.

یغما خونسردانه شیشه سمت خودش را پایین میدهد و ته
سیگارش را

بیرون میاندازد سیگار دیگری بیرون میآورد و روشنش میکند پک
محکمی میزند و دست سیگار دارش را کامل از پنجره بیرون
میبرد

دود را حلقه حلقه بیرون می فرستد

نه اینکه نیت بدی داشته باشم اما انقدر زیبا و شیک میکشید که
ناخودآگاه محوش میشدم نگاهم را شکار میکند به سرعت نگاهم
را

میدزدم اما او پاکت سیگار را سمتم میگیرد و نگاهم روی
خالکوبی

عجیبش می افتد

بردار دوس داری!

اصلا سوالی نبود جمله اش. گویا حسرت نگاهم را خوانده بود و که
تعارف زد.

با پیچیدن صدای خش دارش در ماشین نامی خودش را به عقب
میکشد و با اخم وحشتناکی خیره مان شد

با داد کیومرث خان "جلوتو نگاه کن پسر" سر جایش برمیگردد و
ناخداگاه به چپ میپیچد. زیور خانم از حرکت غافلگیرانه ماشین

یاخدا"میگوید:

صدای توبیخ گرش کمی مرا میترساند:

پونه نمی کشه!

یغما خنده مردانه ای میکند:

پونه خودش زبون نداره؟

از پرویی اش کفری میشوم چه کسی گفته بود انقدر زود صمیمی
شود.

اخم میکنم و میگویم:

ممنونم نمیکشم.

باز هم میخندد:

حالا شد، همیشه خودت تصمیم گیرنده باش و مستقل از هر
کسی.

متعجب از حرفش نگاهش میکنم.

نامی میگرد:

شوهرش هر کس نیست!

لحن کوبنده اش وحشتناک بود.

زیور خانم چیزی آهسته در گوش یغما میگوید گویا حرف به
مزاجش

خوش نیاید

داد میزند:

شروع نکن زیور!

کیومرث خان کمی سمت عقب خم میشود زیور خانم

"هیچی نشده عزیزم" آهسته ای میگوید و سرش را زیر میاندازد

چراغ های چشمش کم نور شدند از فریاد یغما و کمی متنفر شدم
از

رفتار بد یغما با خاله اش هر چه باشد از او بزرگ تر بود

جو سنگین عذابم میداد کمی بعد صدای آهنگ، ماشین را از
سکوت

وحشتناک بیرون میآورد با شروع شدن موسیقی اشنایی نگاهم با

نگاه نامی در آینه میافتد

پی حس همین روزام

پی احساس آرامش

همون حسی که اینروزا
به حد مرگ میخوامش
دلہ میخواد که عاشق شم
اخه فکرت شده دنیام
اگه عاشق شدن درده
من این دردو ازت میخوام
اگه این زندگی باشه
اگه این سهمم از دنیاست
من از مردن هراسم نیست
قطره اشکی از چشمانم جان میدهد و سقوط میکند. نگاهش رویم
سنگینی میکند صدای خواننده کم و کمتر میشود و در آخر در حد
زمزمه..
بابا جان؟

سریع دستی پای چشمم میکشم ای کاش ان چراغ بالا سرمان
روشن

نمیبود و گریه ام معلوم نمیشد.

لبخند دستپاچه ای میزنم و نگاهش میکنم:

بله

دعا میکنم اشک حلقه شده در چشمانم را به رویم نیاورد چشمان

ولبش همزمان میخندد لحن آرامش خیلی برایم دلچسپ میشود

این نوه ما کجاست دق کردیم؟ از وقتی رسیدیم اینقدر حرف تو

حرف

اومد یادم رفت بپرسم.

کلمه نوه را دلنشین میگوید و لبخندی میزنم:

بردیمش خونه دوستم .. بعدا میرم دنبالش

پدر! شما رو رسوندم خونه، میریم دنبالش.

صدای هشدار گونه نامی خبر از عصبانی بودن میداد و تاکیدش روی

"میریم" لبخندی روی لب های کیومرث خان آورد.

زیور خانم نخودی میخندد:

"الهی قوربونش برم فندقم" میگوید. از فندق گفتنش یواشکی

میخندم.

آدرس نمیدی؟

گویا یغما میداند مخاطب حرف نامی، خودش است

کوتاه میخندد:

الان هنوز نرفتیم خونه ات داری بیرونم میکنی؟

میخواهم حرف نامی را ماس مالی کنم اما جراتش را ندارم.

زیور خانم عجله به میان میاید:

نه قوربونت برم خاله منظور نامی اینه که شاید معذب باشی تو

خونه اش

بیخیال و مودیانه میگوید:

معذب چی من ونامی این حرفا رو نداریم اما چشم اولین فرصت

خونه پیدا میکنم

نامی سکوت میکند و تعارفی نمیکند خیلی دوست دارم بدانم چرا

اینقدر

با هم لج هستن.

بالاخره میرسیم و نامی به خاطر چمدان هایشان ماشین را داخل

حیاط

میبرد پیاده میشویم ستم میاید و بازویم را میگیرد

پدر

کیومرث خان نگاهش را به دست مان میدوزد

بله

کمی خجالت میکشم. میخواهم بازویم را بکشم نگه ام میدارد.

شما برید تو من وپونه میریم دنبال نازنین!

متعجب نگاهش میکنم و جانم در میاید تا " جان " را به نامش
میبندم:

نامی جان اینجوری نمیشه که شما برشون تو اتاقا رو نشونشون
بده من میرم دنبالش
نگاه بدی حواله ام میده:

این وقت شب تنهایی کجا بری ؟
پدرش را مخاطب قرار میده:

خونه که همون خونه ست ووسایلا فرق کرده فقط..میدونین
خودتون

اتاقا هم بالاست اما چون نمیدونستم یغما همراهتون میاد اتاق
براش

آماده نکردم

موزیانه ادامه میده:

همون رو کاناپه استراحت کن تا برمیگردم و اتاق بهت میدم

تک خنده جذابی میکند و عجیب بود این همه خنده اش و به

قیافه اش

نمیامد:

مشکلی نیست فقط چرا سر راه نرفتن دنبالش راحت تر بود که؟

دهانم را برای جواب دادن باز میکنم که فشاری به بازویم میاورد

و خودش میگوید:

نمیشد.. اونجا یه مسیر دیگه س و شلوغه!

نگاهش را به زیور خانم میدهد و برای اولین بار روی حرفش به او

بود:

زن عمو خونه رو بلدید که برید استراحت کنین تا برمیگردیم

تعارف

نکنید یه وقت!

لبخند خجولی میزند:

زحمت شدیم نامی جان.

سری تکان میدهد و خداحافظی میکنیم و ماشین را از پارک بیرون
میاورد. کارش اصلا درست نبود بی احترامی شده محسوب میشد
که

همانطور داخل خانه رهایشان کردیم اما چیزی نمیگویم و اصلا
حوصله
جروبحث نداشتم.

شیشه را پایین میدهم و دستم را بیرون میفرستم ترافیک
سنگینی بود

و هر چند دقیقه یکبار فقط چند متر جلو میرفتیم
سیگاری در میاورد و روشنش میکند کامل سمتم میچرخد و
فاصله را

کم میکند به چشمان شب رنگش خیره میشوم دود را میبلعد و در
صورتم ازاد میکند. نفس عمیقی میکشم. ان وقت هایی که در ترکِ
سیگار بودم و دلم هوسش را میکرد، همینطور دودش را در صورتم

فوت میکرد وبرایش لبخند میزدم و چه احمقی بود و خبر
نداشتم!

تو کمی بیشتر از من به تنم می آیی
من هم مثل او به در تکیه میدهم و فاصله کمی بیشتر میشود به
چشمانم عمیق نگاه میکند
زمزمه میکند:

-فرصت نشد بگم

منتظر نگاهش میکنم نگاه با نفوذش عرق روی پیشانی ام می
آورد

لبخند کج معروفش را میزند

-چقدر آبی بهت میاد

چیزی درون قلبم جابه جا میشود کمی معذب میشوم جزء به
جزء

صورتتم را از نظر میگذراند

دستش را سمتم دراز میکند نفس هایم پی در پی و تپش قلبم
سقف

ماشین را میشکافد

باصدای بوق هایی پشت سر هم، دستش که به گونه ام نزدیک
شده بود را،

عقب میکشد

"لعنتی " آرامی میگوید و ضربه روی فرمان میزند

تقریبا راه را بند آورده بود حرکت میکند و گویا هر دویمان
فراموش

کرده بودیم پشت ترافیک ایستاده ایم

با تاخیر به حالت قبلی ام باز میگردم دستی به گونه ی ملتهبم
میکشم

و به جلو خیره میشوم

-هیچوقت فکر نمی‌کردم اینجوری بشه

بدون اینکه نگاهش کنم

"چه جوری"

آهسته ای زمزمه میکنم صدای بمش در گوشم طنین می اندازد:

-اینکه تا این حد ازم متنفر بشی و دوری کنی

نگاهش میکنم سرش را سمتم برمیگرداند و غمگین نگاهم میکند

هیچ وقت قسم میخورم هیچ وقت نگاه غمگینش را ندیده بودم

دوست داشتم در کتاب گینس این لحظه را ثبتش کنم

حرفی نمی‌زنم داشبرد را باز میکنم و به عادت همیشگی ام دنبال

قرص آرام بخش میگردم

اما پیدا نمیکنم با صدا میبندم و تکیه میدهم.

قرصی را جلویم میگیرد از دستش میگیرم

-حتی انکارش نمیکنی

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و باز سکوت میکنم.

مثلا میخواست چه بگویم، اینکه برایش میمیرم اینکه هنوزهم
کنارش

حس خوبی دارم این اعتراف های سنگین را میخواست گویا..حرف
هایی که خودم از خودم بیزار میشوم را میخواهد بگویم.

ناگهان خودش را نزدیکم میکشد و دستم را که در هوا خشک
شده بود را محکم در دستانش محبوس

میکند، روی دنده میگذارد و دست خودش را رو دستم.

لرز خفیفی میگیرم و تنم بی حس میشود از کارش.

قطره اشکی از چشمانم میافتد و در پیچ و خم نخ های روسری
آبی

ام، گم میشود لبخندی روی لبانم نقش میندازد ای کاش از خدا
چیز

دیگری خواسته بودم.

صدای محکمش از فکروخیال بیرونم میکشد:

-بیا یکم دیگه تلاش کنیم..یه فرصتِ دیگه..

بغض میکنم و صدایم میلرزد:

-تلاش؟ فرصت؟

پوزخندی میزنم لحن مدعی و طلبکار اش حس خوبم را از بین
میبرد

-نگو بهم بی حسی که باورم نمیشه پونه

نگاهش میکنم همان مرد خودخواهی بود که بود، همان نگاه
طلبکارانه ، همان لحن خشن ، همان تن صدا، اینگونه میخواست
تلاش کند و فرصت به هم دیگر بدهیم پوزخندی میزنم و دستم
را از

زیر دستش بیرون میکشم هرچند که جایشان خوب بود و امن!
لحنم ناخداگاه تند میشود

-تو همون آدمی نامی، تلاش هم هیچ فایده ای نداره

حرصش میگیرد:

-تو عاشق همین نامی شدی لعنتی..

صدایم بالا میرود:

-نمیدونستم عاشق یه کوه یخ بی احساس میشم فکر میکردم

ژستت فقط مال بیرونه نمیدونستم زیر یه سقف، توی خونه و

تموم لحظه های خصوصیمون همون کوه یخ خونسرد لعنتی

باقی میمونی...

صدای اوهم بالا میرود و گویا مسابقه راه انداخته بودیم برای تن

صدایمان

-دروغ میگی لعنتی تو از اول میدونستی من چه جور مردیم

..یهویی سرد شدی ...یهویی عقب کشیدی پونه

"پونه"

را نعره میزند

گوشم را با دو دستم میگیرم داد میزنم:

-بسه بسه تو رو خدا بس کن من فقط میخوام این چند روز
کوفتی

تموم بشه و دیگه هیچ وقت نبینمت و بری به درک نامی

فرامرزی برای همیشه بری به درک

ترمز وحشتناکی میکند و همه با بوق زدن هایشان فحش حواله

اش

میدهند ناباور نگاهم میکند با چشمان اشک باری نگاهش میکنم

هر دو نفس نفس میزدیم رگ گردنش برجسته میشود و نبضش

از

همان فاصله برایم قابل حس بود، اگر قبلا ها بود آرامش میکردم

اما الان...

دندان قروچه ای میکند و نگاهش به همان نگاه همیشگی اش

تبدیل

میشود سرد و بی محل

-باشه، حالا که اینقدر از نگاهت تنفر میباره من حرفی ندارم،

امشب همین جا بهت قول میدم بعد رفتنشون یه دقیقه هم صبر
 نمیکنم و طلاق میدم مطمئن باش پونه جم
 "پونه جم"

را با نفرت خشم عصبانیت حسرت و هزاران حس دیگر هجی
 میکند و

چیزی در قلبم سقوط میکند و تکانی میخورم اشکم هایم باز هم
 به جریان میافتند و شوری را خیلی واضح حس میکنم.
 ماشین را به حرکت در میآورد و من آهسته در خودم فرو میریزم.
 جلوی خانه امیرعلی میایستد تازه یاد تهدید امیرعلی میافتم و
 وحشت

میکنم میخواهد در را باز کند که سریع مانع اش میشوم با اخم
 سمتم برمیگردد و خیلی سریع دستم را عقب میکشم و خودم را
 لعنت

میکنم میتوانستم صدایش بزنم نه اینکه... "احمق"

صدایم میلرزد

-خودم میرم

در را باصدا میندد و سرجایش برمیگردد

پیاده میشوم به قدم هایم سرعت میدهم و زنگ را میزنم در با

تیکی

باز میشود و خدا خدا میکنم طهورا، نازنین را پایین بیاورد اما به

خشکی شانس!

امیرعلی نازی به بغل در چارچوب در پدیدار میشود و من نفسم

میگیرد

سلام امیرجان، ای بابا بذارش زمین سنگینِ کمرت درد میگیره!

نگاهش خیره به ماشین بود که نازنین را روی زمین میگذارد.

استرس و نگرانی ام با دیدنش دود میشود و ناپدید. خم می شوم

تا

صورتهم در راستای صورت همیشه مهتابی اش قرار بگیرد روی

موهای ابریشمی اش بوسه میزنم:

-چطوری خوشگلِ من؟

نخودی میخنددو باشنیدن کلمه "خوشگل" بال در می آورد

فرشته ی

کوچکم:

-سلام پونه گلی!

از شیرین زبانی اش لبخند عمیقی صورتم را زینت میدهد بینی

اش را

با دوانگشتم میکشم و او مثل همیشه از کارم خنده اش را شلیک

میکند و بیشتر دلم را میبرد:

-سلام به روی ماهت عزیزدلم

نگاهش نامی نشسته در ماشین را پیدا میکند و به سمتش میدود

صاف میایستم، همیشه پدرش را بیشتر از من دوست داشت، مگر

میشود کسی نامی را دوست نداشته باشد.

صدای نفس عمیقِ امیرعلی بهم میگوید بله.. کسی هم هست که
نامی

را دوست نداشته باشد و او کسی نیست جز امیرعلی.

به قیافه ناراحت امیر خیره میشوم اما او هنوز هم نگاهش به
سمت

ماشین است. نامی پیاده میشود و نازنین را بلند میکند به سینه
همیشه ستبرش میچسپاند. خوش به حالِ نازنین که همچین
تکیه گاه

محکمی دارد. خوش به حالش!

چند بار گونه دخترش را میبوسد و چیزی درون دلم جابه جا
میشود

خدارا شکر میکنم نازنین مثل من درد بی پدری را تجربه نمیکند
و

محبت نامی را دارد.

نازنین دست کوچک تپش را دور گردنِ نامی میاندازد گویا اوهم
 به آن آغوش معتاد شده بود، به دخترم حق میدهم آغوش نامی را
 بیشتر دوس داشته باشد چون کسی که اولین بار طعم آغوشش را
 چشیده باشد محال است اعتیاد پیدا نکند به آن کوه محکم!

چیزی آهسته در گوش نازنین زمزمه میکند نازنین دست دیگرش
 را برای امیر علی تکان میدهد امیر

"قوربرنت برم"

حواله اش میدهد.

نامی در عقب را باز میکند و نازنین را روی صندلی میگذارد و در
 را

میبندد دستش را در جیبش میگذارد و طلبکارانه به امیر خیره
 میشود.

نفسم را تکه تکه بیرون میدهم و استرس دود شده ام باز گریبانم
 را
 میگیرد.

"عوضی" آرام امیرعلی ترسم را بیشتر میکند بوی دعوا در بینی ام
میپنجد میخواهم چیزی بگویم تا این ارتباط چشمی کوفتیشان را
قطع

کنم. لبم را به دندان میگیرم و ولش میکنم لبخند مزخرفی میزنم
و رو

به امیرعلی میگویم:

-بخش امیرجان پونه حسابی اذیت کرد. خسته شدی!

غیر مستقیم میگویم برو داخل و در را ببند و شر را بخوابان اما او
دستش را نزدیکم می آورد و مصرانه به نامی چشم میدوزد:

-نه اذیت شدم، نه خسته! دایی شم و وظیفه مه!

میدانم که این حرکتش فقط به خاطر خط و نشان کشیدن برای
نامی

ست قدم های محکم نامی دلهره ام را بیشتر میکند اما جرات
نمیکنم

به سمتش نگاهی بیندازم. نزدیکم میایستد و به شدت مرا سمت
خودش میکشد و دست امیر پایین میافتد.
باصدای جدی و کمی خش دارش میگوید:
-ممنون بابت امشب!

نگاه امیر به دست نامی بود. پره های بینی اش از شدت
عصبانیت

باز و بسته میشوند حالم بد میشود از بازی که راه انداخته بودند و
من

را عروسک کوکی خودشان قرار داده بودند.

امیر تشکر نامی را نشنیده میگیرد و نگاهش را به چشمانم
میدوزد:

-مراقب خودت باش قربونت برم تا جایی هم که تونستم نازنین و
روشن کردم و راجب موضوع جدید برایش توضیح دادم از همین
الان تو نقشش عجیب فرو رفته و قول داده زیاد سوتی نده!

لبخندی میزند که فقط من مصنوعی بودنش را میفهمم. جلو
میاید و

روبه روی نامی میایستد تیغه بینی اش را کوتاه لمس میکند و
میگوید:

-ببین از همین اول راه بهت اخطار میدم زیاد تو نقش شوهر پونه
فرو نمیری و عین یه غریبه باهات تا میکنی میفهمی که چی
میگم..بذار این قضیه به خوبی و خوشی تموم بشه و همه مون
بریم سر زندگی اصلیمون واگه غیر این چیزی که من میگم عمل
کنی و خبرش به گوشم برسه، اون موقع دیگه اختیار زبونمو
ندارمو چیزایی که نباید و به خانواده تازه از سفر برگشته ات
میگم!

اشاره اش به روابط من و نامی، خجالت زده ام میکند. قرمزی
گونه

ام را حس میکنم. سرم را پایین میاندازم فشار دست نامی

بیشتر میشود اما مثل همیشه صدای خونسردش را میشنوم:

-ببین جناب! پونه ای که تو میگی زنِ منه و من هنوزهم

همسرشم زندگی خصوصی مون فقط به منو پونه ربط

داره نه کسی دیگه ای خیلی بدِ آدم راجب این روابط واسه یکی

خط و نشون بکشه!

تهدید امیرعلی برای گفتن واقعیت به خانواده اش را نادیده

میگیرد و

اصلا برایش اهمیت ندارد هرچند که با لو رفتن قضیه این من

هستم

که ضرر میکنم نه نامی. امیر میخواهد جوابش را بدهد از نگاه

زخمی

اش به شدت میترسم دستم را به شدت میکشم و دست نامی هم

سقوط

میکند غمگین حرص زده میگوییم:

-خجالت بکشید دو تا مرد گنده دارید خط و نشون میکشید این وقت شب! منم وسیله قرار دادین. خوب گوش بدیدن چی میگم با هر دو تونم من خودم میدونم باید چیکار کنم چیکار نکنم به دستورای هیچکدومتون هم نیاز ندارم بهتر سرتون تو کار خودتون باشه!
"خدا حافظ"

آرامی میکنم و نگاهم را از چشمان دلخور امیر میگیرم، بعدها از دلش در میاورم اما امشب لازم بود هر دو را نادیده بگیرم و طرف هیچکدامشان را نگیرم تا شر بخوابد.
سوار میشوم و در را میبندم سرم را سمت نازنین میچرخانم روی صندلی دراز کشیده بود و معصومانه به خواب رفته بود صاف مینشینم بعد از چند دقیقه نامی سوار میشود و حرصی در را با صدا

میبندد چشمانم را گشاد میکنم و اهسته میغرم

-چه خبرته یواش بچه خوابیده!

-بیدارم کرد پونه!

با صدای نازنین هر دویمان به سمتش برمیگردیم مظلومانه به هر دویمان خیره شده بود و روی صندلی صاف نشسته بود.

-بخشید بابایی در از دستم ول شد!

پوزخند صدا داری میزنم نازنین رویش را سمت پنجره برمیگرداند و خبر از قهرش میدهد نگاهم را به نامی میدهم و اهسته میگویم:

خوبه بخشید گفتن هم بلدی و الا چیکار میکردی -!

سرم را به شیشه میچسپانم و فکر میکنم چرا نازنین امشب انقدر خسته بود که زود خوابش برده بود البته که میدانستم تا سرحد مرگ

طهورا را با بازی کردن شکنجه داده.

ماشین را روشن میکند و پوف کلافه ای میکشد نمیدانم چقدر میگذرد

که میایستد و پیاده میشود نگاهی به بستنی فروشی میکنم خوب
است

حداقل قهر دخترش برایش اهمیت زیادی داشت وگرنه اگر من
بودم

همانطور مرا به حال خودم میگذاشت تا از تنهایی و قهر بسوزم.
با آن هیکل پرابهتش سه بستنی قیفی به دست سمت ماشین
میاید

خنده ام میگیرد هیچوقت بستنی خوردنش را ان هم از نوع قیفی
اش،

ندیده بودم. داخل میشود و سمت نازنین برمیگردد:

-نازی جونمم!

از لحن بچه گانه اش که بیشتر خوف به دل ادم میانداخت خنده
ام

میگیرد نمیدانم عکس العمل نازنین چه بود که نامی

"قوربونت برم"

حواله اش میدهد صدای ذوق زده نازنین دلم را خوش میکند

-اخ جون بستنی!

چقدر دنیای بچه ها پاک و ساده بود و چیزها را زود فراموش

میکند

-دیگه قهر نیستی با بابایی؟

-نه چون بستنی خریدی برام!

خنده جذابش دلم را زیرومیکند:

-ای پدر سوخته، میدونی که من طاقت قهر عزیزترامو ندارم!

برمیگردد و بستنی دیگر را سمتم میگیرد یاد وقت هایی میافتم

که به

خاطر کارهایش و بی توجهی هایش قهر میکردم و اصلا برایش

اهمیت نداشت.

بستنی را میگیرم و شیشه را پایین میدهم و وسط خیابان پرتش

میدانم کارم بچه گانه است اما کنترلم را از دست داده
بودم و

افکار زجر اور گذشته یکباره هجوم آورده بودند.

او هم بستنی را از پنجره داخل جدول میاندازد

"به درک" آرامش خنجری میشود در قلبم و احساسات بو گرفته
ام.

راه میافتد و تارسیدن به خانه هیچکدامان حرفی نمیزنیم.
ماشین را

داخل میبرد و پیاده میشویم دست نازنین را میگیرم و میگویم

-حرفای دایی امیرو یادت مونده که ؟

چشمکش خنده روی لب هایم میآورد و میگوید:

-حله پونه جون

از این همه پدر سوختگی اش متعجب میشوم و اینبار با صدا
میخندم.

جلوی در ورودی میرسیم که نازنین دستم را ول میکند و جلوتر
از ما

داخل میشود نامی مرا سمت خودش میکشد

-بهتره این مدتی که یغما خونه ست یکم بیشتر به لباسات
اهمیت

بدی و پوشیده باشی!

دندان قروچه ای میکنم و حرص زده میگویم:

لازم به گفتن نبود من پیش توهم راحت نیستم چه برسه به این
غول بیابونی!

نفسش را در صورتم پرتاب میکند از او فاصله میگیرم و داخل
میشوم.

نازنین همانجا پشت در ایستاده بود:

-چرا کفشاتو در نیوردی مامان؟

نگاهش کمی ترس داشت و نگرانم کرده بود

-چی شده عزیزم؟

صدای زخمی و زمختش از جا میپراندم

-منو دید ترسید

نگاهم به جایی که ایستاده بود میافتد دختر بیچاره ام حق داشت
که

جلوی در خشکش زده بود. من هم از این هیبت میترسیدم چه
برسد

به بچه شش ساله.

نگاهم را از چشمانِ تیز و بُرانش میگیرم و به زمین خیره میشوم.
نامی هم داخل می آید و دقیقا پیش من و بدون فاصله می
ایستد.

ناخداگاه تکانی میخورم، دستش که نزدیکم میشود مور مورم

میشود صدای خونسردش درون گوشم میپیچد:

-چی شده عزیزدلم؟؟

با اتمام سوالش چشمانم گشاد میشود نه که سوال عجیبی باشد
نه، اما

"عزیزدل" بودنش ان هم با صدای بلند کمی مرا میترساند.

-دختر کوچولوت ازم ترسیده نامی فرامرزی!

خدا لعنتش کند این مهمان تازه وارد که حتی تَن صدایش هم
مخوف

بود.

نامی خیلی محکم و جدی میگوید:

-من هم بودم با این موی باز ازت میترسیدم!

به خودم جرات میدهم نگاهش کنم. با آن موی باز و هیکل

ورزشکارانه اش، هیبتی برای خودش دست و پا کرده بود.

کمی جابه جا میشوم و از خودم دورش میکنم

مخالفتی نمیکند خم میشوم و نازنین را بغل میکنم

صدای شاکی اش، تاییدی بر پرویی ذاتی اش بود:

-خستم کجا میتونم بخوابم و از دست این راحت شم؟
 اشاره اش به پیره‌ن تنش بود و من خجول از راحتی زیادش که
 گویا

سوغاتِ سال‌ها زندگی در خارج از ایران بود راهی پله‌های پیچ
 در

پیچِ مثلا خانه ام، میشوم. به قدم‌هایم سرعت میدهم صدای پوف
 کلافه نامی خنده بر لبانم می‌آورد. گویا یغمای تازه برگشته را خدا
 فرستاده بود تا با کارهایش حرص نامی را در بیاورد و انتقام این
 همه

سال بیخیالی را بگیرد

نامی هشدار گونه می‌غرد:

-بشین باهات حرف دارم!

کمی نازنین را در بغلم جابه جا میکنم و قربان صدقه اش میروم
 برای

وزنِ کمی سنگین شده اش!

اهسته درِ گوشم پچ پچ میکند:

-شرک میخواد اینجا باشه؟

نخودی میخندم و با صدای جدی شده ای میگویم:

-شرک چیه عزیزم زشته بگو عمو خب فدات بشم!

ادامه میدهم:

-بعدشم قراره یه مدت اینجا باشه شیطون نکنیا!

پله های لعنتی تمام میشوند و من چقدر بدم میامد از این خانه

ویران

شده ویلایی که فقط ظاهرش ادم گول زن بوده و بس.

صدایش را ناشیانه پایین میاوردو لبخندی میزنم به پدر سوختگی

اش:

-ولی مامان پونه، شرک جزو نقشه عمو امیرعلی نبود؟ بود؟

لبم را گاز میگیرم و روی زمین میگذارمش لبخندم را با بدبختی

قورت میدهم و قیافه کمی جدی به خودم میگیرم تا کمی ازم حساب

ببرد نیم و جبی نازنینم:

دختر گلم تو هر چی عمو امیر گفته رو انجام بده کاری هم به شرک نداشته باش اصلا باهاشم حرف نزن خب؟

گویا از بازی به راه افتاده کلی خوشحال شده دستش را بهم میکوبد

و "اخ جونی" میگوید.

"وروجک" ی حواله اش میدهم و باهم سمت اتاق خوابش میرویم نگاهم را از اتاق مشترکمان میگیرم و دقیقا در روبه رویی را که اتاق

نازنین بود را باز میکنم همه چیز مرتب بود و سر جایشان قرار گرفته بودند اینکه کی از این خانه و اتاق و هر چیزِ مربوط به آن ها،

دل کندم یادم نیست اما میدانم دلم هم تنگش نبوده.
هر چقدر اصرار میکنم لباس هایش را عوض کند و مسواک بزند
قبول نمیکند و میشود یک عدد نامی زبان نفهم در ابعاد کوچکتر.
پتو را رویش میکشیم چشمانش مست خواب بودند . میدانستم
زیور

خانوم مشتاق دیدن اش بود و اگر کیومرث خان میفهمید نوه ی
پسر عزیزشان خوابیده است حتما ناراحت میشدد اما دلم نیامد
مجبورش کنم که نخوابد.

روی گونه نرمش را میبوسم از لای پلک های سنگینش نگاهم
میکند

"بخواب خوشگلم" میگویم برق را خاموش میکنم اما در را
نمیبندم به

عادت قبلا ها!

صدایی از پایین نمیشنوم خدارا شکر گویا بدونِ دعوا و فریاد در
حال

گپ زدن بودند البته اگر با حرف های نیش دار هم دیگر را نکشته
باشند!

دوددل سمت اتاق مشترکمان قدم بر میدارم مردد دستم روی
دستگیره

میگذارم و بین باز کردن و نکردن شدید گیر میکنم بالاخره در را
باز

میکنم داخل میشوم. حجم شدیدی از بوی سیگار درون ریه ام
میپیچد

رو تختی به شدت بهم ریخته بود و هیچ چیزی تغییر نکرده بود
اما

بهم ریختگی اش زیادی تو چشم بود و گویا تنها جایی که مرتب
نشده

اتاق مشترکمان بود.

حجمی از تنهایی به جانم هجوم میاورد گوشه تخت، گوشه دیوار،
لب

پنجره و همه جای اتاق پونه درمانده ای را میبینم که تنهای
خودش
مچاله شده.

چشمانم داغ میشوند و داغ میشوند قطره ای سقوط میکند
صدایش

ناجی ام میشود و بدون نگاه به پشت سرم قدمی به عقب
برمیدارم از

اتاق بیرون میایم در را با صدا میبندم و نم زیر چشمم را میگیرم
کامل

به سمتش برمیگردم و اولین چیزی که توجهم را جلب میکند
قرمزی

پیراهن ابریشمی اش و آن گردنبنده قطور دور گردنش. الحق اسم
زیور

برازنده اش بود!

میخندد و من نمیدانم چه چیزه شادی توجه اش را جلب کرده
بود در

این اوضاع

-از صدا تون فهمیدم برگشتید!

تعجبم را پنهان میکنم اصلا صدایی نداشتیم تا با خبر شود و اصلا
صدا از طبقه پایین به بالا نمیرسید مگر صدای خیلی بلند و
فریادگونه، اما با این حال میگویم:

-بخشید استراحتونو بهم زدم

لبخند ملیحی میزند و جلو میاید دستم را در دستش میگیرد:

-دختر خوشکلت و آوردی؟

به چشمانِ چراغانی اش زل میزنم:

-بله ولی خیلی خوابش میومد بردمش..

وسط حرفم میپرد و مشتاقانه کیومرث خان را صدا میزند نگرانم

صدای بلندش نازنین را بیدار کند اما خجالت کشیدم که بگویم
اهسته تر

هم میتوانی کیومرث خان را صدا بزنی.

کیومرث خان با همان لباس ها بیرون میاید و سمتان قدم
برمیدارد با

دست ازادم موهایم را کمی عقب میفرستم و هول شده سلام
میکنم بر

عکس زیور خانوم لبخندی نداشت و کمی خسته به نظر میرسید
زیور

خانوم اجازه نمیدهد جواب سلامم را بدهد:

-بیا بریم نوه کوچولومون تو اتاق خوابیده از نزدیک ببینیمش
نگاهش را سمتم میکند:

-کدومه اتاقش فدات بشم؟

از محبتش که دلیلی برایش نداشتم تعجب میکنم و به سمت در
روبه

رویی اشاره میکنم کیومرث خان اینبار لبخند دلنشینش را
مهمانم

میکند و همراه زیور خانوم داخل میشوند نامی و یغما چمدان به
دست

شانه به شانه هم روی پله ها پدیدار میشوند از نگاهش هراس
دارم

سریع نگاهم را به نامی میدوزم و نفس عمیقی میکشم
بدون هیچ حرفی از کنارم عبور میکنند و انتها ترین اتاق را نامی،
به

یغما میاندازد و از بدجنسی نامی خنده ام میگیرد. دقیق دست
گذاشت

روی اتاقی که نه پنجره داشت و نه بزرگ بود.

به اتاق نازنین خیره میشوم نمیدانم چرا نامی از اتاق یغما بیرن
نمیامد.

زیور خانوم و کیومرث خان بعد از کمی بیرون میایند چشمان

چراغانی هر دو نشان خوشحالیشان از دیدن نازنین داشت بی
اختیار

لبخندی میزنم و یغما بیرون میاید و نامی با صورتِ یک دست
قرمز

شده اش به دنبال او.

هر چقدر تعارف میکنم که شام برایشان بپزم قبول نمیکنند و
خستگی

را بهانه قرار میدهند. دست زیور خانوم روی شانه ام قرار میگیرد
و

سمت اتاق هلم میدهد:

-برو عزیزم تو هم از چشمات خستگی میباره برو ماهم میریم

استراحت کنیم

به اجبار داخل میروم و نامی راهم دنبالم داخل میفرستد آخرین
چیزی

که میبینم پوزخند وحشتناک یغما و چشمان درنده اش بود.

در را میبندم و به در میچسبم نامی وسط اتاق دست در جیب
میایستد

چیزی در دلم مدام میجنبد و از این تنها شدنمان تنم نبض
میگیرد.

سمتم آرام آرام قدم بر میدارد بیشتر خودم را به در میفشارم بدون
فاصله ای روبه رویم قرار میگیرد نفس هایم عمیق میشوند و
طولانی

نگاهش همه جای صورتم را میکاود و همه جایم سوزن سوزن
میشود از نگاه به شدت ریز شده اش!

دستش بالا میآید و روی روسری ام را لمس میکند.

آرام زمزمه میکند:

-امیر علی فکر میکنه از خطارش میترسم؟

لبخند کج معروفش را میزند و دستش را به موهایم نزدیک
میکند:

-میدونی پونه هیچی از پا درم نیاورد ولی
مکت میکند و جانم را به لب میرساند
زمزمه وار میگوید:

-رفتنِ تو از این خونه از این اتاق خیلی برام گرون تموم شد
قطره اشکی از چشمم سقوط میکند و روی لبم فرود میاید.
نگاه سرگردانش روی صورتم میچرخد و چشمانش کم فروغ
میشود.

لبم میلرزد و همه جایم رعشه میگیرد.

اشک جلوی چشمانم را میگیرد و صورتش را نامفهوم و در هاله
میبینم به چشمانش زل میزنم و صدای مرتعشم سکوت را
میشکند:

-موهام خیلی وقت پیش به سر انگشت هات نیاز داشتن .

باید خودت یه فکرایمی میکردی تا تنها

نمونی و تلخ نگذره بهت!

نفسم را تکه تکه بیرون میدهم نگاهش کاملا خاموش میشود و
کدر...

فاصله میگیرد و بازدمم را عمیق بیرون میفرستم و دستی به زیر
چشمم میکشم حالا که فکر میکنم چقدر دیر بود برای اعتراف به
دوست داشتنم و پیدا بودنِ جای خالیم..همانطور خشک زده
نگاهم

میکند نمیدانم چقدر حرفم برایش سنگین بوده یا اصلا سنگین
بوده
برایش؟

خم میشوم و روسری ام را برمیدارم و وروی موهایم میاندازم
لعنت

به افکار و مغز پوچم که مدام یادآور میشود نامی مرا با این
روسری

آبی زیبا دیده است.

دستم روی دستگیره در مینشیند که صدای همیشه محکمش لرز
به

جانم می اندازد:

-چقدر باید تلاش کنم واسه جبران این سالها؟ چقدر بهم وقت
میدی

جبران کنم غم عمیق چشمتو؟ اصلا وقت میدی؟
ناباور نگاهش میکنم صورتش غمیگین بود و جدی. هیچ اثری از
شوخی یا دست انداختنم در صورتِ مردانهِ جذابش پیدا نبود
چشمانم

پر میشوند و خالی..

میخواهم حرفی بزنم که فقط لبم تکان میخورد و هیچ.. کمی
خودش را

سمتم میکشد و ناخداگاه به در میچسپم هر دو دستش را بالا
میاورد و

"باشه"

آرامی میگوید لبم را میگزیم و نگاهم را میدزدم قلبم مثل
گنجشک

میزند انتظار این حرف را نداشتم.. برای لحظه ای کوتاه دلم برای
دل

کم توقعم میسوزد.. برای جبران کردن این همه بدبختی بال در
آورده

بود و وای به حال اینکه میگفت دوستت دارم و برایت میمیرم،
انموقع

چه میکرد این بی جنبه تپنده ام.

-پونه؟

نگاهم را با تاخیر به چشمانش میدهم. اخم میکند و لحن
طلبکارش

احساسات مزخرفم را به گند میکشد:

اصلا نباید ازت میپرسیدم.. من فرصت میخوام تو هم باید بهم

فرصت بدی باااید

"باید"

در مغزم اگو میشود بی هوا در را باز میکنم و خودم را از فضای
الوده و تنگ اتاقِ مشترکِ بزرگمان بیرون میاندازم دنبالم بیرون
میاید

وسط های راهرو، نزدیکم میشود و سمت خودش برم میگرداند
چشمانم را تا حد ممکن گشاد میکنم و سعی میکنم صدایم
نلرزد:

-ولم کن تا جیغ نزدم و ابروتو نبردم!

قطعا خشونت چشمانم را تشخیص میدهد که ولم میکند و
عقب نشینی میکند قدم هایم را بلند تر میکنم و از پله ها پایین
میایم. این همان نامی خودخواهیست که شش سال پیش مرا
دیوانه

خودش کرد، بدون هیچ تغییری.. همانقدر مدعی و طلبکار!

به سمت اشپزخانه میروم . روشن کردن کلید برق همزمان میشود
با

جیغ زدنِ کوتاهم.

موجود عجیب غریب تازه وارد در تاریکی اشپزخانه با ان هیکل
ترسناکش نشسته بود و سیگار دود میکرد. با جیغم حتی تکان
هم

نمیخورد و خونسرد به سیگار کشیدنش ادامه میدهد
"ترسیدم"

آرامی میگویم و سمت کابینت میروم برای پیدا کردن چیزی که
ارامم کند.به امید اینکه قرص ارمش بخشی که به
عادت قبل ترها انجا بیابم قوطی زرد رنگ را برمیدارم اما با دیدن
باطن داخلش، تمام انرژیم دود میشود و به هوا میرود
هرچند جای امید داشت که فرم چیدن وسایل همان فرم قبل بود
و

چیزی جابه جانشده بود.

نامید سمت در میروم که صدای خشن و زبرش مثل سوهان روی
روحم خش میاندازد:

-ادمای افسرده واسه قرص میخورن چون تنهان تو چرا

عروسِ خوشبختِ کیومرث خان؟!!

از حرف های بودارش میترسم و سمتش نگاه میکنم امان از
چشمانش که نفس ادم را قطع میکرد و جان را از تن خارج.

سرفه مصلحتی میکنم و میگویم:

-ارامش بخش خوردن شده عادتم..و هیچ دلیلِ دیگه ای نداره!

چشمانش، به سُخره ام میگیرد و میدانم فهمیده است دروغ گفته
ام.

مثل احمق ها سرم را تکان میدهم

همین که میخواهم پا به فرار بگذارم صدایش میپیچد:

-بیا از روی عادت، یه فنجان قهوه خوردن رو مهمونم کن
خانوووم و با چشمانش به فنجان قهوه روی میز اشاره میزند
"خانوم" را زیاد میکشد و یک جوری میشوم از لحنش.

نه تمسخر داشت و نه منظور دار بود. انگار واقعا دارد یک ملکه را
صدا میزند همان قدر پر جذبه همانقدر دلنشین!

برمیگردم سمتش اما نگاهش نمیکنم پیشنهاد وسوسه انگیزی بود
و

دودل به سمت میز قدم برمیدارم و روی صندلی روبه رویش
مینشینم.

دستِ مردانه و خالکوبی شده اش مقابلِ چشمانم نقش، میبندد و
فنجان قهوه چشمک میزند برای دل سوخته و مغزِ هنگ شده ام.
فنجان را میگیرم و تکیه میدهم.

چیزی این وسط برایم عجیب است یغمای بزرگ شده خارج چرا
باید

دستانش اینقدر پینه ای و زمخت باشد. سرم را بالا میگیرم نگاه
تیزش چشمانم را هدف گرفته بود. دستپاچه میشوم و نگاهم را
میدزدم صدای خنده آرامش به شدت متعجبم میکند اما دیگر
جرات

نگاه کردن به آن دو توله وحشی را ندارم صدای بم و زخمی اش
به

روح و روانم چنگ میزند:

-افتخار میدی خودم برات همش بزنی؟

نگاهش میکنم لبخند عجیب و ترسناکی دارد ابرو در هم میکشم
بلند میخندد نگران میشوم صدایش بالا برود هر چند که امکان
نداشت اما

کمی هم بد شانس بود و هستم.

فنجان در دسری را به دهانم نزدیک میکنم.

جان در تنم میپیچد و سوت سوت

مغزم خفه میشود. لبخند عمیقی میزنم و چشمانم را میبندم.

-خیلی شیک قهوه میخوری عروسِ کیومرث خان!

چشمانم را باز نمیکنم و خودم را به نشنیدن میزنم دوست ندارم
زیاد

هم صحبت و هم نگاهش شوم از آن دسته افرادیست که دو کلام
برایش حرف بزنی همه چیز دستگیرش میشود.

-من اولین بار اومدم اینجا معذبم تو چرا معذبی تو خونه خودت؟
خون در رگ هایم میبندد گویا این ادم بدون حرف و نگاه هم
خیلی

چیز ها را بو میکند.

چشمانم را باز میکنم حسِ خوبِ دود، از سرم میپرد مثل شیری
در

انتظار شکار اهو برای حمله نگاهم میکند سرفه ای میکنم و
سیگار

را روی میز خاموش.

به صورتِ مردانه اش زل میزنم جایی بین پیشانی و نرسیده به

چشمش امان از چشم ش!

-معذب نیستم!

-پس الان باید پیش شوهرت باشی نه اینجا با یه

نگاه غمگینِ مادر مُرده!

از اشاره مستقیمش خجالت میکشم و کمی عصبانی.

زبانم بند میاید از پرویی اش و نگاهم را زیر میاندازم

-مگه زنای امروزی هم میدونن خجالت چیه؟

لحن تمسخرش بیشتر از هر چیزی ناراحتم میکند میخواهم بلند

شوم

که لعنتی، شرک نمیگذارد:

-مردی که مرد باشه نمیذاره زنش آرامش بخش مصرف کنه و

اینقدر غمگین

باشه که از دور ازش غم و بدبختی بچکه!
چشمانم پر میشود نگاهش میکنم و پشیمان سر جایم مینشینم
همان

نگاه زخمی را دارد بدون ترحم و دلسوزی.
نفسم را لرزان بیرون میفرستم و به صندلی تکیه میدهم سکوت
بدی

بینمان حاکم میشود. جوابی برای حرفش ندارم میدانم حق با
اوست

اما بیشتر از این دلگیر میشوم از اینکه از دور هم بدبخت و
غمگین

به نظر می آیم.

اشکی سقوط میکند صدایش عصبانی اش بیشتر گوشم را خراش
میدهد:

-چقدر بدم میاد از زنای دست و پاچلفتی مثل تو که فقط بلدن

گریه کنن و مظلوم یه جا بشینن ..چقدر متنفرم از نگاهِ عاشقانه
 بی جوابت برا اون مرتیکه ی بیشعور که بویی از عشق و
 دوست داشتن نبرده ..متنفرم از این نگاه های حسرت زده ات به
 محبتِ هیچِ نامی!

میریزم و اشک میریزم و میشکنم و دم نمیزنم. او همچنان بی
 رحمانه

ادامه میدهد و من از خودم بیشتر متنفر میشوم.
 بیست و چهار ساعت نشده که اینجا آمده و همه چیز را فهمیده و
 من

فلک زده را شناخته بود و کمی عجیب است و بودار اما انقدر
 ضربه

هایش کاری اند که چیزی به مغزم نمیرسد برای رفتارِ
 مشکوکش.

-عشقتش به من، هم کورت کرده هم حسود یغما خان!

صدای حرص زده نامی نفسم را بند میاورد. بلند میشوم و هیكلش را

میان در اشپز خانه میبینم. باچشمانش چنان خط و نشانی برایم میکشد که مرگم را حتمی میپندارم صدای خونسرد یغما بیشتر حرصی

اش میکند:

-حسودی؟؟

با صدای بلند و نخراشیده اش قهقهه میزند و مو به تن ادم راست میکند

-یغما و حسودی؟؟ اونم به تویی که خدا خیلی چیزا بهت میده ولی

لیاقتش رو نداری! هرچند مثل خیلی چیزای دیگه ازت پس

میگیره ..نه نه اصلا جای حسودی نداره!

بلند میشود و دقیقا کنارم میایستد به چشمانم زل میزند و منی
که گویا

توانایی ندارم ازش چشم بردارم

با صدای مخوفی نامی را مخاطب قرار میدهد و میگوید:

-خیلی برات زیاده نامی فرامرزی واسه اینه تو گلوت گیر کرده!
نفسم بند میاید و پاهایم کمی سست میشوند از حرف هایش که
کمی

بوی تعریف داشت. نگاهم را پایین میاندازم و فاصله میگیرم قدم
های

محکم نامی میترساندم و بیشتر در خودم فرو میروم گویا دست
بردار

نیستند این دو دشمنِ قدیمی

-ببین جنابِ نامی خان، بهتر به جای رفتار های دخترگشت و

جنتلمن بازیایکم امنیت و اعتماد به نفس به زنت بدی!

با ناتمام ماندن جمله اش نگاهش میکنم گوشه لبش را دست
میکشد و

جدی به نامی زل میزند و اخطار گونه میگوید:

-و گرنه با اومدنِ یه مردِ عاشق و کار بلد، مرغ از قفس میپره
...دیگه خود دانی

پوزخندی میزند و دستی به شانه ی نامی خشک زده میکشد و با
قدم

هایی آرام و بی خیال از اشپزخانه بیرون میرود.

چشمانِ به خون نشسته اش سر تا پایم را از نظر میگذراند دروغ
چرا

احساسِ خوبی از شرک گرفته ام انگار اخطارش زیادی به دلم
نشسته

است که اینگونه از حرص خوردنِ نامی جلو رویم خوشحالم اما به
روی خودم نمی آورم و فقط نگاهش میکنم جلوتر می آید و

دندان قروچه ای میکند و میگرد:

-بریم بالا که خیلی باهات کار دارم

از لحن ترسناکش میلرزم و حس خوشم نابود میشود میخواهم
حرفی

بزنم که کوبنده میگوید:

-هیس فقط ساکت شو تا میریم بالا صدات در نیاد چون نمیخوام

هیچکدومشون رو بیدار کنم و آبروم بره.

مرا با خودش عملاً میکشد سعی

میکنم قدم هایم را با او هماهنگ کنم که موفق نمیشوم

نفس زنان از پله ها بالا میرویم در اتاقِ لعنتی مان را با ضرب باز

میکند و هلم میدهد و آرام در را میبندد

ترس لعنتی سراغم را میگیرد و دیگر نمیتوانم خودم را به کوچه

علی

چپ بزَنمِ قطعاً دیدنِ من و یغمایِ تازه از را رسیده برایش خیلی
گران

تمام شده که اینگونه مثل ببر آماده شکارم است

جلو می آید و من فقط کمی عقب میروم پشت زانویم تخت را
لمس

میکنند و خبر از به انتها رسیدنِ نقطه فرارم میدهد

نفس سنگین شده اش را بیرون میفرستد

حتی جرات ندارم

بیشتر از گردنش، نگاهم را بالا بیاورم

دستش سرم را در خطِ نگاهِ طوفانی اش بالا

می آورد نگاهش میکنم و بزاق دهانم کاملاً خشک میشود از

دیدن

صورتی قرمز شده اش

کاملاً معلوم است سعی دارد صدایش را بالا نبرد تیغه بینی اش را

لمس میکند

-تو آشپزخونه با اون بیشعور چیکار میکردی؟

چشمانم هردو چشمش را از نظر میگذرانند با صدای مرتعشی

میگویم:

-فقط یه قهوه

صورتتم را میان دستانش با قدرت فشار میدهد و حرف در دهانم

می ماسد آخ کوتاهی

میگویم و او میگرد:

-قهوه کوفتی میخواستی من بودم میگفتی من خاک بر سر بهت

میدادم نه این که نصف شبی با اون بیشعور حرف بزنی!

به شخصیتتم خیلی واضح توهین میکند و حالم را بیشتر بهم

میزند

اینکه بعد از این همه سال هنوز هم من را خوب نشناخته است

خیلی

برایم دردناک است

سرم را به شدت تکان میدهم و دستش به یکباره از چانه ام پایین
میافتد با تمام توانم به شانه اش میکوبم و او که انتظار این کار را
ندارد دو قدم به عقب تلو میخورد نفس عمیقی میکشم و روسری
لعنتی را از روی سرم برمیدارم

به چشمانش زل میزنم و محکم تر از هر باری میگویم:

-بار آخرت باشه اینجوری راجب من صحبت میکنی من اهل
هرچی باشم اهل دل و قلوبه دادن با مرد غریبه نبودم و نیستم و
نخواهم بود اونم وقتی که هنوز اسمِ تو لعنتی به عنوان شوهر
توی شناسنامه م هستش

نگاهش متعجب میشود به او حق میدهم حتی خودم هم از خودم
متعجب شدم اما واقعا از حرفش دلشکسته شدم و انتظار نداشتم
افکار

مزخرفش را به زبان بیاورد

دستی به موهای ریخته در پیشانی اش میکشد و من حسرت زده
به

انگشتانش خیره میشوم

حسِ بوگرفته ام را خفه میکنم و نگاهم را از هیبت روبه رویم
میگیرم

صدای بمش سکوتِ چند ثانیه ای را میشکند

-منظورش از حرفهای اخرش چی بود؟

-از من میپرسی

-پونه

خب چه کنم قشنگ صدایم میزند و نفس گیر.

جان می گنم تا جانی حواله اش ندهم او که سکوتم را میبیند
ادامه

میدهد:

میدونی همش دلت یکی رو بخواد ولی یکی دیگه بگه که نباید

بخوایش چقدر کشنده س؟

مات و مبهوت خیره اش میشوم خاموش و بی حس نگاهم میکند
حتی

پلک هم نمیزند

-منظورت چیه؟

کلافه نگاهش را میگیرد به سمت در پا تند میکند و بیرون میزند
از حرکتش جا میخورم و حرفش برایم قابلِ درک نیست روی
تخت

مینشینم و از در نگاهم را نمیگیرم

دردش چه بود که نگفت و فرار کرد!

ای کاش کمی دوستم داشت کمی حس خوب به وجودم تزریق
میکرد

کمی برایم از خودش میگفت از درد عمیقی که نتیجه اش شده
موی

سپید شده کنار شقیقه اش

ای کاش کمی موهایم را میبافت کمی از دستپختم تعریف میکرد

قطره های اشکم پی در پی فرومیریزند درست به سرعت شش

سال

زندگی که باید به خوشی میگذشت که نگذشت

دراز میکشم و سرم را در بالشتش فرو میبرم بوی موهایش در

بینی

ام میپیچد و خیلی حس ها را در وجودم بیدار میکند گریه ام را

بی

صدا ادامه میدهم و بیشتر از هرباری دلم برای زندگی به گل

نشسته ام

میسوزد

نمیدانم کی خوابم میبرد اما با حس سنگینی دستی نزدیکم بیدار

میشوم اتاق نیمه تاریک و نیمه روشن بود چشمانم صورت مردانه

نامی را در فاصله کمی میبیند

از این نزدیکی زیاد انهم بعد از ان همه مدت

دوربودن از هم فقط و فقط حس معذب بودن سراغم می اید و ولا
غیر

کمی تکان میخورم اما فایده ندارد نیشگونی از بازویش میگیرم که
خودم بیشتر دردم میگیرد آرام صدایش میزنم فایده ای ندارد
کمی

صدایم را بالا میبرم انگار نه انگار

خیلی آسوده خوابیده است و اصلا صدایم را هم نمیشنود
به صورتش زل میزنم.چشمانم دل تنگی را فریاد میزند.

کمی مانده که به گریه بیوفتم قلبم

مثل همیشه برنده میشود و محبتم را بروز میدهم در واقع چون
خودم میخواهم عقم بازنده ی

این ماجرا باشد

لبخندی روی لب هایم مینشیند

میدانم روزی میرسد که رامش میکنم هم دلم را هم نامی

فرامرزی را

با این همه شکوه و جلال.

کمی تکان میخورد و ناشیانه خودم را به ان راه میزنم.

با چشمانی بسته زمزمه میکند:

-دلم برای حس های یواشکیت تنگ شده بود عروسک

خون در رگ هایم میبندد و صورتم یک دست ندیده قرمز میشود

میخواهم بلند شوم اما مانع میشود دستم

را عقب میبرم و او لبخندِ نادرِ دیوانه کننده اش را روی لب میآورد

و

من را مسخ تر میکند با همان چشمانِ بسته اش آرام زمزمه

میکند:

-لعنت به اونی که بتونه ازت بگذره لعنت بهش
خیره اش میشوم و او که قصد ندارد نگاهش را هدیه ام بدهد
حس شیرینی به دلم سرازیر میشوم میدانم که حسِ زود
گذریست چون
هوا روشن شود همان نامی خودخواه میشود که مرا شش سال
نخواست
تصویر مقابلم تیره و تار میشوم و حجمِ غمِ عمیقی سراغم میاید
این چه دوست داشتنیست که پر از درد بود برایم مگر عشق
آرامش
نیست کنار کسی که برایش میمیری پس چرا اینگونه نبوده برایم
قطره اشکی سقوط میکند نفسِ عمیقی میکشم چشمانش را باز
میکند
و من میبندم چشمانم را به رویش
صدایم میزند و جوابش را نمیدهم تا لرزشِ مزخرفِ صدایم را

تشخیص ندهد دستش از من دور میشود و من راحت بازدمم را

بیرون میفرستم

دست دیگرش نزدیکم میشود و اشکی روی بازویش میچکد

گریه ام شدت میگیرد و او به شدت من را سمت خودش میکشد

و من بیشتر گریه میکنم برای عقده های

کودکی ام تنهایی نوجوانی ام و عشقِ بی پاسخِ جوانی ام

حرفی نمیزند و من به گریه های بی پایانم ادامه میدهم پر و

خالی

میشوم از درد ها و کمبودهایم، چشمانم گرم میشود بعد از

محبت کردن هایش

به پهلو راستم میچرخم کمی چشمانم را میمالم دیدنِ قامتِ

چهارشانه

نامی جلوی آینه تمام قدِ اتاق تمام اتفاقات چند ساعت پیش را

یادم

میاورد

دستم را زیر گونه ام قرار میدهم و خیره اش میشوم کت و شلوار
سیری رنگش بیشتر از قبل قیافه اش را مردانه نشان میدهد مگر
میشود کسی آن سرشانه ها را بیخیال شود که من انتظار دارم
عادی

در مقابلشان برخورد کنم.

برمیگردد سمتم صورتِ صاف و بدونِ ریشش چنگ به دلم میزند
خودم را کنترل میکنم که بلند نشوم و بی جنبه بازی درنیاورم به
اندازه کافی دیشب بچه بازی درآورده ام دیگر کافیست.

قدمی جلو میاید و من هم بلند میشوم و صاف میایستم مستقیم
نگاهم

میکند

-من برم خیلی کار دارم همه چیزرو به خودت محول میکنم

میدونی که چی میگم

سرم را خفیف تکان میدهم نگاهش را برنمیدارد اما هنوز توانش
را

دارم بدون پلک زدن نگاهش کنم

اگر قرار است بعد از این ماجرا از هم جداشویم و همدیگر را
نبینیم

پس من باید کمی از نگاهش کمی از تن صدایش و پیرهن
چهارخانه

سیاه و سفیدش را برای خودم بردارم تا روز های اول نبودنش را
تاب

بیاورم

میگویم روزهای اول، چون میدانم همه چیز اولش سخت است:
نبود

خانواده نبود غذا تنهایی نبود سرپناه نبود نامی هم اولش دشوار
است آنهم برای منی که عادت کرده ام به نداشتن خیلی
چیزها...

کامل مقابلم میایستد سرم را بالا میگیرم تا نگاهم به نگاهش
بیوفتد

چشمانش

را تنگ میکند و میگوید:

-لازمه راجبِ یغما هم سفارش کنم یا نه؟

سرم را تکان خفیفی میدهم و

نگاهش میکنم و محکم میگویم:

-هیچ سفارشی لازم نیست جنابِ نامی خان خودم میدونم چه

کاری درسته و چه کاری غلط اگر هم ندونم باید خودم به تنهایی

یاد بگیرم برای روزهایی که قراره اثری از تو توش نباشه

لبخندِ عمیقی میزند و من ماتم میشود از لبخندِ بی موقع اش

دستش را داخل جیبش میفرستد و

آهسته زمزمه میکند:

-من خیلی دیونه ام

متعجب خیره اش میشوم و او ادامه میدهد:
 چون وقتایی که خسته بودم و زده از هرچیز و عصبانی از
 هر کس ، برای سر دردم مسکن میخوردم
 از من فاصله میگیرد و نفس عمیقی میکشم از دور شدنش منتظر
 ادامه حرفش میشوم که
 سمت در میروود و آخرین لحظه برمیگردد سمتم
 -دیونه بودم دیگه، باید به جای مسکن باید پیش تو میومد هم
 اثرت سریع تره هم قوی تر
 در را میبندد و من مبهوت به جای خالی اش نگاه میکنم
 حرف های چند دقیقه قبلم را نشنیده گرفت و باز هم حرف
 خودش را
 زد.

دیوانه بود و مرا هم دیوانه کرد این لعنتی از خدا بی خبر.
 حس خوبی از دامن سیاه ساده ام با بلوز لیمویی رنگم بهم دست

می‌دهد موهایم را شانه میزنم و روسری ساتن مشکی ام را روی
موهایم میاندازم تمایلی به آرایش ندارم و آن کسی که باید برایش
دلبری کنم هم خانه نیست

از افکار ترسناکم حقیقتاً میترسم حوله خیس روی میز را
برمیدارم و

داخل حمام پرت میکنم و در را میبندم شلختگی اش قطعاً به
جنونم

میرساند در این مدت.

بیرون میایم و سمت اتاق دخترم میروم درِ بازش متعجبم میکند
داخل

میروم و تخت خالی اش سوزن فرو شده در چشمم میشود بیرون
میایم و داخل راهرو بلند صدایش میزنم برایم اهمیتی ندارد
مهمان

های تازه رسیده ام خوابند یا نه

از پله ها پایین میدوم و صدایش میزنم کمی مانده به گریه بیوفتم
 فوبیای لعنتی ام دست از سرم برنمیدارد و فکر اینکه نازنین را چه
 شده دیوانه ام میکند

-چه خبرته؟

صدای زخمی و کلفتش، تا مرز سگته مرا میبرد و میاورد دستم را
 روی قفسه سینه ام میگذارم و سمتِ هیبتش برمیگردم شلوار
 سبزلجنی اش با ان همه جیب اولین چیز است که چشمانم را
 میگیرد

به چشمانِ سیاه چاله ماندش زل میزنم و با نفس های بریده ام
 'نازنین' را لب میزنم

نگاه همیشه دریده اش مرا میترساند با صدای بمش میگرد:
 چته بابا، زهرمون و ترکوندی دخترت با خاله و کیومرث رفته
 بیرون ..این همه دادوبیداد نداره..زنِ ضعیف

بی حس نگاهش میکنم چقدر موجود پرویی ست و حرص درار

آستین کوتاه تنش عضله های بازوی نقاشی شده اش را به رخ
میکشید

نگاهم را منحرف میکنم و دست به کمر میگیرم و نفس عمیقی
میکشم

خیلی دوست داشتم فریاد بزنم خاله جنابعالی حق ندارد دخترکم
را بی خبر از من بیرون ببرد، اما چیزی نمیگویم و خودم را
کنترل میکنم

میخواهم سمت آشپزخانه بروم که که صدای فندک و بعدش
صدای

کلفت خودش متوقفم میکند:

-یه سوال

سمتش برمیگردم اما از نگاه به چشمانش خوداری میکنم تازه
یادم

میافتد فقط من و او خانه تنها هستیم وحشت وجودم را میگیرد

هر کسی هم جای من بود از این موجودِ ریشو با ان نگاه های
دنباله
دار میترسید.

اخیر این وقت صبح وقت بیرون رفتم بود انهم کیومرث خان و زیور
خانمی که خیلی وقت است ایران نیامده بودند
منتظر میمانم ادامه حرفش را بگوید
-چقدر نامی رو میشناسی؟

نگاهش میکنم چشمانش فقط چشمانم را هدف گرفته خوشم
میاید که

چشمانش خوددار است و بد نمیرو
-منظورتون چیه؟

شیطان شده نگاهم میکند

-خیلی چیزا هست که فکر کنم ازشون خبر نداری

اخم میکنم و رسا تر میگویم:

-چه چیزایی؟ چرا اینقدر قضیه رو میپیچونید؟

یک محکمی از سیگار میزند و دود را از بینی اش بیرون میفرستد

-یه شرطی داره؟

از نگاهش، از لحنش از همه چیزهای مربوط به هیبت جلو رویم

رعشه میگیرم اهسته میگویم:

-چه شرطی؟

لبخندی میزند و دندان های یک دست سفیدش را به رخ میکشد

چشمانِ چراغانی اش من را در خودش میکشد

جلو می آید و نفسم با قدم هایش به تحلیل میرود در یک قدمی

ام میایستد

حالا که فکر میکنم مظلوم تر از اون چیزی هستی که فکرشو

میکردم ..امم شرطو بیخیال ..روشن سازی تو واجب تره تا شرطو

شروط های من

چشمکی میزند و از دیدن صورت به شدت بدجنس شده اش
رعشه به

تنم میافتد با هر کلمه اش حجمی از بوی سیگار و عطر و آدامس
لعنتی اش به بینی ام میخورد و بیشتر تهوع دست در گلویم
میاندازد

نفس لرزانم را بیرون میدهم چشمانش به شدت حرکاتم را زیرنظر
دارد قدمی عقب میروم لبخند کجی میزنم گوشه دهنم را از
خشکی

پاک میکنم

روشن سازی؟

لبخند وحشتناکی میزند از همین فاصله هم فکر شومش را حس
میکنم

و بیشتر ترس در دلم رخنه میکند از حرف هایی که قرار است
بزند

..حرف هایی که فکر میکنم عجیب آوار میشود بر این خانه ی

خراب

شده ام

سیگارش را روی قالی فیروزه ای دوست داشتنی ام میاندازد و

فاصله را کم میکند حتی یک ذره هم مثل سال های خیلی دور

شده از

ذهنم، نگران قالی نمیشوم به چشمانش حالا رنگ جدیت به

خودش

گرفته زل میزنم دستش را در جیب هایش میفرستد وهیکل

زیادی

درشتش نزدیکم میشود نداشتن فاصله اذیتم میکند اما توان

قدم بر داشتن ندارم

بد به دلم افتاده با به حرف در آمدنش ان تار مو رابطه ی من

ونامی

را با بی رحمی به فنا میبرد

رنگ به روت نمونده .. اینجوری میخوای تنهایی زندگی کنی
وتکیه

گاه دخترت بشی؟

"تنهایی" خار میشود و در قلبم فرو میرود

کمی مانده به گریه بیوفتم انقدر جدی حرف ها را هجی میکند
که ان

نفس رو به نابودی را هم کامل به پایان میرساند با ته صدای مانده
در

گلویم "بگو" میگویم و مثل مادر مرده ها به چشم های وحشی
اش

زل میزنم

نامی با قرار قبلی جلو اومده یعنی عشق وعاشقی در کار
نبوده..هیچ وقت دوست نداشته ... اصلا دلش پی یکی دیگه بود
..نازنین دختر حاج بهرام

_ یغما

صدای خش دار و فریاد گونه نامی، حرف یغما را میبرد
 مثل دیوانه ها به هر کلمه اش لبخند میزنم تیک وارانہ پلک هر
 دو

چشمم میپرد و ناختم را با تمام توانم در پهلوام میفشارم قطره
 اشکی

روی صورتم میچکد همان جا روی گونه ام دق میکند توانم را
 جمع

میکنم و چشم از یغمای مغموم بر میدارم . نگاهم روی صورت
 نامی

میچسپد پرسش گرانه نگاهم میکند گویا حرف های مرگ اور
 دوست

قدیمی اش را نشنیده باشد

میخواهم لاشه بو گرفته ام را جمع کنم و فرار کنم از فضایی که
 نامی

در ان نفس میکشد جایی بروم که کسی نباشد حتی نازنینم را
هم

نمیخواهم نازنینی را که جز به جز تنش بوی نامی را میدهد.
عقب میروم نامی جلو میاید یغما کنار میروود دنیا دور سرم
میچرخد

تهوعم شدت میگیرد اما خدا را زیر لب زمزمه میکنم اشک
چشمانم

متوقف میشود تنم یخ میبندد و باز هم عقب میروم
لبخند کجی میزنم به شدت دوست دارم یغه یغما را بچسبم و
فریاد بزنم

ممنونم که خانه نیمه خرابم را کامل ویران کردی ممنونم عشق
بو

گرفته ام را تا به ابد به زباله انداختی.

میدوم و صحنه مرگم را ترک میکنم قاتل رویا هایم را هم رها
میکنم

و تمام نفس مانده ام را جمع میکنم و میگریزم تنها
چیزی که میفهمم حمله نامی به سمت یغما و ضربه محکمی که
به

چشمش حواله میدهد و عجیب دردم میگیرد از فریاد گوش
خراش

یغمایی که امشب به بهترین شکل روشنم کرده بود.
یک اسم مغزم را به خروش میاندازد " نازنین " دختر نمیدانم
کدام

ادمی که یغما میخواست با خوشحالی به من معرفی کند ان هم
اسم

دخترکم ..وای وای که فکرش دیوانه ام میکند با هر بار صدا زدن
نازنین دخترم نامی به یاد عشق ناکامش میافتاد

حالا دلیل اصرار بیخود نامی برای اسم دخترم، به تنم آتش
میاندازد و

نابودم میکند

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم وان شاه سواران

پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

دو روز است نفس کشیدن را فراموش کرده ام چراغ خانه را

خاموش

کرده ام تلفن ها را لال.. پاکت های سیگار خالی میشوند و

جاسیگاری

لبالب پر از ته سیگارهای غمگینم..

سرم را در اغوش گرفته ام مثل مادر مرده ها برای خودم لالایی

میخوانم و خودم را به خواب میزنم تا حجم بدبختی و تنهایی روی

سرم

اوار نشود...

همین چند ساعت پیش سیم ایفون را با چاقو اعدام کردم و خودم
را

نجات دادم از زنگ های پی در پی....

چقدر خوب میشد خدا برای چند روز فقط چند روز، زنی از
جنس

وبوی مادر برایم پیشکش میکرد تا کمی ناز کنم برای مادری که
نبود

و جای خالی اش هر لحظه خاریست در دل زخمی ام....

همه چیز را نابود کردم.. هر چند "همه" هم حساب نمیشود اما
هر

چیز مربوط به نامی را سوزاندم و خاکسترش را روانه سیفون
کردم و

در اخر برای حماقتم مجلس ختم گرفتم وانقدر زار زدم تا نفسم
به

تحلیل رفت..

بلند شدم و خودم را تکاندم و مثل ادم برگشته از دم مرگ، خودم
را

روی مبل انداختم و به تاریکی سقف زل زدم...

ساعت را از روی عسلی برمیدارم کورکورانه ساعت یک نصفه شب
را تشخیص میدهم یادم میافتد ساعت بوی اشنای دوری میدهد
با تمام

توانم به سمتی که نمیدانم کجاست پرت میکنم صدای وحشتناک
خرد شدن شیشه حتی کمی هم نمیتراساندم..

پوزخندی میزنم زنی به سن من ساعت یک نصفه شب قطعا در
کنار عشق زندگی اش خوشحال است

نه اینکه مثل جنازه بو گرفته که صاحبی ندارد روی مبل

ولو باشد و چشمش از شدت جویبار اشک به زحمت نیمه باز
شود...

صبح که شود قسم میخورم ادم جدیدی میشوم نامی در خودم
میکشم

و برایش دیگر قطره ای نخواهم ریخت..انقدر تکه تکه شده ام که
حتی نمیخواهم بدانم حرف های ان غول پیکر حقیقت داشته یا
نه..هرچند حقیقت داشتنش بیشتر به نامی میخورد تا دروغ
بودنش..این همه سال مگر میشود برای کسی جان داد و عشق به
پایش ریخت اما از خودش حرکتی نشان ندهد و پای دلش نلرزد؟
نمیشود که...

قطعا پای دلبری در میان است که من حکم مترسک سر جالیز را
برایش داشته ام..

دستم را روی چشمانم میاندازم و نفس عمیقی میکشم..هزاران
زن

تنها در این شهر بی رحم زندگیشان را به سر میبرند منم یکی از
انها.. مگر چه میشود..حتی دیگر پی نازنین هم نمیروم دیگر
نمیذارم

از حس مادری ام به نفع خودش سواستفاده کند ..هزاران مادر را
از

بچه هایشان جدا کرده اند من و نازنین عزیزم هم یکی از انها..

اشک لعنتی ام را نرسیده به تیغه بینی ام، میگیرم وبه شدت
دستم را

روی چشمم میکشم.. چقدر ادم میتواند بدبخت و ذلیل باشد که از
اسم

جگر گوشه ش اینقدر متنفر شود..

مشت های محکمی در را نوازش میدهد دلم میلرزد خاک بررسی

حواله دل بی ابرویم میکنم حتی با شنیدن مشت های قوی اش
میلرزد

چه برسد به دیدنش یا ندیدن همیشگی اش..

دیگر اجازه نمیدهم حتی اگر از دوری دق کنم یا شهره عام
وخاص

شوم ..در به ضرب باز میشود از همین فاصله بوی لعنتی اش
درون

بینی ام میپیچد اما عجیب لبم با دلم دست به یکی کرده اند که
دیگر به

لبخند باز نشود از حضورش.

همه کلید ها را میزند و خانه یک دست روشن میشود چشمم را
به

سرعت میبندم و از قبری که چند روز است برای خودم کنده ام
حتی

تکان هم نمیخورم صدای محکم پایش دلم را تکانی میدهد
میخواهم

بلند شوم مغزم پتکی میزند بر دل مزخرفم و در جا خفه اش
میکند

تکان نمیخورم پلکم را مثل کودکی لجبازانه به هم میفشارم سایه
سنگینش را حس میکنم نفس اش روی دستم مینشیند به

سرعت بلند میشود سرم به سرش برخورد میکند و ناله از
هر دویمان

بلند میشود چشمانم را باز میکنم اراسته تر از هر وقتی میبینمش
پوزخندی مهمانش میکنم وبا چشمان نیمه باز وخمارم براندازش
میکنم چهار خانه قرمز ابی لعنتی اش سینه ستبرش را به رخم
میکشد

واینه دقم میشود با اخم شدیدی نگاهم میکند

انگاری دوش سیگار گرفتی؟

عادی حرف میزند، عادی برخورد میکند، صورتش را یک دست
زده

است ودوش عطر دلخواهش را گرفته و جلوی من مانور میدهد
انهم

من بدبختی که فقط سیگار را با سیگار روشن کرده بودم در این
چند

روز لعنتی..

میخواهم حرفی بزَنَم که به شدت به سرفه میافتم دستش را
سمت پشتم

میاورد به شدت عقب میکشم متعجب نگاهم میکند.. لعنت به
خونسردی

مزخرفش که زندگی ام اخر سر به باد فنا داد..

دستی به گلویم میکشم بریده بریده میگویم

از خونه من گم شو بیرون

دستش را داخل جیبش میفرست دقیقا همان دستی که تلاش
دیگری

نکرد که روی پشتم را بنوازد..

پلکی میزنم خیالم کامل راحت میشود دیگر این زندگی با نامی
زندگی

نمیشود هیچ وقت نمیشود..

لبخند غمگینی میزنم سمت اشپزخانه پا تند میکنم صدای قدم
های

محکمش را دنبال خودم میشنوم اما به روی خودم نمیآورم عملاً
میدوم تا فاصله بگیرم از حجم ادمی که دنبالم مثل سایه قدم
برمیدارد.

نفس عمیقی میکشم لیوانی را پر از آب میکنم و نزدیک لب های
خشکم میبرم دست داغش نزدیکم میشود لیوان از
دست پایین میافتد و هزاران تکه میشود که هر هزار را خودم
میبینم

که شکسته ام و هیچ مرهمی نیست برای تکه های غرورم.
میخواهم عقب بکشم لعنتی! نمیگذارد زورم به زورش نمیرسد
.

_ اومدم حرف بزنم پونه..اندازه شش سال حرف دارم باهات
عروسک

حالت تهوع میگیرم نمیدانم به خاطر نزدیکی بیش از حدش بود
یا

حرف هایش.

یه شدت دوست دارم فاصله بگیرم سیلی محکمی حواله صورت
صافش کنم با خیال راحت بیرونش کنم و تمام اما نمیتوانم..
نه نفسی دارم نه توانی و نه هیچ چیز دیگری..
ویروس جدیدی به جان تن نحیفم چنبره زده و روحم را متلاشی
کرده..

هیچ وقت فکر نمیکردم روزی عامل بیماری زایی به اسم نازنین
کشف میشود و جانم را میگیرد که اگر میدانستم خیلی زودتر از
هوای

مسموم این شهر وادم هایش میگریختم.
تکانی میخورم دستانش شل میشوند اما رهایم نمیکند
دست های مردانه که همیشه ارزویشان را داشتم..

ارام مینالم:

ولم کن

کوتاه میخندد و حرصی ام میکند. ناگهان خودم را جلو میکشم
 انتظار نداشت، دستانش رهایم میکنند نفس پر حرارتم را
 بیرون میدهم مثل برنده ها نگاهش میکنم هنوز لبش میخندد..
 خدای من اگر امشب قصد جانش را کنم و بکشمش عاقبتم از این
 بدتر

میشود؟

جلو میاید دستم را مقابلش میگیرم متوقف میشود دستی به
 موهای
 مرتبش میکشد حس میکنم کمی فقط اندازه سرسوزنی اشفته
 شده و

این یعنی توانسته ام از جلد خونسردی همیشگی اش بیرونش
 بیاورم

– بیا حرف بزنیم پونه..بذار بگم..اصلا یغما راست گفته ولی
 اونجوری

که فکر میکنی

به شدت میخندم مات و مبهوت نگاهم میکند و حرفش را ادامه
نمیدهد

اشک از چشمانم سرازیر میشود

یک نصفه شب با پرویی داخل آمده و میگوید حرف های شرک
حقیقت

دارد ولی یک "اما" را به ریش نداشته ام میبندد که چه شود
اب بینی ام را بالا میکشم و گوشه چشمم را از خیسی زیاد میمالم
تیز

نگاهش میکنم

_ اما چی عزیز دل نازنین؟

قدمی عقب میرود خودم هم از لحنم میترسم چه برسد به نامی
که هیچ وقت پونه بدبخت را این گونه ندیده بود

صندلی چوبی را بیرون میکشم و مینشینم درونم اتشی برپاست

وظاهر خونسردی به خودم میگیرم تا چند روز پیش فکر اینکه

نامی

اگر چه من را نمیخواهد اما چون کسی دیگری در میان نیست،
مرا

سر پا نگه داشته بود اما حالا،

دیگر چیزی ندارم برای دلخوشی زندگی بو گرفته ام هیچ چیز...
دستی به صورتش میکشد دکمه دوم پیرهن دق درارش را باز
میکند

گویا او هم آتش گرفته است که با هیچ چیز خنکی نمیابد سمت
سینک

میروند و اب را باز میکند سرش را کامل زیر اب میبرد نگاهم را
میگیرم نمیخواهم صورت لعنتی اش را با آن موهای خیس که
قطره

های اب از رویشان سقوط میکند را ببینم.

صندلی روبه رویم را بیرون میکشد روی میز با انگشتم طرح های
خیالی میکشم و هیچ تمایلی به نگاه کردنش ندارم

میدونی دوست داشتن چیه؟ اینکه یکی رو تا پای جون بخوای
ونشه

یعنی چی؟

عزیزکم.. این همه سوال، چرا باید درست چیزی را بپرسی که من
شش سال است دوخته ام وتن کرده ام حتی وقتی که بوی بد هم
گرفت

وتنم را به عفونت کشاند نخواستم عشقت را از تنم دریاورم.

لبخندی میزنم ونگاهش میکنم دستانم دوست دارند موهایش را
به بالا

هدایت کنند اما "غلط میکنی" نثارش میکنم و تفلکی ها فلجی
مادر

زادی میگیرند.

دستم را زیر چانه ام میگذارم شمرده شمرده میگویم:

من شش ساله میخوامت ونمیشه..شش ساله مُردم برات

ونمیشه..شش ساله رویاتو میبافم ونمیشه..شش ساله عشقت
سرطان

شده وبه جونم افتاده وول کنم نمیشه..شش ساله پونه بدبخت بی
پدر

مادر محبت ندیده رو به حال خودش رها کردی ونخواستی که
بشه..

چشمانم داغ میشوند واشک هایم سر به گونه ام میگذارند
چشمانش

قرمز میشوند قطره اشکش گویا جان میکنند تا پایین بیوفتد
فکر میکنی برای من اسون بوده؟ به خدا به منم سخت گذشته..

پوزخندی میزنم و نم چشمانم را برای هزارمین بار میگیریم
همه این سالها من تلاش کردم واسه زندگی کوفتیمون، ولی واسه
تو

سخت گذشته؟ جالبه واقعا

خودش را جلو میکشد و محق به چشمانم زل میزند.. چرا فروغ
سابق

را برایم تداعی نمیکرد چشمان دیوانه کننده اش؟؟

تو عاشق من، من عاشق یکی دیگه.. ولی..

دستانم زیر میز قایم میکنم تا لرزششان بیشتر از این غرور ویرانم
را

به رویش نیورد لبخند کجی میزنم

فکر نمیکردم اینقدر وقیح باشی که راحت از عشق قدیمیت
حرف

بزنی... هیچ وقت بهت بی احترامی نکردم نامی هی وقت ولی
من هم مثل او خودم را جلو میکشم صورتش را برانداز میکنم و
نگاهم جایی بین گردن و چانه اش گیر میکند توانم را جمع
میکنم

ومیغرم:

ولی خیلی عوضی هستی..بودی.. اصلا کلمه کم میارم برای
توصیفت

میخواهد حرفی بزند دستانم را بالا میاورم ومتوقفش میکنم بغض
هجوم میاوردو دست بیخ گلویم میگذارد فکرش را نمیکردم روزی
انقدر راحت وریلکس به چشمانم زل بزند واز دوست داشتن کس
دیگری برایم بگوید..

هیچی بین ما نمونده نامی..همه بی محبتی هاتو تحمل کردم
چون

فکر نمیکردم پای کس دیگه وسط باشه اونم نه تا حدی که اسم
عشق

ناکام تو روی دخترم بذاری..بی کس وکار گیر آوردی..هان؟ گفتی
پونه

که بدبخته کسی رو نداره کسی نیست سوال جوابم کنه بذار پیام
سرش

خراب شم اره.. شش سال دو سم نداشتی ولی من یه بار فکرم
جای دیگه نپرید ولی حالا اومدی با تمام پررویی از عشقت حرف
میزنی..حتی

انکارش نمیکنی اگه یغما نبود معلوم نبود این بازی مزخرفو تا کی
میخواستی ادامه بدی..میدونی هزار تا سوال مثل جونور به مغزم
خیمه زده ولی فکرم عقم قلبم فقط پی یه اسمه ..نازنین
غیر منتظره بلند میشود واز جیب شلوارش پاکت سیگارش را
عملا

روی میز پرتاب میکند تکانی میخورم و به پشتی صندلی تکیه
میدهم

مینشیند وپای صندلی به شدت روی سرامیک میکشد صورتم از
کارش درهم میشود اما اوپی که مثل همیشه کسی غیر از خودش
برایش اهمیت ندارد، نخى برمیدارد و آتش میزند
سیگار را بین لب هایش محصور

میکند و کامل خودش را سمتم میکشد عقب نمیروم فقط نمیدانم
هدفش

از این کار چیست منتظر میمانم نمایشش را اجرا کند گویا بازیگر
قابلی شده در این شش سال.. صورتش با فاصله اندکی جلوی
صورتم

متوقف میشود و درون چشمانم زل میزند

چشمانم داغ میشوند لعنتی!

کمی فاصله میگیرد از حالت نیم خیزش به شدت معذبم اما
کوچک

ترین تکانی هم نمیخورم سیگارش را روی میز خاموش میکند یخ
میبندم، آتش میگیرم، خاموش میشوم..

قطره اشکی سقوط میکند به شدت عقب میکشد صدلی از
حرکت سریعش واژگون میشود بینی اش را بالا میکشد.. مرد
گنده!

نگاهش نمیکنم به سرعت بیرون میروم در خانه به هم می‌کوبد

همه

چیز تمام شد.

چایی ت سرد شد

مبهوت نگاهش میکنم واقعا فکر میکند در این شرایط سرد شدن

چای

برایم اهمیت دارد

امیر، جونم رو نگیر خواهشا بگو چی شد اخرش

لبخندی میزند و چشمانش چراغانی میشود کمی جان میگیرم

چیزی

شبه لبخند روی لبم نقش میبندد

همه کارهای طلاقتموم شد خیالت تخت

چیزی درون دلم جابه جا میشود اما خودم را سمتش میکشم

ای ای به شوهرم دست نزن ببینم

طهورا شیرینی به دست نگاهمان میکند فکرش را نمیکردم قرار
است

روزی برای تمام شدن زندگی شش ساله ام جشن بگیرند. صورتم
را مچاله میکنم و بلند میشوم و شانه به شانه امیر مینشینم

شوهرم شوهرم نکن ..خوبه اول امیر برا من بود بعدش اومد سراغ

توی بیشعور اونم با واسطه شدن من احمق

شیرینی را روی میز میگذارد و نیشگونی از بازویم میگیرد احم
بلند

میشود و او بیخیال قهقهه میزند

خدایش تنها کار مفیدت تو این همه سال که از خدا گرفتی

همین اشنا

کردن من وامیر بوده و بس

بلند میشوم جای قبلی ام مینشینم لبخند کوچکی میزنم خودم را

با چای

سرد شده سرگرم میکنم راست میگفت من هیچ کار مفیدی
نداشتم که

مایه افتخار باشد اه بلندی میکشم و چای را روی میز میگذارم و
سرم

را بلند میکنم هر دو کنار هم نشسته بودند شانه به شانه تنگ به
تنگ

هم..لبخند تلخی میزنم خوب بود حداقل فایده ای داشتم برای
امیر

وطهورا و الا مردن بیشتر لایقم بود تا این زندگی..

من برم دیگه

بلند میشوم روسری را روی سرم مرتب میکنم از نگاه سرزنش گر

امیر که حواله طهورا میکند اصلا خوشم نمیاید

هوی چرا اینجوری نگاش میکنی بچه پررو؟؟؟

طهورا ناراحت نگاهم میکند

به خدا منظوری نداشتم پونه
کیف قهوه ایم را که هیچ ربطی به روسری بنفش ومانتوی
خاکستری
ام ندارد را برمیدارم لبخند کجی میزنم میدانم منظوری نداشت
اما خب
دل نازک داشتن هم دردسری بود برای خودم واطرافیانم انهم در
این
مدتی که فشار زیادی رویم تحمیل میشد
خر، من که میدونم منظوری نداشتمی اصلا حرف بدی نزدی چرا
شلوغش میکنی
امیر با اخم شدیدی سمت کتش میرود و با عصبانیت میگوید
طهی اون سویچمو بیار
ابروی راستم را بالا میبرم وشانه ای به امیر میزنم
لازم نکرده خودم میرم بهتره بیشتر روی رفتارت کار کنی تا

رسوندن من امیر خان... خدایی با این اخلاق گندت فقط طهورا
میتونه

باهات سر کنه ولا غیر

متعجب نگاهم میکند

میشه بگی طرف کی هستی؟

به قیافه خنده دارش لبخند کوچکی میزنم

هیچکدومتون

طهورا آرام میخندد و خاک بررسی حواله ام میدهد خداحافظی
کوتاهی

میکنم و اجازه نمیدهم هیچ کدامشان قدم از قدم بردارند و بیرون

میزنم

پله ها آرام آرام پایین میایم هیچ کاری ندارم هیچ کسی منتظرم

نیست

حتی هیچ دلخوشی ساده را برای نفس کشیدن ندارم همین چند
کلمه

حرف و شلوغی هم صدقه سر امیر و طهورایی ست که در این یک
ماه

نگذاشتن احساس تنهایی کنم..اما انها چه میفهمند من فقط در
یک

صورت تنها نیستم انهم وقتیست دستش شانه ام را حصار گرفته
باشد

ومیان انبوه جماعت، عبورم دهد.

سری برای نگهبانی تکان میدهم کیفم را روی شانه ام محکم
میکنم

ودستانم را مثل همیشه داخل جیبم میفرستم نفس عمیقی
میکشم یک

ماه همه چیز به سکوت گذشت نه کیومرث خان را دیدم نه کس
دیگری.. به طور عجیبی همه چیز را دروغ فرض کردم مگر میشود

ادمی مثل نامی یک روده راست در شکمش باشد؟؟ حتی حوصله
 کشفیات جدید هم نداشتیم پی یک چیز بود.. خط زدن اسمش از
 صفحه

دوم شناسنامه ام.. که موفق هم شدم

صدای بوق ماشینی به شدت به حال برم میگرداند با عصبانیت
 سمت

ماشین برمیگردم مدل ماشین برایم عجیب غریب است و شیشه
 های

دودی نمیگذارد تشخیص بدهم سر نشین احمقی که پشت سر
 هم

جنون وار بوق میزند کیست..

شیشه پایین آرام آرام پایین میاید و صورت دریده یغما به شدت
 شوکه

ام میکند.

خیره نگاهش میکنم اصلا نمیتوانم دلیلی برای اینجا دیدنش
بیابم.

بوق دیگری میزند شانه ام تکانی میخورد
لعنتی! حتی نمیتوانم سمتش قدمی بردارم.

در چشم برهم زدنی پیاده میشود و اولین چیزی که توجه ام را
جلب

میکنند بازوی قطورش در آن پیرهن سرمه ای راه راه اش است.
نمیدانم چرا اما بیشتر میترسم بی اختیار نیم قدمی عقب میروم
اما او

با یک قدم بزرگ دقیقا روبه رویم میایستد
نفسم را به سختی بیرون میدهم. عجیب همه چیز مشکوک به
نظر

میامد چرا دقیقا باید روزی که هنوز مهر طلاقم خشک نشده، از
راه
برسد؟

از کشفیاتِ جدیدم، کمی نیرو میگیرم و خودم را جمع و جور
میکنم

سرفه ام، گلوی خشکم را دردناک تر میکند، روسری لعنتی ام را
که

هیچ وقت زبان ادم سرش نمیشدو نا وقت پایین می افتاد را، بالا
میکشم

نا خدا گاه ابرویم در هم فرو می روند و باسر به اطراف اشاره
میکنم

_ شما؟ اینجا؟

لبخندِ لعنتی اش، دندان های یکدستش را برای هزارمین بار به
رُخ ام

میکشد سرش را خیلی پایین میاورد تا در راستای صورتم قرار
بگیرد. نمیخواهم بفهمد که مثلِ چیز از او و چشم های وحشی
اش

میترسم، به همین دلیل نگاهم را از نگاهش جدا نمیکنم

باصدای زخمی و گوش خراشش میگوید:

_چند وقت پیش یادمه با ادب تر بودی خاااانوم ... سلام میکردی

..

از پرویی اش، چشمانم تا حد ممکن گشاد میشود مثل ماهی

بیرون

افتاده از آب، چند بار دهانم را باز و بسته میکنم اما چیزی در حد

شعورش نمی یابم و تنها سری تکان میدهم.

انقدر زیاد 'خانوم' را کشید، که من بودم نفس کم میآوردم.

گویا از سکوتهم اصلا خوشش نیامده، که دوباره به حرف میاید و

اینبار کمی عصبانی میغُرد:

_چرا بلد نیستی جوابِ حرفارو بدی و لال مونی نگیری؟

دیگر صبرم تمام میشود نگاه بدی به موی بسته شده ی

مزخرفش تا

کفش چرمش، میاندازم

_ حوصله جواب دادن به حرفای مفت رو ندارم آقا

خب به نظرم جواب دندان شکنی نبود، زیاد..ولی از لال مانی
گرفتن

به قول این غول پیکر بهتر بود اما تنها چیزی که دلم را خنک
میکرد

'آقا' گفتنم بود که خیلی با تمسخر حواله اش کردم.

خوشی ام با قهقهه ی بلندش نابود میشود و متعجب از اینکه اصلا
از

حرفم عصبانی نشده، نگاهش میکنم

_خوبه..از هیچی بهتر بود، بالاخره یاد میگیری چجوری از خودت
دفاع کنی و بلبل زبونی کنی..

نمیدانم، اما 'یادت میدم' آرامی زمزمه کرد یا خیالاتی شده بودم.

بیخیالش میشوم گویا آمده بود خودش را سرگرم کند ولی من که
مثل

او بیکار نبودم تا اینجا وسط خیابان بایستم و چرندیات گوش
دهم.

کیفم را روی شانه ام محکم میکنم 'فضولی موقوف!' هم حواله
خودم

میدهم تا دست از کاراگاه بازی بردارم.

از کنارش بدون حرف میگذرم دومین قدم را که میخواهم بردارم
بند

کیفم به آرامی کشیده میشود و صدایش در گوشم میپیچد
_کجا؟

عصبانی سمتش برمیگردم اوهم با اخم شدیدی نگاهم میکرد
انقدر خط

بین دو ابروی سیاهش عمیق بود، که برای لحظه ای ترسیدم اما
فقط

یک لحظه.

پوزخندی میزنم و کیفم را با تمام زورم میکشم دستش پایین
میافتد

باید توضیح بدم کجا دارم میرم

نچ، توضیح نمیخواد ولی وقتی من اینجا وایسام یعنی کار دارم
باهات پس این که سرتو میندازی پایین و میری یه جور بیشعوری
و

ادب نداشتنت

گوشه پلکم از پررویی او و عصبانیت زیادِ خودم، می پرد

مودب باشید آقا این چه طرز حرف زدنه

بیخیال میخندد

پس بلدی عصبانی بشی و بلبل زبونی کنی

چشمانم را در حدقه میچرخانم به شدت سردرگم شده ام و

نمیدانم چه

کنم با این موجودی که یکباره وسط لجن زاره بو گرفته ام نازل
شده.

دستی از روی ناچاری و خستگی به صورتِ بی آرایشم میکشم و
تقریباً مینالم

_کارتونو بگید عجله دارم

_سوار شو

سمت ماشینش میرود و سوار میشود. چقدر جنتمن نبود این
یغمای

از آسمان رسیده!

درست بر عکس نامی که حداقل همیشه رفتارش در حولِ ادب
میگشت

...سرم را به شدت تکان میدهم تا فکرش هم حتی از ذهنم پَر
بکشد.

بوقی میزند دودل سمت ماشین قدم برمیدارم، بالاخره سوار
میشوم و

او بدون اتلاف وقت، ماشین را حرکت میدهد.
 بوی سیگار و عطر تلخی به شدت بینی ام را تحریک میکند
 شیشه را
 پایین میدهم و نفس عمیقی میکشم هر چند که ریه ام اینبار از
 دود
 ماشین لبریز میشود.
 آهنگی که نمیدانستم به چه زبانیست در حال پخش بود و انقدر
 خواننده آرام میخواند که ادم خوابش میگرفت اصلا این نوع
 موسیقی
 با اینچنین ادم با این ظاهر تناسب نداشت اما خوبی اش این بود
 نمیدانستم خواننده چه چیزی میگوید، خدارا شکر آهنگ ایرانی
 نبود
 والا با کمی آب و تاب خواندن، حتما به گریه میافتادم.
 _نازنین خوبه؟

صدای وقت شناسش افکارم را میدرد، به صورتِ ریش پوشش که
کامل سمت جلو را هدف گرفته بود، نگاه میکنم و آرام زمزمه
میکنم

_خوبه

نگاهم را به خیابان میدهم. ادم عجیبی به نظر میاید انقدر
صورتش

خشک و بی انعطاف است که ادم را میترساند اما به محض
کوچک

ترین لبخندی، کامل ان وحشت و خشکی از بین میرفت.

راهنما میزند و به چپ میپیچد. اصلا نمیدانم کجا میرود زیاد هم
مهم

نیست همین که حرفش را بزند و کمی کنجکاوی من هم رفع
شود ،

پیاده میشدم.

_ فکر میکردم نایِ نفس کشیدن نداشته باشی بعدِ نامی ولی
انگاری

نه، هنوز سرِ پایی

نگاه اش به شدت سنگینی میکند اما حتی نیم نگاهی سمتش
نمیاندازم.

حتی شنیدن اسمِ لعنتی اش، چشمانم را پر و خالی میکند

_ میبینید که.. فعلا زنده م

_ فعلا؟ مگه قراره دیگه نباشی؟

با کلافگی سری تکان میدهم و میگویم:

_ حرفتون همین بود؟.. نگه دارید پیاده میشم

میخندد و روی اعصابم لی لی بازی میکند

_ یکی از علایم دور شدن از نامی، ضعفی اعصابته .. بیا یکی دود

کن جوش نیار

به پاکت سیگار دستش نگاه مختصری میاندازم لعنتی! خوب
میدانست

از نقطه ضعف ام سواستفاده کند.

میخواهم حرفی بزنم که زنگ گوشی ام مجال نمیدهد.

پرخاشگرانه داخل کیفم گوشی ام را پیدا میکنم با دیدن اسم
نامی که

روشن و خاموش میشد، خشکم میزند.

آیکون سبز را میکشم و گوشی را به گوشم میچسبانم و صدایش
را با

کلی دلتنگی میبلعم.

صدای به شدت عصبانی اما آرامش داخل گوشم میپیچد:

_پیاده میشی یا پیام پیاده ت کنم؟

گویی مادرزادی لال باشم، هیچ حرفی نمیزنم و دستپاچه فقط
تماس را

قطع میکنم.

به شدت سرعتش را بالا میبرد و از بین ماشین ها لایی میکشد
متعجب نگاهش میکنم میفهمد و گوشه چشمی مهمانم میکند
پوزخند

بدجنسانه اش به شدت روی اعصابم رژه میرود
میغرم:

چه خبرته یواش

از لج حرفم سرعتش را بیشتر میکند

چیه دلت برا نامی تنگ شده؟؟ دلت برای خارشدن تنگ شده
؟؟ارهه؟؟

'آره'

را چنان میکشد که خودم را به در میچسپانم رگ گردنش در
حال

انفجار بود و الحق ترسناک شده بود. پس او هم فهمیده بود نامی

تعقیب و گریز راه انداخته است

ماشینی به طور ممتد بوق میزند و حشتنوک ویراژ میدهد کنترل
خودم

را از دست میدهم و دستم را روی بازوی قطورش میگذارم و
اسمش

را فریاد میزنم هر دو از کارِ غیره منتظره من، شوکه میشویم
به یکباره پایش را روی ترمز میفشارد و ماشین متوقف میشود به
پهنای صورتم عرق میریزم و خودم را لعنت میکنم برای غلطی که
نباید مرتکب میشدم سرم را پایین میاندازم و به سختی آب دهانم
را

پایین میفرستم و یغمای متعجب تنها نفس نفس میزند.

صدای گوشی ام مرا از جوِ سنگین نجات میدهد اما.. خیالِ باطل
اسم

نامی تمام آن یک ذره خوشحالی ام را دود میکند.

با صدای خط و خش دارش میگوید

_جواب بده

سردرگم میپرسم:

_چی؟

_هرچند جلو روت وایساده دیگه جواب دادن نمیخواد

سرم را بالا میگیرم و لعنتی... قیافه ی مردانه کت و شلوار پوشش

نفسم را حبس میکند..انهم مشکی رنگش..

هر دو دستش را زندانی جیب هایش کرده و مستقیم با آن چشم

های

گیرایش روی من زوم کرده بود دستم روی دستگیره در مینشیند

دودل

در را باز میکنم زمزمه ی " بدبخت " ش را میشنوم و دلم برای

خودم میسوزد و باز هم پاهایم اجازه رفتن صدور میکنند.

پیاده میشوم اما جلو نمیروم منم هم مثل او خیره میشوم بدون
پلک

زدن بدون اتلاف وقت.. فقط خدا خدا میکنم تحسین را در
چشمانم را

نبیند که اگر می دید همه چیز لو میرفت.

بینی اش را لمس میکند و به سمتم قدم برمیدارد ، محکم .. با
جذبه...

در یک قدمی ام میایستد در به شدت باز میشود و یغما هم اضافه
میشود و وای به حال هر سه یمان.

دستِ مردانه اش سمتِ مچِ دستم میاید خودم را عقب میکشم،
فقط

اندکی..

صدای معترضِ یغما شوکه ام میکند

_چیکار میکنی؟؟

نامی خشک شده با آن دستِ نازنینِ دراز شده سمتم، نگاهم
می‌کند بعد

از چند ثانیه دستش را می‌کشد اما ارتباطِ چشمی اش را حفظ
می‌کند

گویا می‌خواست از پا درم بیاورد که داشت موفق هم میشد گویا.
کمی دهنش را کج می‌کند و تمسخرانه می‌پرسد:
_چی می‌گه این؟؟

نفسم را به سختی بیرون میدهم چیزی نمی‌گوییم
_از اون چرا می‌پرسی از خودم بپرس

نامی هر دو دستش را داخل موهایش می‌فرستد و کمی هم
می‌کشد آن

تار به تار شبِ رنگِ نازنینش را..

سمتِ یغما میرود و روبه رویش می‌ایستد دستش را روی شانه اش
می‌گذارد و فشار میدهد

_حرف تو تکرار کن

_دیگه زنت نیست پس هیچ چیزش به تو مربوط نیست
چشمانم با زور خودشان را در حدقه حفظ میکنند با این حرفش..
کسی نبود بگوید حداقل نامی شوهر سابقم است تو دیگر چه
میگویی
و که هستی..

فشار دستان نامی زیاد میشود و یغمای غول پیکر حتی خم به
ابرو
نمیاورد

ادامه میدهد و خون به چشمان نامی هجوم میاورد
_الان یه زنِ آزاد که اجازه اش دیگه دستِ تو نیست میتونه
هرکاری

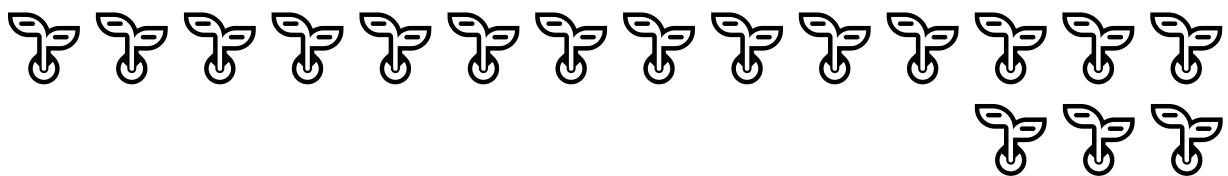
که دلش بخواد بکنه هر کسی رو که بخواد انتخاب کنه هر جور
که

دلش خواست رفتار ک

مشتِ محکمِ نامی دقیقا زیر چانه اش ، مجالِ تمام شدن جمله

اش

نمیدهد.



خون از گوشه ی لبش به جریان می افتد طاقِ دیدنِ خون را

ندارم

حتی اگر خونِ یغمای بی هویت باشد میخواهم سمتش بروم نامی

چنان

نگاهی سمتم پرتاب میکند که در جا خشک میشوم.

یغما پوزخندی میزند بالاخره دستِ لعنتی اش را روی شکافِ کنار

لبش میگذارد و جلوی خون را مثلا میگیرد

نامی انگشتش را تهدیدوار جلویِ چشمانِ ببرمانندِ یغما تکان

میدهد

_دور و برِ پونه ببینمت برات گرون تموم میشه ..به خداوندی
خداوند قسم یغما، میفرستمت همون جایی که بودی.. همون
جایی که

فرستادمت

یغما صاف تر میایستد دستمالی از جیبِ عقبی شلوارش بیرون
میآورد

و روی خونِ قطع نشده، میگذارد با صدایی سراسر از خشم و زخم
میگرد:

_منو از چی میترسونی رفیقِ قدیمی... یه مُرده رو از مردن

نترسون، یه زخمی رو از چاقو و شمشیر و کوفت و زهرِ مار
نترسون...ببین خوشتیپ، این قیافه ی مردونه شاید واسه این
بدبخت

جذاب باشه ولی واسه من...هه نیست، نیست نامی خان..منی که

میشناسمت و تنم به تنت خورده میدونم چه جونوری هستی نه
این

عاشقِ کور و گر که برات میمیره

خودم را برای مشتِ بعدی آماده میکنم اما نامی سکوت میکند و

مغموم نگاهش میکند. یغما لبخندی میزند و "آخ" پر دردی

میگوید

دستمال را روی آسفالت پرت میکند آبِ دهانش که خون

مخلوطش بود

را تُف میکند. با این کارش احمِ عمیقی بینِ ابروام مینشیند.

یک پایش را داخلِ ماشین میگذارد که پشیمان میشود و نگاهش

را به

نگاهم پیوند میدهد لبخندی میزند و چشمکی تنگش

_میبینمت خوشکله

نامی باشنیدنِ حرفِ یغما، قدمی سمتش بر میدارد

یغما ابروی پهنش را بالا میفرستد و میگوید:

_بیخیال رفیق.. بذار به همین زودیا ازت متنفر نشه..قشنگیش به

اینه

سوار میشود و به سرعتِ نور، میدانِ جنگ را ترک میکند

به معنای واقعی، نامی با شنیدنِ حرف های شرک کاملاً پنچر

میشود

و عقب نشینی میکند.

مغزم حرف هایش را تحلیل نمیکند نمیدانم چه میگویند و قبل

ترها

چه اتفاقی افتاده که این گونه به جانِ هم افتاده بودند فقط یک

چیز را

خوب میدانم اینکه یغما چیزهایی در موردِ نامی میدانست که من

نباید

باخبر بشوم اما..

دستی میانِ موهایش میفرستد میگرد:

_نمایش تموم شد سوار شو

از لحنِ دستوری اش لج ام میگیرد یک تای ابرویم را بالا

میفرستم

_منظور؟

دندان قروچه ای میکند و عصبانی داد میزند:

_رو اعصابم نباش لعنتی بیا برو سوار شو تا همینجا یکی مون رو

به

گشتن ندادم

من هم مثلِ او فریاد میزنم

_داد زن..به داد زدن باشه منم بldم..چرا دست از سرم

برنمیداری

تو آخه... چه گرفتاری شدم من..بابا ما جدا شدیم جدا طلاق

میفهمی

..بفهم لعنتی دیگه هیچ چیزمون به هم دیگه ربط نداره تموم شد

تموم

سمتم حمله میکند و مچ دستم را میچسپد مرا سمتِ خودش

میکِ شد

توی صورتم فریاد میزند

_چرا..چرا اتفاقا هنوز به هم مربوطیم هنوز یه تارِ مو مونده توی

این وصلتِ کوفتی.. نازنین ، دخترم دخترت ..اونی که نمیفهمه

تویی

نه من تویی

همه ی حرف هایش را شنیدم و فقط آن کلمه ی " وصلتِ

کوفتی " خار

میشود و زخمی ام میکند. چشمانم غرق در اشک میشوند و قطره

ای

روی چانه ام میچکد.

متعجب دستم را رها میکند گریه ام شدت میگیرد و او فقط
مسکوت

به چشمانم زل میزند.

سمتِ ماشین میروم و سوار میشوم چند دقیقه ای طول میکشد
بالاخره

سوار میشود اما حرکت نمیکند.

_خُب..

نگاهش نمیکنم و آب بینی ام را بالا میکشم چیزی نمیگویم
دستش سمتِ صورتم میاید خودم را کنار میکشم هرچند که سرِ
انگشتش کمی گونه ام را لمس میکند و دلم کمی حال به حال
میشود.

_با توام

_چی میگی تو

داد میزند و شانه ام میپرد

_میگم تو ماشینِ اون عوضی چیکار میکردی؟

دستم را روی گوشم میگذارم

_داد نزن لعنتی داد نزن

نفسِ عمیقی میکشد و سوالش را اینبار به آرامی تکرار میکند

آرام میگویم:

_به تو مربوط نیست این هزار بار

روی فرمان میکوبد و تهدید وار میگوید

_باشه باشه

ماشین را روشن میکند. پاکت سیگارش را برمیدارد ونخی بیرون

میکشد مظلوم به نخِ سیگار زل میزنم چهار راه را رد میکند و

همزمان گوشه چشمی مهمانم میکند

_اینجوری زل نزن..خبری از سیگار نیست

نگاهم را به روبه رو میدهم و شیشه ی سمتِ خودم که پایین بود

را

بالا میدهم که حداقل بوی دود در ماشین بیچد و ویار شدیدم به
سیگار کمی کم شود اما او زرنگ تر از این حرف هاست دستم را
میخواند و اینبار هر دو شیشه را پایین میدهد.

پُکِ محکمی به سیگار میزند و باقی مانده را تقدیمِ آسفالت
میکند.

آه دردناکی میکشم و سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم. آرام
میخندد " دیونه ی دوس داشتنی "

قلبم کمی جابه جا میشود، حسابِ قند های آب شده در دلم، از
دستم در
میروود.

دستش را به لبه در تکیه میدهد و ژستِ قشنگی به خودش
میگیرد.

مانتوام را روی پایم مرتب میکنم و نفس عمیقی میکشم به بیرون
خیره میشوم.

نمیدانم از شانسِ بد ام است یانه اما هر عابری را که میبینم دستِ
 یارش را سفت و سخت چسپیده و این وقکِ روز مشغول قدم زدن
 هستند. ضربه ی نامحسوسی به گونه ام میزنم "نه" نباید گریه
 میکردم قرار نیست من هم مثلِ بقیه باشم شاید سهمِ دستانم
 برای

همیشه عاری از دستِ هر مردی باشد...

یاد روزهایی میافتم که از شدتِ حسِ مزخرفِ تنهایی، تا یک قدم
 جنون میرفتم و دوباره برمیگشتم و کسی نبود که همراه و مرهم
 باشد.. هرچند بود..همین مردِ خشکِ کنارم، اما بود و نبودش
 برایم

فرقی نداشت...

از سر کارش که برمیگشت نود درصد وقتش را صرف نازنین
 میکرد

و ان ده درصد هم به جای در آغوش گرفتن دستهای دلتنگم،
ریموت

تلوزیون دستش بود و کانال ها را منور میکرد و من مچاله شده
سهمم از همه ی نامی همان سلام خشک و خالی بود.

پشت چراغ قرمز میایستد دختر بوری برای فروختن گل های
یاشش

به شیشه ی ماشین ها میکوبد و معصومانه نگاهشان میکند.
پوزخندی میزنم چقدر این صحنه شبیه همان صحنه های روتین
فیلم

ها بود دقیقا دو بازیگر که از قضا دعوا کرده بودند، مرد برای زن
گل

میخرد و همه چیز به خوشی تمام میشد به همین سادگی....
دختر جلو میاید برعکس ماشین های دیگر، شیشه پایین بود
لبخند

بزرگی میزند چروک های ریزی دور چشمش را بغل میکنند از
این
فاصله کک مک های ریزی را روی گونه اش میبینم که لبخندی
روی
لبم میکارد..

_عمو گل نمیخوری برا زنت؟

آخ دخترِ مو قشنگ تو که نمیدانی این به اصطلاح عمو به قول
خودش از این رمانتیک بازی ها خوشش نمیاید.
به نیم رخ بی نقصش خیره میشوم لبخند عمیقی رو به دخترک
میزند.. خوش به حالِ دخترک...
کیف پولش را از جیبِ کتِ پونه گُشش در میآورد پنجاه تومانی را
به
سمت دخترکِ موقشنگ میگیرد و میگوید:
_بیا خوشکله مالِ تو

میخندد و چاله گونه اش دلبری میکند
 _ نه عمو این زیاده.. همه گل هامو بدم اینقد نمیشه
 لپ اش را میکشد و دلم برای دختر کم تنگ تر میشود
 _ پولو بردار برا خودت خوشکله گل نمیخوام
 دخترک رنگ به رنگ میشود از این همه "خوشکله" که حواله
 اش
 میدهد مردِ سابقم..

روسری گل دارش را جلو میکشد و رو ترش میکند و در دلم
 قربان
 صدقه معصومیتش میروم

_ قبول نیس عمو من که گدا نیستم
 فرصتی به نامی نمیدهد پول را روی پایش میگذارد و چراغ سبز
 میشود و او دور...

بوق ممتد گوشم را میخراشد میغرم:

_برو دیگه

سری تکان میدهد و خونسرد حرکت میکند. پول میدهد اما
حاضر

نیست گل هارا بگیرد..خب گسی نیست بگوید مرد حسابی، دل
نداری

گل هارا به من بدهی درست اما چرا دل دخترک را شکاندی، گل
هارا

میگرفتی و چهارراه بعدی تقدیمِ سطل زباله میکردی.

_داری حکم اعدامو میدی تو ذهنت آره؟؟

پوزخندی میزنم و گوشه لبم را دست میکشم

_فکر میکنی اینقر مهمی که تو ذهنم بهت فکر کنم هه

کوتاه میخندد

_فکر نمیکنم مطمئنم

_دل خودتو اینجوری خوش کن اشکالی نداره

تک خنده ای میکند و جدی میگوید:

_میدونی چرا گلا رو نگرفتم؟

_به من ربطی نداره

_گفتم هم پولاً رو داره هم گل ها رو به یکی دیگه میفروشه

کمی از افکارم خجالت میکشم اما فقط کمی...

_اون بچه س ... تجزیه تحلیل کارای جنابعالی رو که بلد نیست..

به

غرورش برخورد

_من

نمیگذارم حرفش را ادامه بدهد

_نمیخوام تا وقتی منو میرسونی حرفی بزنی حرفی بزنی باشه؟

پوفی میکشد و تنها سری تکان میدهد.

میرسیم در را باز میکنم اما پیاده نمیشوم نگاهش میکنم و یک

تای

ابرویم را بالا میفرستم

_نمیدونم امروز شانسی دنبالم بودی یا تعقیبم میکردی ..برامم

مهمم

نیست اما بهترِ دیگه سر راهم نباشی برای هردومون بهتره که زیاد

همدیگرو نبینیم

دستی درون موهایش میکشد او هم یک تای ابرویش را بالا میبرد

جلوی خودم را میگیرم که به خنده نیافتم

_این نظر تو نه من... من هر جایی که بخوام میرم چه پشتِ سر

تو

باشه چه پشتِ درِ خونه ات..

لبخند بدجنسانه ای میزند اخم میکنم و پیاده میشوم در را با

تمامِ توانم

میبندم در جوابِ حرکتِ بوقی میزند و میرود.

حرص زده سمت نگهبانی میروم تازه یادم میافتد که کیف و
گوشی ام

را داخل ماشین شرک جا گذاشته ام . دستی به پیشانی ام
میکشم

همین که قدم بعدی را برمیدارم صدای خش دارش متوقفم
میکند

_چقدر دیر برگشتی

متعجب سمتش برمیگردم با لبخند کوچکی سرتاپایم را از نظر
میگذراند

_کیفم توی ماشینتون جاموند گویا

دستی به لب زخمی اش میکشد و جلو میاید. به دست خالی اش
نگاه

میکنم

_کیفم؟؟

_توی ماشینِ

هیچ ماشینِ پارک شده ای را نمیبینم

_ماشینتون کو؟؟؟

_تو پارکینگ

"عوضی" تنها توصیفیست که میتوانم برایش داشته باشم. دستم
را

سمتش دراز میکنم و میگویم

_الان وقت شوخی نیست کیفم لطفا

اخم میکند

_شوخی چیه ... ماشینم تو پارکینگِ ... جای بدی پارک کردم

...بردنش..

پوف کلافه ای میکشم

_پس الان چرا اینجا اومدید دقیقا؟؟؟

_چون قراره یکی از این واحدا رو بخرم

دنیا روی سرم میچرخد..بدبختی تا کجا...

_خوشحال شدی؟؟

صدای خش دارش و پررویی اش عجیب روی مغزم پیاده روی
میکنند

خودم را نمیبازم لبخند کجی میزنم و " به سلامتی " آرامی هم
زمزمه

میکنم و قبل از او واردِ ساختمان میشوم از نگهبانی کلیدِ یدک را
میگیرم و به آسانسور پناه میبرم خوشحال میشوم از نیامدنِ
شرک

داخلِ آسانسور.

در را باز میکنم هر لنگه کفشم را حواله گوشه ای میکنم و در را
با

ضرب میبندم.

خانه بهم ریخته ام از همین لحظه ورود به رویم دهن کجی
میکنند

پوف کلافه ای میکشم و روسری را از سرم برمیدارم و دستی
میان

موهایم میبرم بیخیال جمع کردن خانه و در آوردنِ مانتو میشوم و
سمتِ آشپزخانه میروم کتری را پر از آب میکنم شعله را روشن
میکنم

و کتری را رویش میگذارم سمتِ کابینتِ دوست داشتنی ام میروم
و

بسته سیگار و فندکِ نازنینم را در میاورم گرسنگی ام را نادیده
میگیرم و با ذوقِ بی نظری نخِ بیرون میکشم و داخل تراسِ
دوست

داشتنی ام میشوم البته اگر گل های نازنینم از بی آبی تلف نشده
باشند

همانجا کفِ زمین مینشینم سیگاری روشن میکنم و با پُکِ
عمیقم،

دود را به ریه ام دعوت میکنم لبخندِ کوچکی صورتم را زینت
میدهد.

سرم را به دیوار تکیه میدهم هر چقدر میخواهم نمیتوانم افکار
مزاحم

را از ذهنم بیرون کنم. فکر اینکه با شرک همسایه شده ام به
اندازه

کافی دیوانه کننده بود.

سری تکان میدهم و فحشی حواله یغمای همیشه ناوقت میکنم.
به

اندازه کافی گرفتاری دارم که خواه ناخواه باید یغما را به گوشه
ترین

قسمتِ ذهنم بفرستم هر چند کارِ ناممکنی به نظر میاید اما
تلاش کردن

که ضرری ندارد.

چیزی شبیه زنگ تلفن در گوشم میپیچد دستی روی زانویم
میگذارم و

سیگار را روی زمین خاموش میکنم و بلند میشوم همین که پایم
را

داخل آشپزخانه میگذارم صدای امیرعلی تمام خانه را پر میکند
_ الو کجایی تو آخه لامصب؟؟ هر چی اون بی صاحب رو میگیرم
جواب نمیدی.. الو اگه خونه ای بردار تا اون روی سگم بالا نیومده
الو
پونه..

آرام میخندم سمتِ تلفن پا تند میکنم و قبل از بالا آمدنِ روی
سگش

گوشی را برمیدارم

_ الو

مجال نمیدهد و با تمام توان داد میزند

_الو کوفت ، الو زهر مار ، الو..

کمی مانده کاملاً گرام کند گوشه را از گوش بیچاره ام فاصلاً
میدهم و

دیگر ادامه فحش هایش را نمیشنوم

اینبار با صدا میخندم و بعد از چند ثانیه که صدای بلندش قطع
میشود

گوشی را به گوشم میچسبانم صدای خندیدنم را میشنود و حرص
زده

میگرد:

_رو آب بخندی

قربان صدقه ی لحن عصبانی اش میروم و سعی میکنم خنده ام را
مهار کنم

_فحشات تموم شد جناب تحصیل کرده؟

نفس عمیقش را حس میکنم کمی آرام تر میگوید

_اون گوشى بى صاحبت به چه دردت ميخوره وقتى هيچ وقت

جواب

نميدى

_خوب عزيزمن، شايد گوشيمو دزد زده شايد يه جا، جا گذاشته

باشم

تو بايد منو به باد كتك بگيرى آره؟؟

_اخه زبون دراز، بار اولت نيست هميشه خدا جواب نميدى اون

كوفتيت رو

تك خنده اى ميكنم و سمت آشپزخانه ميروم

_گوشيمو جا گذاشتم

_دروغ نگو بچه..

گوشى را بين شانه و گوشم نگه ميدارم كمى چاى داخل قورى

ميريزم

و از آب جوش پرميكنم

_به جونِ تو

_به جونِ خودت بیشعور

_امیر اذیت نکن دیگه والا جا گذاشتم

صدایش جدی میشود

_کجا جا گذاشتی؟؟ تو آژانس؟

اگر میدانست امروز به جای آژانس ، سوار چه ماشین هایی شده

ام

که حسابم را کف دستم میگذاشت مجبور میشوم دروغ بگویم

_آره

میخواهد چیزی بگوید که مسیر حرف را تغیر میدهم قطعا کمی

بیشتر

ادامه بدهد انقدر تیز است که دستم رو شود و دروغم آشکار.

_راستی امیر شریک چی شد؟

چند وقتی ست دلم پی راه انداختنِ کافه ایست مثلِ همان کافه
قدیمی که

با طه خدابیامرز داشتیم اما مشکل انجاست شریکی ندارم و پولم
به

تنهایی کفاف راه اندازی کافه نمیدهد و امیرعلی هم به خاطر کار
زیادی که دارد فرصت شراکت ندارد

_به چن تا رفیقام سپردم قراره خبرم کنن

صندلی بیرون میکشم و مینشینمو طلبکار میگویم

_خب کی به سلامتی لابد وقتِ گلِ نی...یه شریک میخوای جور
کنیا

_پررو خانوم، پفک نیست که همه مغازا ها داشته باشن شریکِ

شریک باید یه آدم حسابی و مطمئن باشه

میخواهم حرفی بزnm که صدای در اجازه نمیدهد متعجب به امیر
خبر

در زدن را میدهم و او هم تماس را قطع میکند روسری ام را از
روی

مبل برمیدارم و دوبه شک به سمت در میروم "کيه" آرامی
میگویم که

فقط خودم میشنوم.

از چشمی چیزی دیده نمیشود نفس عمیقی میکشم و در را باز
میکنم

اما با دیدن زیور خانم، خاله نامی به شدت جا میخورم او باید الان
خارج از کشور میبود نه پشتِ درِ خانه ام.

مثلِ آن روزها مرتب و شیک اما کمی پریشان حال به نظر می
آمد...لبخندی میزند

_سلام عزیزم

دستش را سمتم دراز میکند و چشمانش میدرخشد تکانی به
خودم

میدهیم و سعی میکنم از تعجبم بکاهم

ناشیانه لبخند مصنوعی میزنم و دستش را میفشارم

_سلام زیور خانم خوبید؟

سوال مزخرف و غیرطبیعی بود به خصوص با آن قیافه خشکی که
به

خودم گرفته ام.

کمی جلو میاید و لبخندش کمرنگ میشود

_اومدم راجب دخترم حرف بزنم نازنین..زن سابق نامی

احساس میکنم زیر پایم به یکباره خالی میشود "زن سابق نامی"

دیگر چه صیغه بود؟؟ مگر یک خاطرخواهی ساده نبوده؟؟

یغما گفته بود نامی فقط نازنین را میخواهد... فقط یک خواستن

ساده!

گفته بود دختر حاج بهرام است... حالا چه میگفت! یک شب شده

بود

دخترِ زیور خانم! کامل داخل میشود و در را میبندد کنجکاو خانه
را

میکاود مثلِ مجسمه کنارِ در میایستم و فقط نگاهش میکنم.
آمده بود

داغِ دلم را تازه کند؟ او که نمیدانست کهنه نشده که تازه کردن
بخواهد.

کفش هایش را در میاورد "بخشید" آرامی میگوید و بدونِ
تعارف

سمتِ پذیرایی میرود. قدمی برمیدارم چشمانم سیاهی میرود،
میایستم

و گیج گاهم را کمی فشار میدهم "لعنتی" با چه زبانی به او
بفهمانم

که دیگر نمیخواهم درباره ی نامی و آن دختر بدانم.

تار میبینمش نمیدانم اشک است یا سیاهی اما هر چیزی بود
داشت از

پا درم می آورد.

قدم هایم را آهسته برمیدارم گوشه چشمم را میمالم امروز هم
تمام

میشد مثلِ روزهای قبل هرچند سخت.

زیور خانم خیلی راحت مانتو و روسری کرم رنگش را روی پشتی
مبل میگذارد بهتر است انتظارِ مهمان داری و پذیرایی را از من
نداشته باشد

دیگر زانویم تحملِ وزنم را ندارد مبل روبه رویی را برای فرود
آمدنِ

جانِ بی حس ام انتخاب میکنم

لبخند پر مهری میزند اما نمیدانم چرا دیگر دوستش ندارم.

پای راستش را روی پای چپ میاندازد و تکه ای از مویِ خوش

رنگش را پشتِ گوش میفرستد

_خوبی پونه جان؟

خیلی سعی میکنم پوزخند نزنم اما موفق نمیشوم

_فک نکنم

لبخندش کمرنگ میشود اما هنوز هم مهر در چشمانش میرقصد

بی

ربط میگوید:

_ببخش اگه سر زده اومدم

چه با خود فکر میکرد این زن؟؟ فکر میکرد سرزدگی اش باعث

حال

خرابم است؟؟ کسی نیست بگوید معرفی کردنت مرا از پا انداخت

نه

آمدنِ بی خبرت.

پلک چپم می پرد دستی به گوشه چشمم میگیرم و میپرسم:

_میشه برید سر اصل مطلب زیور خانم

انگار کسی در دلم چنگ میاندازد حالت تهوع بدی سراغم را
میگیرد

و من هی میرانمش..

چیزی در گلویم بالا و پایین میشود حدس اینکه بغض است یا
محتوای

معدۀ ام کارِ سختیست

نمیدانم در من چه میبیند که نگران بلند میشود

رنگ به روت نمونده پونه جان حالت بد؟

میخواهد قدم دیگری بردارد دستم را مقابلش میگیرم و او
مستاصل

میایستد

چیزیم نیست فشارم افتاده بشینین

دوست ندارد بنشیند اما به اجبار عقب میرود در چشمانش
پشیمانی را

میبینم اما حالا که اینجا آمده باید کار را تمام میکرد و هر دویمان
را

نجات میداد از این باتلاق.

یک بار مردن بهتر از هر روز مردن بود.

کمی صاف مینشینم آب دهانم را به سختی پایین میفرستم
لبخند

کوچکی میزنم

_ببخشید نگرانتون کردم

اما او نمیخندد فقط نگران سری تکان میدهد جانم را با چشمانم
میبینم

که از تنم خارج میشود اما به زور از نازنین دخترش میپرسم

_اممم او مدین راجب دختر تون حرف بزنین درسته؟؟

مظلوم سرم را تکان میدهم نمیتوانم اشاره مستقیمی به زنِ سابق

نامی کنم پس به همان نازنین خالی اکتفا میکنم

صدای در اجازه حرف زدن را از زیور خانم میگیرد
"لعنتی" میگویم الان چه وقت در زدن بود حتی وقتِ جان دادن
هم

دست از سرم بر نمیدارند.

زیور خانم نفسِ راحتی میکشد دیگر مطمئن شدم از آمدن به
اینجا

پشیمان شده.

خودم را لعنت میکنم برای ضعف نشان دادنم همیشه همه باید
میفهمیدند ادمِ ضعیفی هستم.

به سختی بلند میشوم و سمتِ در میروم حوصله چشمی را ندارم
همانطور در را باز میکنم.

چه خوب!

آقای دامادِ سابق هم به جمعِ مان اضافه شد.

مجالِ حرفِ زدن نمیدهد خانه را با در عرضِ چند ثانیه بازرسی
میکند

با دیدن زیور خانم به یکباره با کفش داخل می آید
نعره اش خانه را میلرزاند:

_چرا اینجا اومدی؟ کم بدبختی کشیدم از دستت؟ کم بیچارم
کردی؟

زندگیم رو بهم ریختی نابودم کردی دلت خنک نشد؟؟ هنوز کم
برات

آره؟؟ اومدی اینم دق بدی؟؟ اومدی اینم مثل من روانی کنی اره
؟؟ من

چقدر خوبِ کارای تو و کیومرث خان رو بخورم هان؟؟

حالِ زیور خانمِ بیچاره غیره قابلِ توصیف است هر دویمان خشک

شده به نامی نگاه میکنیم که دود از کله اش بلند میشد و نعره

میکشید.

زیور خانم به گریه میافتد و حرفی نمیزند نامی جلو تر میرود
 روسری

و مانتو را از روی مبل برمیدارد و به سمت زیور خانم میگیرد با
 صدای بلند تری فریاد میزند:

بزرگتری احترامت واجب ولی اگه یه بار دیگه اینجا ببینمت به
 روح

مادرم قسم میخورم کاری کنم که توی روزنامه ها چاپش کنن
 پس

دیگه پات رو از رو گلوی من بردار به خدا دیگه کشش ندارم
 زیور خانم مانتو و روسری اش را میگیرد اشکش را پاک میکند و
 میگوید:

منم یه مادرم نامی، مادر! این رو هیچ وقت یادت نره

تکانی به خودم میدهم و آرام میگویم:

اینجا خونه منه حق نداری مهمون من رو..

چنان نگاهی حواله ام میدهد که در جا خفه خون میگیرم
 زیور خانم روسری اش را مرتب میکند و سمتم می آید دستش را
 روی گونه بی رنگم میگذارد و لبخندی میزند و چروک های
 ریزش

نمایان میشوند و چهره اش را دو چندان مهربان تر نشان میدهند
 خداحافظی آرامی لب میزند و میرود دوست داشتم دستش را
 بگیرم و

خواهش کنم بگوید چه کرده با نامی و زندگی اش که مثل شیر
 زخمی

همیشه آماده ی حمله است اما نه توانش را دارم و نه وقت را
 مناسب
 میبینم.

من میمانم و نامی بی معرفت!

ابرویم را بالا میفرستم و پوزخندی میزنم:

_الان فراریش دادی و گند کاریت رو لاپوشونی کردی فردا
چیکار

میکنی؟ پس فردا چی؟

جلو می آید هیبتش رویم سایه میاندازد سرش را خیلی پایین می
آورد

تا هم راستای چشمانم قرار بگیرد دندان قروچه ای میکند و
دستش را

روی شانه ام میگذارد

_وقتی از چیزی خبر نداری چرت و پرت سر هم نکن

دروغ چرا از صورت یک دست قرمز شده اش میترسم اما خودم را
نمیبازم

_خب باشه بگو تا خبر داشته باشم بگو تا چرت و پرت نگم

اینبار دستش گونه ام را لمس میکند سریع گارد میگیرم و
دستش را

پس میزنم میخندد و عقب میرود

_ نازنین دلش برات تنگ شده، مادر بی معرفتی نباش ..من کلی معرفت به خرج دادم که بهش نگفتم تا سالِ دیگه که هفت سالش

میشه دادگاه اونو به تو میداد ولی خودت نخواستیش دخترت رو نخواستی مادرِ نمونه.

چیزی در دلم جابه جا میشود خدا از تو نگذرد نامی فرامرزی که حتی

از شنیدنِ اسمِ دخترم تهوع میگیرم

چشمانم را تنگ و با نفرت نگاهش میکنم کمی جا میخورد

_ از نامردی باباش بهش نگفتی نه؟؟ نگفتی اسمِ زن باباتو رو تو گذاشتم؟؟ نگفتی آقای با معرفت..

رنگ از صورتش پر میکشد با چشمانی خالی نگاهم میکند سمتِ

آشپز خانه میروم و همزمان میگویم:

_فردا نازنین رو بیار اینجا ، در رو هم پشتِ سرت ببند جناب

فرامرزی

ساعت شش صبح نازنین را جلوی خانه ام پیاده میکند

هفتِ صبح سرش روی دستم و دستم روی موهایش را مینوازد

هشت صبح میز را با علاقه میچینم از تخم مرغ آب پز گرفته تا

شیر و

آبمیوه و پنیر و مربای توت.

دخترکِ عزیزم با موهای مواج بلندش روی پایم مینشیند و

شیرین

زبانی میکند

آنقدر قربان صدقه اش میروم تا ضعف میکنم و فشارم می افتد

میخندد

و قاشقی پر از مربا را در دهانم میریزد و او هرگز نمیداند که من

علاقه ای به مربای توت نداشته و ندارم و فقط به عشقِ او مربای

توت میخریدم.

ساعت نه میشود و موهایش را میبافم و تار به تارش را بوسه باران

میکنم

جانِ جانانِ هوسِ پیتزا میکند و من را مجبور به خریدنِ

وسایلش..

ساعت ده میشود عروسک هایش را روی مبل میچیند و مادر

میشود

برای تک تکشان.

میخندم و سفارش میکنم در را به روی خودش و عروسک هایش

باز

نکند سرش را معصومانه تکان میدهد بوسی برایم میفرستد که در

هوا میقایم و در دلم میکارم و بیرون میروم



دوستت دارم

و دوستت خواهم داشت
 از آن دوستت دارم هایی که
 کسی نمیداند
 که کسی نمیتواند
 که کسی بلد نیست



.....

سوار آسانسور میشوم هیچ میلی به دیدن صورت بی رنگم ندارم
 نگاهم را از آینه میدزدم و به کفشم خیره میشوم اسانسور
 میایستد
 پوف کلافه ای میکشم همیشه متنفر بودم از ایستادن های گاه بی
 گاه
 آسانسور.

اول بینی ام از بوی تلخی جمع میشود و بعدش یک جفت پوتین
ساق

کوتاه مردانه جلوی چشمانم نقش میندد نگاهم را آهسته بالا می
آورم

همین که به دست هایش میرسم و خالکوبی را میبینم میفهمم
همانی

که نباید باشد، هست!

نگاهم را خیلی ناشیانه پایین می آورم و دوباره به کفشش خیره
میشوم.

حرفی نمیزند از زبان به دهان گرفتنش، اوضاع را کمی وخیم
احساس

میکنم

اسانسور طبقه ی هم کف میایستد خدا خدا میکنم زود بیرون
برود

اصلا حوصله ی جر و بحث بی خودی را ندارم آنهم با این آدم..

دست هایش را داخل جیبش میگذارد و کنار نمیروود نفس عمیقی میکشم پس همان یغما بود الکی از حرف نزدنش دلم را صابون زددم.

سرم را بالا می آورم اخم عمیقی بین دو ابرویم جا خوش میکنند چشمان دریده اش تمام صورتم را میکاود و من متعجب میشوم چرا

هیچ وقت نگاهش سرسوزنی اذیتم نمیکرد و نمیکند.

موهایش را خیلی سفت بسته بود و سیگار پشت گوشش افتضاح ترین

قسمت این ماجرا بود.

ناشیانه گوشه ابرویم را لمس میکنم و میگویم

_میخوام رد بشم

و او برای چندمین بار دستش را جلوی آسانسور میگیرد تا از بسته

شدنش جلوگیری کند

_سلام کردن چیز خوبیه تمرین کن یاد بگیری

حوصله ندارم چرا نمیفهمد؟ چرا هر بار که من را میبیند حرف
میزند

و توهین میکند دیوار کوتاه تر از من را پیدا نمیکرد او که نمیداند
اگر

رگ دیوانگی ام بالا بزند کسی را نمیشناسم فقط دهنم را باز
میکنم و

چشمانم را میبندم..

سمتش نیم قدمی برمیدارم خدا خدا میکنم کنار برود اما نمیرود
شانه

محکمی به شانه اش میزنم و او که انتظارش را نداشت کمی به
سمت

چپ متمایل میشود و بیرون میروم.

کامل از ساختمان خارج میشوم کمی شانه ام را میمالم با این حرکت

فقط به خودم ضربه زدم نه به آن گول پیکر با آن بازوی کلفتش.

تا رسیدن به فروشگاه سر خیابان، فحش و ناسزا حواله شعور نداشته

اش میکنم.

میل شدی به کشیدن گیسِ دخترانه اش دارم و به خودم قول میدهم

روزی به تلافی تمام زخم زبان هایش، تار به تارش را با همین دست

های خودم می‌کنم ان هم از ریشه!

لبخندی میزنم و سمت قفسه‌ها میروم به هر چیزی که می‌روم

برمیدارم از مواد پیتزا گرفته تا پفکِ چرخی شکل و بیسکویت

مادر

کاکائو و لواشک هایی که میدانم صورت بی نقص دخترکم از

ترشی

بی نهایتش جمع میشود.

آخرین قفسه چشمم به بسته های پشمک میافتد عجیب دلبری

میکردند

برای معده ام..

نخودی میخندم و سمتشان قدم برمیدارم چه میشد مگر؟ برای

یک بار

هم شده چیزی برای دل خودم هم میخریدم دنیا به آخر

نمیرسید.

وقتی فروشنده رقم را میگوید تازه میفهمم آدم نباید جو زده شود

وگرنه به عاقبت من دچار میشد.

کارتهم را به فروشنده میدهم رمز را میپرسد به سختی رمز را

میگویم

صدای گوشی ام بلند میشود پیامک بانک را باز نمیکنم نمیخواهم

موجودی ام را ببینم.

باید فکری به حال بی پولی این روزهایم میکردم.

_سلام

صدای زخمی اش گوشم را خَش میاندازد فروشنده که خانم

نسبتا

جوانی بود، لبخندی به پهنای دریای خزر تحویلش میدهد

_خوش اومدید آقا

یادم می آید وقتی من داخل شدم حتی جواب سلامم را هم نداد

حالا

برای این مردک چه لبخندی میزد..اصلا اینها به کنار فکر اینکه از

جلوی ساختمان تا اینجا دنبالم راه افتاده بود دیوانه ام میکند.

صدای قدم های محکمش فروشگاه را پرمیکند دقیقا کنارم

میایستد

دخترک بی حیا هم همچنان با نگاه و لبخند وسیعش شرک را
دنبال

میکرد

کمی سر جایم جا به جا میشوم غیره منتظرانه تمام خریدم را
بلند

میکند با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش میکنم اما او با اخم
بزرگی رو به دختر تشکر میکند و سمت در میرود 'ایششش'
دخترک،

از شوک بیرونی میآورد نگاهش میکنم سرش را سمت مخالف
میچرخاند نمیدانم به حسودی این دختر بخندم یا از کار ناگهانی
یغماخان سرم را به دیوار بکوبم.

به خودم می ایتم و با عجله بیرون میروم ماشینِ عجیبِ غریبش را
تشخیص میدهم و سمتش میروم شیشه های سیاهش اجازه ی
دیدن

نمیدهد به شیشه کنارش چند ضربه میزنم پیاده میشود
 _ هدف از این کارا چیه؟؟ این چه کاری بود ها؟؟ تعقیبم
 میکنی؟؟

_ چرا اینقد خنگی به چه زبونی بگم ازت خوشم اومده
 چیکار کنم باهام راه بیای هان؟؟ چرا اینقد پُری از نامی که جایی
 واسه هیچکی نداری؟؟ یکم منو بشناس یکم منو بفهمم اگه
 خواستی که

هیچی اگه نخواستی هم .. نداریم هیچوقت..هیچوقت نخواستن
 نداریم

سرش را مثل دیوانه ها تکان میدهد و نخواستن را چند بار تکرار
 میکند

مات و مبهوت فقط نگاهش میکنم قدمی عقب میروم نه حرف
 هایش

را میفهمم و نه اخم های عمیقش که هر ادمی را میترساند اینجا
 را با

خراب شده خودش اشتباه گرفته بود . اصلا به چه حقی این حرف
ها

را میزد انهم به منی که میداند هنوز هم در گیر نگاهِ مردانه نامی
ام.

سستم می اید و دقیقا به چشمانم زل میزند میخواهم نگاهم را
بدزدم یا

بیخیال خریدهایم شوم و دو پا دارم و دوتای دیگر را هم قرض
کنم

فرار را بر قرار ترجیح بدهم اما نمیدانم چشمان وحشی اش چه
چیزی

دارد که این اجازه را ازم میگیرد.

گنگ نگاهش میکنم حتی پلک هم نمیزند

لبخندی میزند و گونه اش چال میافتد

_بین من بهت نشون میدم تو رو دوست داشتن چه شکلیه فقط

بگو

هستی تا یاد بدم به نامی و امثالش، دوست داشتن زنی مثل تو
چه

حسه بکر و نابیه!

چه زیبا حرف میزد و چه فریبانه دل می بُرد آنهم منی که کم
داشتم

این عاشقانه ها را در تمام این سال ها.

دستپاچه میشوم میخواهم عقب تر بروم اما مانع میشود. تاب

نگاهش را ندارم چشمانم را میدزدم آرام زمزمه میکند

هر چند برای آن صدا، کلمه ی آرام نامناسب ترین توصیفِ عالم
بود.

_ الان جواب نده فردا بگو بهم 'باشه' باشه؟

چه خودخواهانه جواب مثبت میخواست و من چه بدبختی بودم

که هر

کس مرا میدید ادعا داشت و زورگو میشد. به دستِ خالکوبی اش

زل

میرنم منظورم را میفهمد دستش از من دور میشود و
پایین میافتد دستی به گونه ی ملتهبم میکشم باز هم میفهمد و
عقب

میروود. هوا را میبلعم و نفس عمیقی میکشم
_بخشید

نگاهش میکنم تا حرفش را کامل کند

_بخشید نمیخواستم معذبت کنم

ای کاش میتوانستم بگویم 'بخشید' به این هیبت عجیب نمی
آید اما

حرفی نمیزنم. سمت ماشین میروم در عقب را باز میکنم همین
که خم

میشوم خریدهایم را از روی صندلی بردارم صدایم میزند

_پونه

جور خاصی صدایم زد یا توهم زدم نمیدانم اما احساس کردم
کمی

لطیف تر صدا زد هر چند خوش دارم.

سری تکان میدهم خیلی خوب احساس میکنم حالم خوب نیست
و همه

چیز را درهم بر هم میفهمم، میشنوم، میبینم.

کمرم را راست میکنم سمتش برمیگردم تیغه ی بینی اش را
لمس

میکنند کمی خشن میگوید:

_تا خونه میبرمت. خریدات سنگین

منتظر حرفم نمیشود در جلو را برایم باز میکند و به کف خیابان
زل

میزند آرام در عقب را میبندم و جلو مینشینم چشمکش را نا
دیده

میگیرم و ناشیانه مشغول کناره روسری ام میشوم. میدانم کارم اشتباه

است و شاید بد برداشت کند و امیدوار شود به جوابِ مثبت، اما واقعا

خرید هایم سنگین بودند و از آن گذشته توانایی کلکل نداشتم و یکجورایی حریفش نمیشدم.

ماشینش مخلوطی از سیگار و بوی تلخِ مختص به خودش بود بویش

را دوست دارم کلا هر جایی که بوی سیگار میداد را عاشقش، میشدم

و جان میدادم. هر دو دستش را دور فرمان میاندازد و فیگور خاصی

هم نمیگیرد اما ان خالکوبی و دستبند چرمش عجیب با هم همخوانی

داشتند و زیادی خاصش کرده بود. نگاهم را به خیابان میدوزم
نامی

کجا و یغما کجا. نامی که هیچ وقت با این نوع لباس ها ندیدمش
مگر

به تعداد انگشت های دستم البته اگر از آن شلوار عجیب غریب
فاکتور

میگیرفتم.

_دخترت خوبه؟

کمی خودم را جمع و جور میکنم و صاف مینشینم لبخندی
میزنم و 'خوبه' زمزمه میکنم

_من عاشق دختر بچه هام.. کلا زن ها الهه زیبایی هستن

نگاهش شیطانی میشود و لبخند بد جنسی میزند. میخواهم
بگویم

انجایی که بودی بابِ میلِت بوده پس چرا برگشتی اما بیخیال
میشوم

هیچ ربطی به من نداشت اما خیلی دوست داشتم از زندگی
خصوصی

اش سر در بیاورم آنهم فقط به خاطر حس کنجکاوی ام نه
چیز دیگری.

دیگر حرفی نمیزند و منم هم همینطور. جلوی ساختمان میایستد
نگاهش میکنم کامل سمتم بر میگردد لبخند کمرنگی میزنم
_ ممنونم بابت لطفتون

میخندد و عجیب صورتش جذاب میشود

_ تا باشه از این لطف ها

چند ثانیه ای به هم خیره میشویم گویا از ارتباط چشمی که راه
انداخته بود لذت میبرد همچنان بدون پلک نگاهم میکرد تاب
نمی آورم

و پیاده میشوم صدای خنده ی بلندش خجالت زده ام میکند. به
خودم

قول میدهم این آخرین باریست که سوار ماشینش میشوم.
 او هم پیاده میشود. زودتر از من همه ی خرید ها را بلند میکند و
 سمت ساختمان میرود من هم به دنبالش تقریبا میدوم و همزمان
 میگویم

_خودم میبردم چرا زحمت کشیدید بدید به خودم اینجوری
 همیشه
 آخه..

یکباره میایستد و سمتم برمیگردد جمله ام را با نگاه وحشتناکش
 قطع

میکند سرچایم خشکم میزند کمی نگاهم میکند سری تکان
 میدهد

وسمت آسانسور میرود دیگر اصراری نمیکنم آسانسور را نگه
 میدارد

تا من هم برسم و سوار شوم از عمد راه رفتنم را کمی طول
 میدهم.

آدم زرنگی ست میفهمد همین که میرسم میگوید:

_خوب وقت گُشی میکنیا

به کفش هایم زل میزنم و چیزی نمیگویم قهقه اش همه جا را پر

میکند لبم را به دندان میگیرم و بیخیال طعنه و خنده ی بو

دارش

میشوم. اختلاف قدِ واضحمان در آینه خیلی به چشم می آمد و

آزار

دهنده بود.

پیاده میشویم کلید را از کیفم در می اورم و در را باز میکنم

_ممنونم ازتون

سری تکان میدهد. از کنارم رد میشود کمی با پوتینش سروکله

میزند

و با پاشنه ی پا هر دورا از پایش در میاورد مات و مبهوت نگاهش

میکنم بدون تعارف داخل میشود و همزمان میپرسد

_ آشپزخونه کدوم طرفه؟

کاملا از پررویی اش لال میشوم و جوابش را نمیدهم داخل میروم
و

در را نمیبندم. از آشپزخانه بیرون می آید آن لبخند فاتحش
عجیب

روی مغزم رژه میرفت.

_ طرح اینجا هم مثل طبقه پایین. واحد خودمو میگم

حرف آخرش ته دلم را خالی میکند با چشمانی از حدقه بیرون
زده

نگاهش میکنم. لبخندش رنگ میبازد و جدی میشود

_ اینقد از همسایه شدن با من بدت میاد.

بدم نمی آمد میترسیدم. از خودم و تنهایی ام میترسیدم.

میترسیدم از

تنهایی و بی کسی به او پناه بیاورم و آخرش خودم صدمه ببینم.

اخم میکند و سمتم می آید بدون فاصله روبه رویم می ایستد
نفسم بند

میاید از این نزدیکی بی مرز.

_اینجوری میخوای دوسم داشته باشی؟

میخواهم حرفش را تجزیه تحلیل کنم اما وقتی قیافه خشمگینِ
نامی

نازنین به بغل را در چهارچوبِ اتاق روبه رو میبینم پاهایم دیگر
سنگینی تنم را تحمل نمیکند.

.....

نازنین را روی زمین میگذارد اما چشم هایش همچنان فاصله ی
نداشته ی من و یغما را میسنجد. به سختی نفس میکشم. نفس
های

یغما که نزدیکم است به شدت اذیتم میکند. نگاهش میکنم.

برعکس نامی، او اصلا به چیز دیگری توجه ندارد و فقط روی من

تمرکز کرده بود. میدانم فقط میخواهد نامی را دق بدهد و گرنه
مثل چند

بار پیش میفمید از کارش معذبم و عقب میکشید. صدایش میزنم
انقدر

آرام که، بیشتر شبیه صدای وز وز مگس میماند تا یک ادم. دروغ
نیست اگر بگویم پاهایم از شدت رعشه روی زمین بند نبود.
لبخندی میزند که بوی بدجنسی اش بینی ام را به شدت آزار
میدهد.

_آخ اخ چقدر بد موقع مزاحم شدم

صدایش...

امان از صدایش..

مثل همیشه آرام، خونسرد، با جذبه..

نفس عمیقی میکشم. تمام توانم را جمع میکنم و عقب میروم

چیزی

درون چشمانِ یغما تکان میخوردم. شیشه ها را میبینم حتی لبه
تیزش
را.

جرات نگاه کردن به نامی را ندارم. نمیدانم خجالت بود یا هر چیز
دیگری اما نمیتوانم نگاه به چشمانی کنم که هر روز دیدنش
آرزوی

هر شبم بود و الان بی فروغشان کرده بودم.

صدای قدم هایش را میشنوم. خیلی آرام اما محکم، قدم بر
میدارد. از

آرامشش میترسم میدانم آرامشِ قبل از طوفان است وقتی مشت
محکمش درست چانه بی نقص یغما را نشانه میرود میفهمم
آرامش

قبل از طوفان به همین لحظه میگویند.

یغما که انتظارش را نداشت کمی تلو میخورد اما دستش را به
دیوار

بند میکند و از سقوط کاملش جلوگیری میکند.
نامی میخواهد سمتش هجوم بیاورد اما جلویش میایستم ناباور
نگاهم

میکند. اشک در چشمانم میدود. لعنتی قطره قطره سقوط
میکند و من این را نمیخواستم. چشمش را باز و بسته میکند.
ناغافل و محکم هل

ام میدهد آمادگی اش را نداشتم روی زمین میافتم نازنین جیغ
میزند و

سمتم میدود. چنان خودش را روی یغما میاندازد و بی مهابا
مشت

هایش را سمتش روانه میکند که دیگر امیدی به زنده ماندنش
ندارم.

قطره های اشکم با تعداد مشت های نامی در رقابت اند. نازنین
خودش

را در بغلم میاندازد و زار میزند از صحنه روبه رویش.

میترسم از صورت آتش و لاش شده ی آن بیچاره میترسم. نازنین
را

به زور به اتاقش میفرستم. دستم را روی زمین میگذارم و به
سختی

بلند میشوم.

نزدیکشان میشوم. خون تمام سرامیک را مزین کرده بود دستم

میلرزد لبه کت قهوه ایش را میگیرم خم میشوم سمتش:

_ولش کن نامی... گشتیش.. ولش کن توروخدا ولش کن

با شنیدن صدای بلندم از یغما برای چند ثانیه غافل میشود. به

شدت به عقب هلم میدهد

_برو تو دخالت نکن نوبت تو هم میرسه لعنتی

شوکه نگاهش میکنم. هیچ وقت تا این حد بامن توهین آمیز

حرف نزده بود. یغما از فرصت استفاده میکند و نامی را از روی

خودش

تقریبا به زمین پرت میکند. نمیدانم چگونه از ان همه مشت جان
سالم

به در برده بود. صدای خش دارش تمام خانه را پرمیکند:

_هَلش نده بیشعور

باتمام توانش مشتى پای چشم راستش میکارد. چیزی درون دلم
میشکند. بلند میشوم و سمت تلفن پرواز میکنم با هزار بدبختی
شماره امیر را میگیرم. صدایش آرام بخش ترین داروی جهان بود.
مدتیست که خانه ام در سکوت به سر میبرد. امیر بعد از تماسم
به

سرعت نور خودش را رساند هرچند در همان فاصله زمانی نامی
مشت های زیادی را ز یغما نوش جان کرد. من هم فقط توانستم
کنارشان گریه کنم و به نبردشان خیره شوم.

امیر آمد. خیلی راحت نامی را نادیده گرفت و سمت یغما رفت.

دستش

را دور گردنش انداخت و کشان کشان به واحد خودش برد.
هرچند از

حق نگذرم نامی کتک انچنانی نخورد اما وضع یغما به شدت
نگران

کننده بود هرچقدر امیر اصرار کرد او رابه بیمارستان ببرد اما یغما
راضی نشد.

گوشه ی مبل کز کرده ام. نامی کتش را روی مبل انداخت و
همانجا

کف زمین نشست. دلم برای صورت زخمی اش میسوخت اما
جرات

نزدیک شدن نداشتم. هر چند او هیچ حقی نسبت به من نداشت
اما چه

کسی جرات میکرد در این شرایط همچین حرفی را بزند، خدا آن
روز
را نیاورد.

_حالا میفهمم چرا اینقدر عجله داشتی واسه طلاق..

از این همه بی انصافی اش، دردم میگیرد.

_بفهم چی میگی

به یکباره بلند میشود. گلدان نازنینم را از روی عسلی کنار

دستش

بلند میکند و با تمام توانش روی زمین میکوبد. هزار تکه میشود.

شانه ام از صدای بلندش میپرد

_دروغ نگو لعنتی دروغ نگو منِ احمق شک کرده بودم ولی حتی

به ذهنم نمیومد تو بخوای با این بیشعور لجن..

گویا از چیزی درد میکشد که چشمانش را میبندد و احم صورتش

را

میپوشاند. از تهمت بزرگش شوکه میشوم نمیدانم چه کرده بودم

که خیلی وقت پیش به خاطر چیزی که نبوده، شک کرده بود.

سرم را به نشانه تاسف تکان میدهم و آرام به گریه کردنم ادامه

میدهم.

بلند میشود به آرامی سمتم قدم بر میدارد. جلو رویم زانو میزند.
 با چشمانی اشک آلود خیره اش میثوم. پشیمانی در چشمانش
 موج میزند اما هیچ دردی از دل شکسته ام دوا نمیکند این
 پشیمانی.

پیشانی اش را به پیشانی ام نزدیک میکند. هق میزنم در میان
 گریه ام نامش را زمزمه میکنم
 'نامرد'

دستش نزدیکم میشود اما پیشانی اش را جدا نمیکند با درد
 مینالد:

'خیلی نامردم خیلی'

چشمانم را از شدت درد حرفش میبندم

در با ضرب باز میشود. فاصله میگیرم. امیر صدایم میزند شرمنده

نگاهش میکنم. سرزنش نگاهش به شدت آزارم میدهد

بله آرامی میگویم

_طهورا پایین منتظره

– چی؟

– نازنین رو بردار برو خونه ما

میخواهم حرفی بزنم دستش را به نشانه سکوت روی بینی اش
میگذارد. جرات مخالفت کردن ندارم. با گوشه ی چشم به نامی
نگاه

میکنم.

خیلی مظلوم سرش را پایین انداخته بود. امیر علی جلو میاید و
به آرامی سمت اتاق هل ام میدهد
صدای عصبانی اش در گوشم میپیچد:

– میام خونه باهات حرف دارم پونه خیلی حرفا دارم

تهدید اش مرا میترساند سرم را تکان میدهم و باشه آرامی زمزمه
میکنم.

در اتاق را باز میکنم نازنینم را گوشه دیوار میبینم. چشمان خیس
اش

دلَم را به درد می آورد. سمت اش پرواز میکنم سخت در اغوشش
میگیرم

_تموم شد عزیزم تموم شد قوربونت برم بمیرم برات بمیرم که از
بچگی ت مثل من خیر ندیدی

همان جا زار میزنم نمیدانم گریه ام برای خودم است یا او.یادم
میرو

قرار بود مرهم شوم برای دخترکم، یادم میاید تمام کودکی
نداشته ام.

روی سرش را میبوسم و بلندش میکنم. به اتاق خودم میروم
بدون

توجه به رنگ ، مانتو و روسری را از کمد بیرون می اورم میپوشم
رنگ و روی پریده ام را از آینه میبینم و دلَم برای خودم میسوزد
این

زندگی نبود که برای خودم ساخته بودم.

دست نازنین را میگیرم نگاهم به سمت هال میافتد هر دو مقابل
هم

روی زمین نشسته بودند و با اخم شدیدی مشغول حرف زدن
بودند ان

هم با کمترین ولوم صدا.

دستی به گوشه چشمم میکشم و خداحافظ آرامی میگویم و در را
میبندم.

طهورا به ماشین امیر تکیه داده بود و پای اش را روی زمین تکان
میداد.

نازنین سمت اش میدود از فکر بیرون میاید و نازنین را بغل
میکند.

صدای ماچ ابدارش، خنده کمرنگی روی لب هایم میآورد.

جلو تر میروم نازنین را روی صندلی عقب میگذارد و در را
میبندد.

غمگین نگاهم میکند موهایم را داخل میفرستم.

بغلم میکند و آرام میگوید

_بمیرم برات رنگ به روت نمونده این چه قسمتیه اخه تو داری

عقب میکشم

_چیزیت نشد که؟

سرم را به معنای نه تکان میدهم و سوار میشوم دست به کمرم

نگاهم

میکند. انتظار نداشت بدون حرفی همانطور سوار شوم میغرم:

_میای یا نه؟

_باشه بابا چرا پاچه مو میگیری ایشش

چشمانم را با حرص باز و بسته میکنم نمیدانم چرا فکر میکرد این

لحن شوخ اش در این شرایط روحیه ام را خوب میکند.

پشت چراغ قرمز میایستد دستی به بینی ام میکشم

_اه بیا دستمال حال بهم زن

نگاهش میکنم:

_انگاری خیلی سرحالی؟

صورتش غمگین میشود و آرام میگوید

_کدوم زنی دیدی که شوهرش ازش بچه نخواد و حالش خوب

باشه؟!!

به یکباره سمتش برمیگردم. میخواهم حرفی بزنم که اجازه

نمیدهد:

_حوصله ندارم میشه ولم کنی؟؟

نگاهی بدی حواله اش میدهم و دیگر حرفی نمیزند.

.....

امیر کنارم مینشیند. سرم را پایین میاندازم. شرمم می آید به

چشمانِ

شب رنگش نگاه کنم. میترسم از فکرهای غلطی که در ذهنش

میچنبد.

نفس عمیقی میکشد. حدس اینکه هر ده انگشتش را میان مو
هایش

فرو کرده، سخت نیست. با صدای نسبتا بلندی طهورا را صدا
میزند.

_بله

صدای خنثی طهورا متعجبم میکند. بله جای جانم گفتن هایش
را

میگیرد. نه به آن استقبال و نه به این رو گرفتن های بی موقع
اش.

_سویچ و بردار یه چن تا پیتزا بگیر نهار نخوردیم

نگاهش میکنم. پوزخندی میزند

_یه کاره بگو برو پی نخود سیا

پا در میانی میکنم

_امروز میخواستم واسه نهار پیتزا درست کنم. نازنین هوس کرده

بود.

طهورا عصبانی چشمانش را میبندد.

_ نمیخواد الکی لا پوشونی کنید

چشمانم از لحن عصبانی اش تا حد ممکن گشاد میشود. دهان

امیر

علی با حرکت 'برو بابا' ی طهورا بسته میشود. از همان فاصله اسم

نازنین را فریاد میزند.

_ نازنین. بیا بریم پی نخود سیا. خواهر برادر حرفای پنهونی دارن

بیا عزیزم.

امیر علی کلافه بلند میشود و به دنبال طهورا در راهرو، گم

میشوند.

نازنین از اتاق بیرون می آید. سمتم میدود. لبخندی به رویش

میزنم و

سفت بغلش میگیرم.

_ با طهی کجا میریم

میخندم و روی موهایش را چند بار میبوسم

_ میرین پیتزا میخرین عزیزدلِ پونه

نخودی میخندد

_ میترسم تنهایی برم بیرون باهاش آخه میدونی دس فرمونش

خیلی داغونه لبم را میگزیم. سعی میکنم نخندم. هشدار گونه

نامش را میخوانم

_ | این چه حرفیه نازنین. الان باهاش نیومدیم مگه؟ چیزیمون

نشد

که. این حرفارو از کجا در میاری آخه نیمه وجبی

چشمانش میخندد. لعنتی! تصویر نامی جلوی چشمانم جان

میگیرد.

دهانش را به گوشم میچسپاند. آرام میگوید

_ امیر علی همیشه میگه طهی دس فرمونش داغونه.

سرم را تکان میدهم. امان از امیر علی امان.
صدای شکستن هم من را میپرانند هم نازنین بیچاره را.
پیشانی اش را میبوسم

_همینجا بشین باشه نازنین؟

چشمانش گشاد میشود و آهسته میگوید

_دارن دعوا میکنن؟ مثل تو و بابا؟

غمگین نگاهش میکنم. چیزی برای گفتن ندارم. تکه موی
پریشان

شده در صورتش را پشت گوشش میفرستم و خودم را به نشنیدن
میزنم. سمت اتاق مشترکشان پا تند میکنم. میایستم. نگاهم به
شیشه

ادکلن که هزار تکه شده بود، میافتد. طهورا به گوشه دیوار
چسپیده

بودو امیر علی پیشانی اش را به همان دیوار، نزدیک طهورا
چسپانده

بود. طهورا نگاهم میکند با اولین پلک زدن قطره اشکش سقوط
میکند. امیر را کنار میزند. روسری و مانتو اش را بر میدارد آرام از
کنارم میگذرد. چند لحظه بعد صدای بسته شدن در سکوت خانه
را

میشکند. سمتش میروم دستم را روی شانه اش میگذارم
_امیر

بالاخره پیشانی اش بیخیال دیوار میشود. سمتم برمیگردد.
چشمان

قرمز اش خبر از عصبانیت میدهد. نگاهش را میدزد و از کنارم رد
میشود. با صدای گرفته ای میگوید

_بیا حرف بزنیم

مثل جوجه که دنبال مادرش میروند همانطور پشت سرش قدم

برمیدارم. روی کاناپه بزرگ مینشینند. دکمه اول پیراهنش را باز
نیکند

و دستی به گردنش میکشد. بدون نگاه به چشمانم میگرد:

_چیه واری کردنت تموم شد؟ بشین دیگه.

عقب میروم روی مبل یه نفره مینشینم. حس یک مجرم را دارم
که به شدت از اعتراف کردن پیش قاضی میترسد.

_نامی چی میگه؟؟

میدانستم. میدانم. همیشه نفس گیر بود سوال هایش. هنوز هم
نفس گیر است. نمیخواهم خودم را ببازم. کاری نکرده ام که
بخواهم از

ترس بلرزم. اما واقعیت این است که میترسم.. بد هم میترسم!
دستی

به صورتم میکشم. مینالم:

_نامی چی میگه ها امیر؟ نامی چرا ول کنم نیست اخه.

عمیق نگاهم میکند. چشمانم را میدزدم. بارها گفته که چشمانم دروغ هایم را لو میدهد. نمیخواهم بفهمد که نمیخواهم نامی ولم کند.

به جلو خم میشود. چشمانش را تنگ میکند

_اصن نامی هیچی خوب. بهم بگو اون نره غول خونه ت چی

میخواست؟ هان؟

چه میگفتم که نه سیخ بسوزد نه کباب، که دعوا نشود، عصبانی نشود.

_پونه

چنان اسم را فریاد میزند که برای چند ثانیه، قسم میخورم برای چند

ثانیه قلبم از زدن پشیمان میشود.

قفسه سینه ام از استرس بالا و پایین میشود. چشمان قرمز مرا

میترساند. میترسم بلایی سر اش بیاید و من این نقطه روشن
زندگی

ام را هم، از دست بدهم.

_چرا کاری کردی که نامی بهم بگه بی غیرت؟ چرا پونه؟ اون
بیشعور..

تمام کلمات را با زجر میگوید. نامی تو را چگونه به خدا وا گذارش
کنم که دلِ خودم نسوزد ناله نکند!
بلند میشوم. جلوی پایش مینشینم.

_امیر نامی چی گفته بازم؟ اصن هرچی گفته باشه تو منو
نمیشناسی. تو منو چجور زنی دیدی ها؟

چشمانش را میبندد. پوف کلافه ای میکشم. جانم در میرود تا به
حرف

می آید.

_گفته صورتتون فقط چند سانت فاصله داشته. میگه بی غیرتم.

میگه مثل کبک سرم و کردم زیر برف. راست میگه پونه، به خدا
راست میگه. لابد کبکم که نمیدونم دور و ورم چه خبره.

لبخند تلخی می زخم و فاصله میگیرم

_تو منو میشناسی یا نه؟

سرش را پایین می اندازد کلافه می شوم و صدای هم بالاتر می
رود

_چرا جواب نمیدی؟

او هم صدایش را بالا میبرد

_میشناسمت میشناسمت لعنتی ولی!

دستی میان موهایش می فرستد آن ولی آخرش جای چشم هایم
را میسوزاند و سیلاب راه میافتد نفس عمیقی می کشم و بلند می
شوم آب دهانم را به سختی قورت میدهم و می گویم

_ولی نداشتیم امیرعلی وقتی کار به ولی میکشه یعنی یه جای

کار میلنگه! میلنگیه که اینجوری میگی!

غمگین نگاهم میکند دلم میسوزد برای غرور شکسته‌هاش که
مسببش

نامی بود آرام سمت در قدم برمی دارم زیر لب خداحافظی میگویم
و

دررا میبندم.

تیک تاک ساعت روی اعصابم پیاده‌روی می کند پوست اضافه
کنار انگشتم را می کنم پتو را گوش تخت میندازم صدای زنگ
در و در

آخر باز شدن درب گوشم می خورد به پشت دراز میکشم تاریکی
اتاق

ترسم را بیشتر میکند اما توانایی بلند شدن ندارم بلاخره یا امیر
بود یا

طهورا برقی از تنم میگذرد شاید نامی باشد همین که نیم خیز
می

شوم کلید برق زد می شود اتاق روشن می شود دستم را جلوی
چشم

میگیرم صدای عصبانی اش سکوت را می شکند

_ ماتم گرفتی چه خبرته؟

دستم را برمیدارم میغرم

_ دستت بشکنه طهورا خاموش کن اون لعنتی رو دوباره دراز

میکشم اتاق تاریک میشود به پهلو می شوم و دستم را زیر گونه
ام

می گذارم

_ نازنین آوردی

صدای قدم هایش که به تخت نزدیک می شود به گوشم میخورد
مانتو

و روسری اش را یکباره روی صورتم پرتاب می کند

_ مادری کردن هم یادت رفته مگه نه

با حرکت تندی مانته و روسری اش را مچاله می کنم و گوشه
تخت

می اندازند بلند می شوم

_ برو بیرون حوصلتو ندارم

غرغر کنان بلند میشوم و ادامه می دهم

_ به سوال پرسیدم ولش کنم تا فردا میره رو منبر

تاریکی اتاق برایم عادی می شود قیافه عصبانی و دست به کمرش

برایم واضح می شود همین که از کنارش رد میشوم مچ دستم را

می

گیرد و آرام شده می میگوید

_ آوردمش تو اتاقشه خوابیده نگرانش نشو مادر نمونه

دستم را می کشم مشکل اینجا بود که چون حرف هایش را قبول

داشتم

کفری می شدم و گرنه حرف حساب نبود به راحتی از کنارش می

گذشتم

_به اندازه کافی حرف شوهر جون تو تحمل کردم ظرفیتم پره

برو

فردا بیا

عقب گرد می کنم و روی تخت چهار زانو مینشینم

و به نقطه ای خیره می شوم پف کلافه ای می کشد و کنارم می

نشیند

_داری چیکار می کنی پونه! هیچ به آینده نازنین فکر کردی این

بچه آینده میخواد پدر و مادر میخواد به خدا خروس جنگی نمی

شه

واسه این بچه

جنگی به موهایم میزنم کمی دیگر ادامه بدهد باز هم اشکم

جاری می

شود متنفرم از این ضعف لعنتیم

_خستم طهورا راست میگی من مادر نیستم مثل تو زندگی به
نازنین

فکر نکردم من مادر بی عرضه ایم یه زن خسته ام بی خاصیت م
یه
آدم...م

مقاومت هم می شکند وزیر گریه می زنم دیگر نمی شد چرا
طهورا را

نمی نمیفهمید من شرایط مادر بودن را نداشتم هنوز هم ندارم
اصلاً

خود مادر برایم بی مفهوم بود پس چطور می توانستم برای
دخترم

مادر باشم آنها با شرایط مزخرف من من از زن بودن هیچ چیزی
نفهمیدم چه برسد به مادر بودن!

سرم را روی شانه اش می گذارم و دستم را رو جلوی دهان
میگیرم

تا صدای بلند م نازنین را بیدار نکند

_ تو منو نمیفهمی طهورا به خدا منو نمیفهمی. من پر از کمبود

م من

پر غصه ام من خود نداشتم... به کی قسم بخورم که خودمم

خستم

نمیکشم تا کی تنها جلو برم من هیچی از محبت نمیفهمم من از

زن

بودن هیچی نفهمیدم تا به خودم اومدم نازنین بغلم بود گفتم تازه

اومده

بذار زن زندگی بشم مادر بچه بشم ولی نشد نامی نداشت زندگیم

شد

اینی که میبینی! بی پشت و پناه بی کس و کار آخه تا کی؟ بابا

لعنتی

شوهرم رفته اسم زن سابقش رو دخترم گذاشته به کی بگم تا

ناکجا

آبادم سوخته آخه؟!!

هق هقم اوج می گیرد و به سرفه می افتم صورتم را قاب می
گیرد

نگران شده میگوید

_باشه باشه ببخشید نفس بکش غلط کردم پونه قربونت برم
نفس

بکش برام یه لیوان آب بیارم واست. خب الان میام.

با عجله بیرون میرود دستم را روی قفسه سینه ام می گذارم و به

سختی نفسم را بیرون می دهم لبم را می گزم و این بار بی صدا
اشک

می ریزم

'ای کاش خدا پدر و مادرم را نمی بخشید برای حال این
روزهایم'

به دقیقه نمی کشد که پشیمان می شوم و زبانه را گاز می گیرم

چشمانم را میبندم نامرد بودن نامی ربطی به پدر و مادر نداشته
ام

نداشت. خدا لعنتم کند!

.....

سیگار را روی میز خاموش می کنم و نخ دیگری بر می دارم
حرصی

به دست هم چنگی می زند و می غرد

خفه کن خودتو سرت درد میکنه چای کوفت کن لطفا!

روی کاناپه جا به جا می شوم نگاهم به خط عمیق روی دستم
می افتد

_بمیری با این ناخنت طهورا امیر بیچاره چی میکشه از

دستت...

گربه!

با تمام شدن حرفم زدم آه غمگین می کشد که دلم را به درد می
آورد.

پاهای آویزان شده ام را از روی عسلی برمیدارم. یاد حرف
چندساعت

پیش می افتم بلند می شوم و سمتش می روم به زور خودم را
کنارش

جا می دهم نگاه هم نمی کند و خودش را بی صدا کنار می
کشد.

_طهورا؟

تیغه بینی ام را لمس میکنم.. هوم آرامی میگوید. نگاهم به موی
مش

شده اش کشیده میشود. سپس لب و بینی زیادی بی نقص اش!
مگر امیرعلی میتواندست تابلویی به این زیبایی را دوست نداشته
باشد. سری تکان میدهم.. امکان نداشت!

ضربه نچندان آرامی به شانه اش میزنم

_اهای! با توام. بیشعور!

به پشتی مبل تکیه میدهد و آرام میگوید

_چی میگی بابا؟

دستم را دور گردنش می اندازم

_ _ امروز چی گفتی دم ماشین؟ امیر چی؟

ابروی راستم را بالا میفرستم و موشکافانه نگاهش میکنم. غصه

خودم را از یاد میبرم و نگرانیشان میشوم.

دیگر توان بهم خوردن رابطه امیر و طهورا را نداشتم. حتی فکرش

دلشوره به جانم می اندازد.

نگاهش را میدزدد و لبش را میگذرد. این یعنی کمی مانده تا گریه

کردنش!

_باهاش مشکل داری؟ بی محلی میکنه؟ چته خب؟

لبش بیشتر میلرزد. لعنتی!

دستم را از دور گردنش باز میکنم. و از قالب بازپرسانه ام خارج

میشوم و از در شوخی وارد!

دسته ای از مویش را پشت گوشش میفرستم و شیطان شده
میگویم

_نکنه کتک ات میزنه؟ وای اره؟ یا شایدم عشق ۱۵ سالگیش
از فرنگ برگشته؟

اشکش در جا خشک میشود . خیره خیره نگاهم میکند. نفس
عمیقش

همزمان میشود با حمله ور شدنش سمتم:

_درد بگیری پونه. لال بشی هی! نکبت! عشق ۱۵ سالگیش
دیگه کدوم خریه هان؟

سعی میکنم موهایم را از مشتش در بیاورم

_ای ول کن بی صاحب شده رو! کندی! بابا شوخی کردم بی
جنبه!

تو اولین آخرین عشق مزخرف امیری خیالت راحت شد.

دستش شل میشود و از فرصت استفاده میکنم و در جا بلند
میشوم و

روی مبل روبه رکیش مینشینم و کف سرم را کمی می مالم. من
حریف دست و پنجه اش نمیشدم هیچ وقت!

نگاهم به ساعت رکی دیوار می افتد و با دیدن عقربه که سه و نیم
را

نشان میداد. اه از نهادم بلند میشود. خاک بر سری برای طهورا که
هنوز نفس نفس میزد حواله میدهم

_دیونه! ساعت سه . همه خوابن! نکبت.

شانه اش را بیخیال بالا میفرستد

_کرم از خود درخت! به من چه!

صورتتم مچاله میشود و دستی به گوشه لبم میکشم

_خوب حالا! کرم کرم نکن! حرفتو بگو!

زانویش را به قفسه سینه اش نزدیک میکند

_چی بگم. خودت کم درد داری مال منم بیاد روش!
 _چرت و پرت نگو! دردهای من بی درمونن و لاعلاج. منتظر
 تموم
 شدنشون نباش! حرفتو بگو.
 دوبه شک نگاهم میکند
 _امیر بچه نمیخواد پونه!
 تک خنده آرامی میکنم و بیخیال میگویم
 _خب نخواد! لابد شرایطش رو نداره. اینم شد دلیل اخه!
 _توم نمیفهمی من رو!
 _اخره عزیزمن، زیادی سخت میگیری!
 بلند میشود
 _ما یه عمره با هم زن و شوهریم. میدونی چند ساله ازدواج
 کردیم.

دوستای من بچه شون قد من شده ولی وقتی من حرف بچه
میزنم

امیر از کوره در میره. این یعنی چی؟ یعنی منو نمیخواود که بچه
نمیخواود

بلند میشوم و صدایم را پایین می اورم

_ناراحت نشی طهورا! خوشی زده زیر دلت! مثلا من سال اول
زندگیم بچه دار شدم نامی خیلی منو میخواست مثلا! نه عزیز من
به

بچه داشتن و نداشتن نیست که!

_اره خوشی زده زیر دلم. حداقل ادم فکر میکنه نامی زود بچه

خواست تا تو رو بندِ خودش و خونه اش کنه من چی؟

حرف هایش جای فکر داشت اما حوصله اش را نداشتم.

_من با امیر حرف میزنم. هر چند این یه مسئله خصوصی و به

من

مربوط نمیشه. کلی مطمئن باش امیر از نخواستنت نیست که
بچه

نمیخواد. مشکل یه جا دیگه س! حالام بریم بخوابیم چشم داره از
حدقه میزنه بیرون از بس میسوزه.

سری تکان میدهد و جلو تر از من سمت اتاق میرود. نگاهم به
شانه

های افتاده اش میافتد و دلم میسوزد. فردا حتما با امیر جرف
میزدم

هرچند که قهر بودیم و نگاهمان سرد!

.....

تیشرت استین حلقه ای صورتی میپوشم و رژ صورتی ماتی هم
میزنم.

مثل همیشه صدای چند ضربه در و خوش قولی امیر!

در را باز میکنم. نگاه دلخورش سر تا پایم را میکاود. کنار میکشم
تا

داخل بیاید.

_سلام

نگاهش را برمیدارد و داخل میشود.

_سلام صورتی!

لبخند میزنم. صدایش برخلاف نگاهش گرم بود و دلنشین!

مینشیند. همان کاناپه همیشگی!

_این زن ما رو نمیدی ببریم خونه؟

لبخند کجی میزنم. خودش شروع کرده بود و من تقصیری نداشتم.

پوزخمدی میزنم و سمت اشپز خانه میروم. دنبالم می اید

_لب و دهن واسه من کج نکن! یعنی چی؟ بچه پررو.

ارام میخندم. که خدا روشکر نمیبیند.

_من بابت اون روز هنوز دلخورم! پس پر رو نباش صورتی! کلی

توضیح بهم بدهکاری!

چای ساز را به برق میزنم و سمتش برمیگردم

_من توضیح دادم تو باور نکردی!

ابرویش را بالا میفرستد و صندلی بیرون میکشد و مینشیند

_اون بمونه بعد واسه ت خبر دارم.

متعجب نگاهش میکنم

_خیر باشه!

_سهام دار برات پیدا کردم. وقتشه کافه تو دوباره راه بندازی.

چشمانم ندیده برق می افتد

_راس میگی؟

دستی به چانه اش میشکد

_پس چی؟ فردا بعدازظهر باهاتش قرار گذاشتم بری باهاتش حرف

بزنی.

_من؟ مگه تو حرف نزدی؟

_میخواد با شریکش حرف بزنه! موضوع دیروزم فراموش کن! حل

شد.

چشمانم کمی مانده روی میز بیوفتند

_ حل شد؟

_اره. دیگه بحثشو پیش نکش! خب حرفتو بزن. اون پوزخند چی

بود؟ طهورا چرا شب موند؟

مینشینم. ای کاش موضوع طهورا ختم به خیر میشد تا شیرینی

کافه

ام کامم را شیرین میکرد!

_امیر مشکلی داری با طهورا؟

_نه! این چه حرفیه!

_طهورا یه چیز دیگه میگه؟!

کمی جابه جا میشود و رگ گردنش نبض میگیرد

_چی میگه؟

صدای سخت شده اش متعجبم میکند. خجالت زده میگویم

_مشکلت با بچه چیه؟

دستی به موهایش میکشد

_شروع شد!

_خب بگو مشکلت چیه. بابا دوس داره مادر بشه. این همه ساله

باهمید چرا بچه دار نمیشد اینم خیالش راحت بشه. بابا فکر

میکنه

نمیخوایش!

بلند میشود و صدایش هم!

_چه غلط ها! من جونم واسه ش میره. چرت و پرتا چیه.

بیرون میرود من هم

_کجا؟

_میرم بینم چی میبافه واسه خودش؟!!

_رفته!

_چی؟

_من ظورم اینه برگشته خونه تون.

نفس عمیقی میکشد و کفش هایش را میپوشد.

_چون من امیر؟ چته اخه؟

غمگین نگاهم میکند

_طهورا بچه دار نمیشه. مشکل از اونه!

و ویران میشوم با حرفش!

_جونم میره واسه بچه ولی بچه ای از طهورا. وقتی طهورا

نمیتونه

بچه نمیخوام. حتی اگه جونم واسه ش بره!

در را میندد. نمیدانم خوشحالم باشم از خواستنِ امیر و عشقش

برای

طهورا.. یا غصه بخورم از مادر نشدن دوست روزهای سختم!

دوستش داشت... مهم این بود بی بچه هم طهورا را میخواست!

من را با هیچ و با همه نمیخواست ... طهورا حتی با نازایی اش،

خوش به حالش!

.....

خنده ات طرح لطیفیست که دیدن دارد

ناز معشوق دل آزار خریدن دارد



رنگ جدید موهایم را دوست دارم. هر چند که به زور زیر بار رنگِ

مورفته بودم اما از نتیجه اش راضی ام. به اصرار طهورا به همان

آرایشگاهی رفتم که سال ها دوست داشتم بروم. همانجایی که

تعریف

هنر دست خانم زینتی زبان زد بود. اما نمیرفتم چون نامی

هیچوقت

زیبایی ام را تحسین نمیکرد. میدانستم انقدر چشم گیر نبود و

نیستم

اما دلِ کوچک یک زن خوش است به تعریف های همسرانش.

تعریف

هایی که هیچ وقت از من نشد. اما امروز تصمیم گرفتم برای دل
خودم

کمی رنگ به صورت ماتم زده ام بزخم.

_عین ماه شدی گلم. زیتونی خیلی بهت میاد.

لبخندی میزنم و بار دیگر مو و ابروی زیتونی شده ام را با شوق
بی

نظیری از آینه نگاه میکنم.

_از بس کار تون معرکه س.

جلو تر میاید و موشکافانه نگاهم میکند. گوشه ابرویش را بالا
میفرستد

_موهای به این پُر پستی حیف نیست بلندشون نمیکنی و
نمیبافی؟

خبر ندارد که کسی را ندارم برای بافتن.

لبم کج میشود و طرح لبخندی نمی یابد

_الان به پایین شونه ام رسیده. دیگه کوتاه نمیکنم

لبخند دندانہ نمایی میزند

_همین الانم میتونی ببافی. مثل نوه کوچیکم میشه اونم مثل تو

موهای کوتاهه ولی دوس داره ببافه.

فقط نمیدانم لبخند دندان نمای اش چه ربطی به حرفش داشت.

سرم را تکان میدهم و الکی میخندم. فکر بافتن موهایم مثل خوره

به

جانم میافتد. با کلی تعارف های الکی پول را روی میز کارش

میگذارم

و بیرون میزنم.

یک چیز آرایشگاه همیشه اذیتم میکرد انهم حرف های خاله

زنکی

مشتری ها بود. همین امروز که خبر طلاقم تازه به گوش خانم

زینتی

و شاگردش سارا رسید، پچ پچ ها پیچید و دلم را کمی آزد.

بدون

هیچ تعارفی سارا که چند سال از من بزرگ تر بود خیلی راحت

گفت

از اول هم نامی یه سروگردنی از من بهتر بوده و معلوم بود که

تنه‌ایم

میگذارد. هر چقدر خانم زینتی چشم و ابرو آمد فایده ای نداشت

و

زهر خودش را ریخت من تنها یک جمله را گفتم خلاق هر چه

لایق و

دیگر ادامه ندادم. اگر چند سال پیش بود شاید گیس و گیس

کشی

میشد و جوابش را میدادم اما الان آرامم انقدر آرام که فقط بغض

میکنم و تمام.

شماره امیر را میگیرم اولین بوق برمیدارد و صدایش در گوشم

میپیچد

_جانم خوشکل خانوم

لبخندی میزنم و در جواب بوق تا کسی سری تکان میدهم.

_از کجا فهمیدی خوشکل کردم

_تو عروسک زشته هر کسی باشی زیبا خفته ی امیری اینو یادت

نره

قهقهه ای میزنم. شیرینی حرف هایش تمام دلم را پر میکند

_این تعریف بود یا تحسین؟

صدایش زمزمه وار میشود

_این خود خود دوست داشتن

هیچ جواب شایسته ای در برابر مهر بی پایانش ندارم

_خوبه که هستی. تو تنها خوشبختی این روزای منی امیر علی

چند لحظه ای فقط صدای نفس های عمیق اش را میشنوم.

_پونه

زیبا صدایم میزند. گرمایش شانه ام را گرم میکند و قلبم را روشن!

_ شریک کافه چی شد؟ امروز برم؟

میخندد

_ اخ منو باش فکر کردم زنگ زدی حالم رو بپرسی.

میخندم

_ حالت خوبه؟

او بلندتر میخندد

_ نامرد من

از روی جوی آب میپریم

_ سوالم جواب نداشت؟

_ پر رو!

_ مرسی دست پرورده تو ام دیگه

_ اها باشه. برو! ولی فک نکنم دوست داشته باشه با تو وارد

شراکت بشه اون یه شریک مودب میخواد نه پر رو مثل تو
از جلوی هر مغازه که رد میشوم روی صورت و موهایم زوم
میکنم.

به کار کودکانه ام لبخندی میزنم

_اذیت نکن بگو دیگه کیه میشناسیش؟ چی شد یهویی پیدا
شد؟

_بین بعدازظهر برو کافه) (اونم میاد حرف بزنی باهم. ادم بدی
به

نظر نمیاد

دستی به پیشانی ام میکشم و حرص زده میگویم

_تو بهش بگو شرایط مالی و این چیزا رو. من که میدونی حوصله

این کارا رو ندارم

جدی نامم را صدا میزند

_بله

_بله و بلا! دیگه نشنوم بگی حوصله ندارم و این حرفا. برو مثل
یه

خانوم باوقار بشین و باهاش حرف بزن. به توافق میرسید مطمئنم
_آخه

_آخه نداره. دیگه وقتشه خودت کاراتو انجام بدی. رو پای خودت
وایسا لطفا. من پام درد میکنه دیگه.

مینالم

_ساعت چند؟

_پنج.

_باشه

_پونه

میخندم

_ناراحت نشدم. میدونم هر کاری که میکنی واسه خودمه.

_زیاد خوشکل نکن. منو میشناسی که

_ مگه نگفتم شریک زن واسم پیدا کن؟

_ مگه من گفتم مرد؟

کلافه میگویم

_ حرصم نده پس چرا میگه خوشکل نکن

آرام میخندد

_ شاید یه مرد همراهش باشه . برو دیگه وقتمو نگیر.

تماس را قطع میکند. شوکه همانجا میایستم. " دیوانه " تنها کلمه
در

توصیفش بود و بس.

با رژ زرشکی ام آشتی میکنم. طهورا انقدر تهدیدم کرد که کارساز
شد. پشت تلفن تا توانست فحش داد و تهدید کرد مثل یک
خانوم رفتار

کنم و زیبا به نظر برسم. اما من فقط برای دل خودم میکشم رژ را
روی لبم.

همه چیز را مشکی انتخاب میکنم. رژ ام به شدت به صورت
سفیدم

میاید. پشیمان میشوم و دستمال کاغذی را برمیدارم و کمی کم
رنگش

میکنم هرچند تغیر انچنانی نکرد. موی زیتونی ام کج روی
پیشانی ام

میریزم و عقب را همانطور روی شانه ام رها میکنم. نمیخواهم از
شریک جدید از همین اول عقب بیوفتم. نمیخواهم او هم بداند
من زن

افسرده ای هستم با چاشنی مردی که ترکم کرده.

شال سیاهم را مرتب میکنم و کیف کوچکم را برمیدارم و بیرون
میروم.

در را باز میکنم. اولین چیزی که توجه ام را جلب میکند رنگ آبی
کافه است. جور خاصی آرامش به تنم تزریق میشود. نفس عمیقی

میکشم. با هر قدم صدای پاشنه کفشم در کافه میپیچد. سعی
میکنم از

صدایش جلوگیری کنم اما نمیشود. چشم میچرخانم. هیچ کس
داخل

کافه نبود.

_خوش اومدید خانم

سمت مرد که لباس فرم زیبایی به تن داشت برمیگرد

_بخشید من اینجا قرار داشتم با یه خانومی..

به اینجا که میرسم لال میشوم. لعنتی! حتمی فامیلی را یادم رفته
بود

که از امیر پرسم.

گارسون لبخندی میزند.

_سیامک ایشون با من قرار دارن

این صدا. همانقدر زمخت همانقدر خش دار همانقدر لعنتی
درست مثل

چشمانش که تمام قیافه ام را از نظر میگذراند. شوکه نگاهش
میکنم.

چشمانش میخندد اما جدی نگاهم میکند.

_سیامک پنج دقیقه دیگه بیا واسه سفارش

پسر سیامک نام، سرش را تکان میدهد و دور میشود. اما او جلو
میاید. نفسم را بیرون میدهم.

_نشناختمت

خیلی مستقیم به تغییرم اشاره کرد. دوست دارم کفش هایم را در
بیاورم و تا خود خانه بدوم. اما میمانم و نگاه نمیدزدم. نمیخ اهم
باز

هم رفتارم را زیر سوال ببرد.

میخندد و دندان های مرتبش را به رخ ام میکشد. مثل همیشه

موهایش را سفت بسته بود و باهمان حجم ریش و ابهت.
گوشه ابروی راستش را بالا میبرد. انقدر نزدیک میاید که نوک
کفش

ام، کفشش را لمس میکند.

_خوشکل تر شدی.

نفسم حبس میشود و تمام تنم نبض میگیرد. لعنتی! نگفت
خوشکل

شدی گفت خوشکل تر شدی. او تمام معادله هایم را بهم میریزد.
او

آمده که به تنهایی به جنگ دلم برود.

میخواهم عقب بکشم اما مانع ام میشود.

_بیا بریم اونجا بشینیم.

قدم هایم را با قدم هایش هماهنگ میکنم. صندلی را بیرون
میکشد. فوراً

مینشینم. دستم را به پیشانی خیس ام میکشم. روبه رویم
مینشیند.

اصلا نمیخواهم خودم را ببازم اما گویا فقط خواستن بوده نه چیز
دیگری. حس باختن وجودم را میگیرد. عمرا بتوانم حریف این
غول

بی شاخ و دم شوم.

دستی به ریش اش میکشد. نگاهم خالکوبی عجیب اش را دنبال
میکند. حس کنجکاوی ام را در جا خفه میکنم. اصلا به من
مربوط

نمیشود آن خالکوبی چه طرح و نوشته ایست... اصلا!
_رو به راهی؟

نگاهم در چشمان تیز بین اش گم میشود. نفس عمیقی میکشم.
ابروی

راستم را بالا میاندازم و بی هوا میگویم:

_امیر نگفته بود با یه آقا قرار دارم اونم شما؟

شما' را کمی با تمسخر ادا میکنم. گوشه چشمانش چین های عمیقی

میافتد. لعنتی! نامی هم انقدر جذاب میشد با این چین ها یا نه؟؟

_چه جالب

افکارم را میرانم. الان وقتِ نامی و چین های ریز دور چشمش نبوده

و نیست.

_چی جالبه؟

جدی میشود و تکیه میدهد. چشمانش تنگ میکند و با صدای خش

دار تری میگوید:

_وقتی دیدمت فکر کردم فهمیدی با من قرار داری که اینقدر به

خودت رسیدی

تا نا کجا آبادم میسوزد. گستاخِ بی ادب!
نمیدانم چه جوابی بدهم تا کمی از سوزش ام کاسته شود.
_ فکر شما به من ربطی نداره اما کلا شما اون آدمی نیستی که
من به
خاطرش برم و به خودم برسم.
سمتم خم میشود. هر دو دستش را روی میز میگذارد.
_ چقدر خوبه که من اون آدم نیستم. چون اصلا برام مهم نیست
طرف
مقابلم چی میپوشه و چی رو با چی ست میکنه.
آهسته تر ادامه میدهد
_ بیشتر من یه ماده پلنگ دوس دارم. قوی مقتدر مغرور و...
عقب میکشد و لبخند دلنشین اش از آن ترسناکی صورت اش
میکاهد.
_ و مستقل

چشمکی میزند و بلند اسم سیامک را فریاد میزند. من به جای
سیامک بیچاره سخته را رد میکنم. پسرک چند ثانیه ای خودش
را

میرساند. منو را روی میز میگذارد و ببخشیدی تنگ منو میکارد.
بدون باز کردن منو، قهوه سفارش میدهم. یغما از سفارشم
استقبال

میکنند و دو قهوه سفارش میدهد آن هم با شکر فراوان!
نامی هیچ وقت قهوه اش را شیرین نمیکرد همیشه تلخ بود مثل
خودش، مثل حالی که برایم ساخته..

به چی فکر میکنی؟

پر رویی کلامش را ناخودآگاه نادیده میگیرم. اه عمیقی میکشم.

به چیزایی که گذشتن ولی نگذشتن!

حس میکنم روی میز خم میشود. نگاهش نمیکنم. چشمانش به
شدت

خطرناک اند و خطر سقوط را اعلام میکند.

_چیه نامی اینقدر برات جذابه؟

تیز نگاهش میکنم. هر دو دستش را بالا می آورد

_منظوری نداشتم. فقط یه سوال بود همین

صدایم انگار از ته چاه بیرون می آید

_سوال بی ربطی بود. بهتره بریم سر اصل ماجرا

گوشه چشمش میپرد. رگ گردن اش به شدت نبض میگیرد اما

تمام

تلاشش را میکند که عصبانی نشود.

_تو سابقه ی کافه داری. من نه! من فقط سرمایه میدم اونم نه

همه

رو شاید ۸۰ درصدش رو بقیه اش هم تو سرمایه بذار وسط.

به چشمانم نگاه نمیکند و رگ باری جملات را پشت سر هم ریز

میکند. پس سرتق هم بود و نمیدانستم. از کار بچه گانه اش
خنده ام

میگیرد اما او باید میدانست هنوز نامی خط قرمز ام است با اینکه
من

دیگر خطِ سفید اش هم نبودم!

به تایید حرفش سری تکان میدهم که دسته ای از مویم روی
پیشانی

ام میریزد. دستم سمت روسری میرود. نگاهش روی مو هایم
مینشیند. خجالت میکشم و سریع همه را داخل میفرستم.
دستش روی

میز مشت میشود و رگ هایش سلام میدهند.

_همین؟

میگرد:

_چیز دیگه ای باید بگم که نگفتم؟

شانه ام را بالا می اندازم و بیخیال میگویم
_من فکرامو بکنم میگم امیر خبرتون کنه.
منتظر عکس العمل اش نمی مانم. کیفم را برمیدارم و نیم خیز
میشوم.

صدای عصبی و کلفت اش توی گوشم میپیچد
_به دور از ادب بدون صرف سفارش برید خانم محترم
سر جایم مینشینم. کارم درست نبود میدانم. اما او که نمیدانم
من از دو

تيله های مردابش میترسم که غرق ام کند.
'بخشید آرامی زمزمه میکنم. سیامک قهوه ها را میآورد. یغما در
جواب 'چیزی دیگه ای لازم ندارید؟' فقط دستی تکان میدهد و او
هم

دور میشود.

تقریبا نصف شکر را در قهوه میریزد و به شدت مشغول هم زدن

میشود. مقداری شکر میریزم و من هم مشغول میشوم اما به آرامی!

— زیاد از بچگی ام یادم نمیاد.

نگاهش میکنم و منتظر میمانم ادامه حرفش را بگوید. کمی از قهوه

اش را لب میزند و با صدا روی میز میگذارد.

— همیشه از بی توجهی بدم میومده. دقیقاً همون کاری که مامانم باهام میکرد.

حسرت کلامش غمگینم میکند. مثل پسر بچه تخس نشسته بود و غر

میزد. شاید هم درد دل!

— بعد ها فهمیدم اصلاً هیچ وقت مامانم نبوده تا بخواد بهم توجه کنه.

پوزخندی میزند. قهوه اش را یک ضرب سر میکشد.

_متاسفم

چشمانش تا حد ممکن بیرون میزنند. رگ های قرمز چشمانش

مرا

میترساند

_از چی متاسفی؟ از اینکه مادرم منو نخواسته. این که تقصیر تو

نیست. مقصر نامی که رد اش تو زندگیم همیشه پیدااست.

_بخشید اما نمیفهمم چی دارید میگید؟ فقط اینو میدونم که

مدام

دوست دارید مشکلاتتون رو گردن نامی میندازین

پوزخندی میزند

_شاید نامی برای تو شاهزاده ی سوار بر اسب باشه اما برای من

هیچ چیز نیست هیچی

چنان هیچی را با نفرت میکشد که نگران کم آوردن نفس میشوم

موشکافانه نگاهش میکنم. و دودل میپرسم

_ نامی چیکار کرده بازم؟

_ هه خودت هم میگی بازم... خوب شناختیش خوبه خوبه

تیغه بینی اش را میفشارد و دردم میگیرد به جای او از این بی

رحمی.

سرش را جنون وار تکان میدهد. ستمم خم میشود و نگاهش تا

پوست

و استخوانم را میسوزاند

_ از مادر با نامی مشترکیم. مادرم از پدرم جدا شد و با کیومرث

خان

ازدواج کرد!

مغزم حرف هایش را پردازش نمیکند. احساس میکنم برق چند

ولتی

به تنم سرازیر شده. آرام زمزمه میکنم

_ برادرید؟

موهایم را داخل میفرستم. اصلا نمیتوانم روابط فامیلی شان را

درک

کنم.

خاله اش نامادری نامی بود مادرش هم مادر تنی نامی. خدایا تازه

معنی گنگ بودن را میفهمم. سرم را به شدت تکان میدهم اوفف

از

کجا به کجا رسیده بودیم. به کل موضوع کافه را فراموش میکنم.

چشمانم را تنگ میکنم و با تردید میپرسم:

_زیور خانم مگه خاله تون نیست؟

_خاله صداش میزنم

با صدای نسبتا آرامی میگویم

_چی؟ من نمیفهمم واقعا .. یعنی چی

_انتظاری ندارم از زندگی شخصی م سر در بیاری. نباید میگفتم

اصلا

کلافه موهایش راباز میکند و چنگ میزند. بلند میشود و من هم
به

دنبالش

_ سر حرف رو باز کردید و میخوايد بری؟

لبخند کجی میزند

_ مونده تا بفهمی چی به چیه. نامی رو همیشه اونقدر راحت
شناخت

خانوم. من رو شراکت حساب میکنم.

اجازه حرف زدن نمیدهد. با صورتی در هم سری تکان میدهد و به
سرعت بیرون میرود.

انقدر فکرم مشغول میشود که بدون پرداخت پول میز، بیرون
میزنم.

هوا که به صورتم میخورد تازه کمی هوشیار میشوم اما همچنان
گیج

ام از حرف های یغمایی که خودش هم نمیدانست چه میگفت.
اصلا

هیچ چیز مشترکی بین یغما و نامی به چشم نمیخورد که تاییدی
باشد

بر برادری شان. نفس عمیقی میکشم و سمت دیگر خیابان میروم.
دکه ای که میبینم میلم را به سیگار بیشتر میکند. جلو میروم.
اولین

چیزی که توجه ام را جلب میکند صورت به شدت سوخته
پیرمردی

بود که گویا صاحب دکه هم هست. من زجر نگاهش میکنم. سعی
میکنم

اسید معده ام را به زور پایین بفرستم

_سلام. یه نخ سیگار میخوام دارید؟

چشمانِ به شدت قرمزش تمام قد براندازم میکند. گویا مجبورش
کرده

باشم، سمت گوشه دکه می‌رود. بعد از چند دقیقه سلانه سلانه نخ
سیگاری سمتم می‌گیرد. لبخندی می‌زنم. و نه ممنونی. زیر لب
زمزمه می‌کنم. چقدر آدم عجیب
امروز دورم را گرفتند. انقدر سردرد اذیتم میکند که مجال تجزیه
تحلیل این پیرمرد را نمیدهد.
سرم را تکانی میدهم و دور می‌شوم.
اولین ماشینی که می‌ایستد سوار می‌شوم. تمام تنم بوی سیگار
میدهد.
معذب شیشه را کمی پایین میدهم و ادرس را به راننده می‌گوییم.
سرم را به شیشه
می‌چسبانم. حس خوشایندی از خنکی شیشه به تنم تزریق
میشود.
نمیدانم مگر میشد قضیه به این مهمی را الان بفهمم. بیشتر از
قبل از

دست نامی عصبانی میشوم. بعد از این همه سال هنوز هم
نمیدانم که

بود و چه میکرد. انقدر به خاطر نداشتن خانواده و هویت، اعتماد
به

نفس ام پایین آمده بود که یک بار هم از گذشته نامی نپرسیدم
که نکند

ترکم کند و بی کس تر شوم. نمیدانستم به این روز می افتم و
شخصیتم زیر سوال میرود.

با این حساب زیور خاله یغما نبود اما زن عموی نامی میشد.
چشمم

را روی هم میفشارم. درکش برایم سخت است. فقط یک چیز را
خوب

فهمیدم اینکه نامی و یغما از مادر، برادر محسوب میشوند نه از
پدر!

نزدیک خانه ماشین نامی را میبینم. واقعا الان وقت دیدن نامی
نبوده

و نیست. دستی به پیشانی ام میکشم. پول را به راننده میدهم و
پیاده

میشوم. درست روبه روی ماشین اش میایستم. پیاده میشود.
قامت

کت و شلوار پوشش مثل همیشه خیره کننده بود. خاک بر سری
حواله

خووم میدهم و سعی میکنم شل بازی در نیاورم. با طمأنینه قدم
بر

میدارد و در یک قدمی ام، دست در جیب می ایستد.

چشمانش روی موهایم ثابت میماند. عجب!

یعنی تغیر ام را فهمیده بود. بالاخره یک بار هم شده فهمید اگر
چه

دیر اگر چه بی فایده.

پوزخندی میزنم و افکار مزاحم را کناری میفرستم تا بعد.

_ کی اینقدر خوشبخت بوده که اینقدر به خودت رسیدی؟

چشمانم را میبندم و با حرص باز میکنم. خیلی دوست داشتم
بگویم با

یغما برادرِ مخفی ات قرار داشتم. اما جلوی زبانم را میگیرم تا به
وقت اش.

_ کاری داشتی؟

جفت ابرویش را بالا می برد. از اینکه جوابش را نداده بودم تعجب

میکند. جلو تر می آید و نفس هایش روی موهایم فرود می آید

_ معلومه خیلی خوش گذشته بهت که دوش سیگار گرفتی.

لعنتی! مگر یک نخ سیگار چقدر بو دارد که همه عالم فهمیدند

سیگار

کشیده ام. اصلا چرا باید برایم مهم باشد که فهمیده؟ مگر نسبتی

مانده..

سعی میکنم خونسرد برخورد کنم. دوباره میپرسم:

_ کاری داشتی؟

موفق شدم. کلافه نگاهم میکند و از در دیگری وارد میشود

_ من برام مهمه دخترم قرار زیر دست کی بزرگ بشه پونه جان

جان اش از هزار فحش بدتر بود. پوزخندی میزنم

_ الان اومدی فقط اینو بپرسی؟ خب یه زنگ میزدی تا بهت بگم

دخترم قراره زیر دست کی بزرگ بشه

گوشه لبش را لمس میکند

_ بریم تو اینجا همیشه حرف زد

میخواهد برود که گوشه کت اش را میگیرم

_ کجا؟

با چشمانی از حدقه بیرون زده به سمتم برمیگردد. به سختی آب

دهانم را پایین میفرستم. کت اش را رها میکنم.

دستش را از جیبش در می آورد و دور بازویم میاندازد. سمت در

هلم

میدهد



_ باز کن در رو بریم حرف بزنیم زشته اینجا

دستم را میکشم و او باز نمیکند پیچک دور بازویم را

_ هر روز هر روز به یه بهونه اینجایی. خسته نشدی اخه؟

چشمانش میخندد اما جدیت خودش را حفظ میکند

_ بیکار نیستم. لابد کار دارم که دانشگاه رو ول کردم اومدم

چسپیدم

به..

چقدر بچه گانه خبر دوباره رفتن اش به دانشگاه و تدریس اش را

داد.

ادامه حرفش را میخورد.

چین های ریزی دور چشمش را احاطه میکند. همان چروک های
پونه

گش! میخواهم جلوی لبخند بی صاحب ام را بگیرم اما نمیدانم
چقدر

موفق میشوم.

صورتتم را مچاله میکنم و میغرم

_دستم و ل کن. چجوری در رو باز کنم

همین که دستش کمی شل میشود سریع بازویم را میکشم و
اینبار

واقعی اخم میکنم و بلند تر میگویم

_دیگه بهم دست نزن

لبخند دندان نمایی میزند

_قول نمیدم

از نگاه کردن به چشمان محق اش پرهیز میکنم و جلو تر از او
قدم

بر میدارم. دیر و چقدر دیر بود برای این حرف ها! سمتِ آسانسور
میروم و دکمه را فشار میدهم. نزدیک شدن اش را حس میکنم.
خیلی

نزدیک، دقیق پشت سر ام میایستد. حس خوبی از این نزدیکی
ندارم.

سایه ی تاریک اش به شدت روی سرم سنگینی میکند. بیشتر به
در

آسانسور میچسبم و نفسم را از بینی بیرون میدهم. میفهمد که
دور

شدن اش را حس میکنم. لعنتی! بالاخره پایین آمد. داخل میروم.
در

بسته میشود و عطر لعنتی اش تمام نیم وجب جا را پر میکند.
اخم

میکنم و سعی در گول زدن خودم میکنم. نه هرگز این بو را
دوست

نداشتم البته بجز تمام این چند سال! نیشخندی میزنم

_همون همیشگی

از جا می پرّم. میخواهم خودم را حلق آویز کنم با این سوتی
وحشتناکم. صدای به شدت آزار دهنده زن داخل آسانسور می
پیچد.

همین که در باز میشود.

همزمان میگویم:

_خود شیفته

میخندد و نادیده میگیرم خنده های دلنشین اش را.

در را باز میکنم و کفش هایم را به سمتی پرت میکنم. او هم

دنبالم

می آید و کفش اش را در می آورد و مرتب گوشه ای میگذارد. بر

میگردم و با اخم به صورت خوش ترکیب اش زل میزنم

_تعارفی هم نیستی که

جدی صورتم را می کاود

_قهوه داری؟

هل میشوم و نگاه میگیرم. تنها سرم را تکانی خفیف میدهم و

سمت

آشپز خانه میروم.

به کابینت پشت سرم تکیه میدهم و نفس عمیقی میکشم. سعی

میکنم

لرزش دستم را کنترل کنم اما نمیتوانم. قرار نیست اتفاقی بیفتد.

تنها

آمده بود حرف بزند و برود همین! چند بار زیر لب تکرار میکنم'

من

بر نمیگردم به او هرگز هرگز! به ثانیه ای نمیکشد چشمانم غرق

آب

میشود. توان پلک زدن ندارم چون در حقیقت حوصله ی سیل
ندارم.

_ کمک نمی خوای؟

میتراسم و پلکی میزنم. قطره اشکم کف آشپز خانه سقوط میکند
و مثل

سوزنی در انبار گاه گم میشود.

_ ترسوندیم

چای ساز را به برق میزنم و دستی به چشمم می کشم

_ قهوه خواستم

_ قهوه ندارم

صدای قدم هایش را میشنوم و تنم نبض میگیرد. سرم را بلند
نمیکنم.

نمیدانم چرا کف آشپز خانه انقدر در این لحظه برایم جذاب شده
بود.

پای جوراب پوشش جلوی دیدم قرار میگیرد و بینی ام از بوی
خوشایندش پر میشود. آرام و کش دار میگوید
_عجب

_بهت اخطار دادم. اینقدر نزدیکم نباش. لطفا.
صدایش بم تر از هر بار میشود. حتی با ندیدنش حدس میزنم
رگ

های قرمز و قهوه ای چشمانش را احاطه می کند.
_آره جدیداً یاد گرفتی خیلی اخطار بدی.
سرم را بالا میگیرم و صاف به چشمانش زل میزنم.
_منظور؟

گوشه پلکش میپرد. سرش را بیشتر سمتم خم میکند.
چشمانش را تنگ میکند و آرام میگوید
_قرار نیست بعد تو مرد دیگه تو زندگیم نیاد! اینو خودت گفتی
دقیقا

همین جمله با شدت بیشتر. این اخطار نیست چیه پس؟ ها؟

قلبم تند میزند و

نفس ام در مرز بند آمدن است.

نیشخندی میزنم. دلم میلرزد اما صدایم نه!

_این خودِ خودِ اخطارِ که باید جدی بگیریش!

لبخندی میزند از همان ها که میگوید "خودتی" مرا میشناسد.

دست اش را دقیقاً کنار دستم روی کابینت میگذارد. تکان

نمیخورم

حتی ارتباط چشمی ام را قطع نمیکنم. به موی زیتونی ام زل

میزند و

آرام زمزمه میکند

_من همیشه تشخیص رنگ ها برام سخت بوده پونه. ولی این

رنگ

همونی که توی ساحل وقتی صدات زدم و برگشتی سمتم، ازت

عکس

انداختم.

متحیر نگاهش میکنم. دلم از سرایشی سرسره ای پایین می آید

و

دوباره اوج میگیرد. یادش بود. هیچ وقت نگفت رنگ موی جدید

بهم

می آید اما دیده بود و سکوت کرده بود و من را بارها تا دم مرگِ

ناشی از بی توجهی کشانده بود و برَم گردانده بود. چه شب ها که

خود خوری نکردم از این بابت.

آتش میگیرم. خشم زبانه میکشد و تنم را بغل میگیرد.

به شدت هل اش میدهم. انتظار اش را نداشت که

به شدت به میز نهار خوری برخورد میکند. با چشمانی از حدقه

بیرون زده نگاهم میکند. قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین
میرود.

بریده بریده میگویم

_برو بیرون. برو و دیگه برنگرد. یه جوری برو که انگار نبودی
هیچ وقت. لعنت به تو عطر تنت. لعنت به تو و بی توجهیات .
شش

ساله زندگی و ازم حروم کردی. خواب و ازم گرفتی. اونقد غرق
دوس

داشتن توی لعنتی بودم خودمو یادم رفته.

لب اش را تکانی میدهد. گلویم از فشار زیاد تا مرز پاره شدن
میرود.

_حرف نزن. حرف نزن نامی. دیگه نمیخوام دلیل های بی منطق
ات

رو گوش بدم. اون همه سال من و دیدی و به زبون نیاوردی و با

دست خودت روانه ی قبرستون کردی. دیگه چی میخوای لعنتی

چی

میخوای.

به سختی نفس ام را بیرون میدهم. اشک از چشمانم سرازیر

میشود و

همان جا کف آشپز خانه مینشینم. درمانده می نالم

_میخوای بدونی دخترت زیر دست چه مادری بزرگ میشه آره؟

آره؟

جنون وار سرم را بالا و پایین میکنم. نگران نگاهم میکند. آرام

شده

ادامه میدهم

_یه زنی که هیچی از زندگیش نفهمید. مزه دوست داشته شدن

و

نفهمید. نه همسر داشت نه هم سر. مادری که مادری هم نکرد.

زنی

که از بچگیش هیچی نفهمید.

دستم را میان مو هایم میبرم و چنان می کشم که تمام پوست
سرم

سوزن سوزن میشود و به گزگز می افتد

_هیچوقت دوسم نداشتی نامی هیچوقت.

انقدر گریه ام شدت میگیرد که حس میکنم گردنم در حال گنده
شدن

است. حق ام تمام تنم را یچ تمام ستون خانه را میلرزاند.

کنارم مینشیند. خودش را نزدیکم میکند و محبت بی دریغش را
نثارم میکند ولی دیر بود! برای همه چیز دیر بود. زمزمه میکند:

_خدا لعنتش کنه! خدا مسبب حالمون رو..

حرفش را ادامه نمیدهد و نفس پردردی میکشد و نزدیک تر
میشود!

خالی میشوم از تمام حس های بو گرفته ام. تمام میشوم در
حصار

اش. روح میدمد در جسمم. ای کاش زنی شوم، در آستانه ی
رهایی

از نامی، که هیچ وقت مرا نخواست. تمام میشود. ای کاش این بار
واقعا تمام شوم!

کوسن را زیر سرم میگذارم. آب بینی ام را به طرز فجیعی بالا
میکشم. چند ساعتی از رفتن اش میگذرد و من هنوز هم بی
حس

روی کاناپه دراز کشیده ام و فکر میکنم به زندگی که باید برای
خودم

میساختم اما نساختم. نه که نخواهم نه... کسی نبود که آستین
هایم را

بالا بزند و به لبخندی دعوتم کند و با صدای گرم اش در گوشم
زمزمه

وار بگوید " برو من هواتو دارم. "

اشک نرسیده به گونه ام را با پشت دست پاک میکنم و به پهلو

میشوم. نمیخواهم به حضورش فکر کنم اما سکوت آزار دهنده
اش به شدت دردم را بیشتر کرده بود. در سکوت فقط به چشمان
زل و کمی بعد صدای در خبر از رفتن اش را داد. همین! تمام
تلاشش برای حال خرابم حضور تاریخ مصرف گذشته اش بود.
میفهمم عزیزجان همیشه

از آدم های هم موج حرف میزد آدم هایی که برای همدیگر
ساخته

شده بودند آدم هایی که تفاهم داشتند نه مثل من و نامی که
هیچ تقارن

و تفاهمی نداشتیم و نداریم! شاید هم او نخواست دوستم داشته
باشد!

خدا رحمت کند عزیزجان.. الان که باید باشی و سیلی مهمانم
کنی،

نیستی!

بلند می‌شوم. ته سیگارها خاری می‌شود برای حالِ الانم. لعنتی!

حتی

ابهت این را نداشت که سیگار را ترکم دهد فقط با بودن اش نه

چیز

دیگری.

پایم را فقط تا حمام دنبال خودم میکشم. وان را پر از آب سرد

میکنم

و با همین لباس ها داخل اش مینشینم. تمام تن ام از سردی آب

میلرزد اما مقاومت می‌کنم. دوش را باز می‌کنم و آب روی سرم

میریزد. گریه ام شدت می‌گیرد. می‌خندم. کسی نمیتواند تشخیص

دهد

این گریه است یا آب ی که روی صورتم ریخته میشود. دیوانگی

که

شاخ و بال ندارد، دارد؟ شامپو را روی مانتوام خالی می‌کنم و با

تمام

توانم به مانند چنگ میاندازم تا بوی لعنتی اش برای همیشه از
 روی لباس ام شسته شود. لرز تن ام بیشتر میشود. آب را میندم.
 نیشخندی میزنم. کافیسست مریض بشوم آنوقت مثل جنازه ای بی
 جان،

گوشه همین خانه میپوسم و کسی نیست که سراغم را بگیرد.
 سرم را

کامل داخل آب میبرم و نفس در سینه ام را حبس میکنم. وقتش
 رسیده

که کمی به خودم فکر کنم و

شاید

اندکی به یغما!

ای دل که بی گدار به آب نمی زدی

بی قایقت میان آب چه می کنی؟





چند قاشق زرد چوبه را داخل قابلمه میریزم و سعی میکنم گوشی
را

بین شانه و سرم نگه دارم

_چقد حرف میزنی طهورا

قهقهه اش گوش ام را تا مرز گر شدن میبرد

_منو باش دارم از وقت خودم میزنم و به توی احمق مشاوره

میدم

بسم الله زمزمه میکنم و آب جوش را داخل قابلمه میریزم و با

قاشقی

هم میزنم.

_اخره حرفاتم بی سرو ته ن هیچ فایده ای برام ندارن

جیغ جیغ کنان میگوید

_ای بشکنه دستم که نمک نداره. بشکنه خب؟؟؟

خب را با تاکید بیشتری میگوید. میخندم و با صدای بلندی
میگویم

_ایشالله

_لال بمیری پونه که من...

وسط حرفش می پرم هل شده میگویم

_زبون به دهن بگیر یه دقیقه

گوشی را روی کابینت میگذارم. بسته ماکارونی را باز میکنم و
دسته

ای زیادی از رشته را بر میدارم و از وسط نصف میکنم و داخل
آب

جوش میاندازم. صندلی بیرون میکشم و گوشی را برمیدارم

_خب میگفتی

حرص زده میگوید

_چی میگفتم. زدی تو حرفم مسخره خانم

تار موی مزاحم را فوت میکنم و دوباره روی پیشانی ام مینشینند

_ تو میگی من چیکار کنم؟

_ دیونه جان. سه ساعت چی میگم من اخه. قبول کن. اگا اگه

پسر

بدی بود که امیر معرفیش نمیکرد.

دستی به پیشانی ام میکشم و مینالم

_ حس خوبی ندارم بهش.

_ از دست تو. چرا اخه؟

نمیگویم برادر نامی ست. اصلا دوست ندارم هیچ کسی این قضیه

را

بفهمد. تا هر وقتی که خود یغما بگوید من چیزی لو نمیدهم.

_ همینجوری

_ نیم ساعته سکوت کردی که یه همینجوری بندی به نافم.

_ طهوراااا

بلند میگویم با چاشنی عصبانیت!

_باشه خود دانی. من واسه خودت میگم تا کی میخوای بیکار باشی.

به خدا از یغما بهتر پیدا نمیکنی. پسر خوب با حیا نجیب. تازه شم از

همون اول بهت گفت میخواد حسابی دوست داشته باشه!

چشمانم را گرد میکنم و میگویم

_بله بله... ترمز بگیر ببینم. این چیزا رو داری واسه خودت می بافی؟

صدایش جدی میشود

_نخیرم. اون بخش اخر رو خودت گفتی! بعدشم همین چند

وقت پیش

اومد خونه مون

_چی؟؟

__یوآش.چه خبره ته. گوشم رو از سر راه نیاوردم که اینجوری داد
میزنی. اون روز اومد خونه مون با امیر کار داشت.

چشمانم را ریز میکنم و آرام میپرسم

__چی کاری؟

میخندد. میغرم

__رو آب بخندی کجای حرفم خنده داشت؟

خنده اش کش دار میشود. صورتِ یک دست قرمز اش جلوی

چشمانم، ندیده، ظاهر میشود

__آخه عین باز پرس ها سوال میکنی. من چه بدونم. رفتن اتاق
کار

امیر اونقدر هم یوآش حرف زدن که تو، تو خونه ی خودت
صداشونو

شنیدی منم شنیدم.

پوف کلافه ای میکشم.

_خنک!

_خودتی. پررو. تقصیر من چیه این وسط. دیگه گفته باشم
لامصب

بد تیکه ای از دستش نده پونه. از من گفتن
لبخندی میزنم

_کم حرف بزن. چقدر وقتمو میگیری طهورا

_من شک میکنم با امیر بزرگ شده باشی. اون کجا با اون ادب و
وقار تو کجا...هه

سیبی از روی میز برمیدارم

_این که نشد دلیل این همه سال با امیر زندگی کردی. تو ادب
تو

تاثیری داشت تا توی ادب من داشته باشه؟ نه دیگه

_از حرفم کم نمیاری بدبختی اینه پونه!

گازی به سبب میزنم و با صدای بم شده ای میگویم

_میذارى به کارام برسّم یا نه؟

نفس عمیقی میکشد. از هیجانِ صدایش نزول میکند

_نازنین چطوره؟

تکه سیب در گلویم گیر میکند و به سرفه میافتم. قطره اشکی از

چشمم سقوط میکند آنهم فقط به خاطر سرفه های عمیق ام نه

فکر

کردن به دخترکم.

_چی شدی؟؟ چیزی میخوردی؟

سیب را روی میز رها میکنم و نفس عمیقی میکشم.

_خوبه.

همین کافیسست. نمیگویم چند روزیست دخترم را ندیده ام.

نمیگویم در

حال ترک نامی ام.

دوست دارم خودم را معرفی کنم و بگویم طهورا "من یک معتادم،
دو

هفته میشه که نامی رو ندیدم"

بلند میشوم. دستی روی گونه تر ام میکشم

_کاری نداری طهورا؟

حالم را میفهمد و غمگین شده صدایم میزند. بی توجه میگویم

_من برم. غدام داره میسوزه. فعلا.

گوشی را روی میز میگذارم. سراغ ماکارونی میروم.

نامی میخواست با روش خودش نازنین را تربیت کند! کسی نبود

بگوید خودت کمی در تربیت کم و کاست داری. تو و چه به پدر

بودن!

اه عمیقی میکشم و پیازها را نگینی خرد میکنم و با نمک و فلفل

تفت میدهم. گوشت چرخ کرده را هم به جمعشان اضافه میکنم.

صدای

زنگ ملایم گوشی ام از فکر بیرونم می آورد. زیر گاز را کم میکنم
و

به دنبال زنگ گوشی از آشپز خانه بیرون میزنم. اسم یغما را که
میبینم. بی جهت استرس میگیرم. آیکون سبز را میزنم و گوشی
را به

گوش ام میچسپانم.

_خوبی؟

نفس عمیقی میکشم. در این مدت کوتاه که چند باری زنگ زده
بود

فهمیدم که اهل سلام کردن نیست اما برایش مهم است طرف
مقابل از

قضا که کوچکتر از او است سلام بدهد یا نه.

_سلام. شما خوبین.

انقدر صدایش نزدیک به گوش ام میرسد که انگار دهانش را کامل

مماس با گوشى قرار دارد

_ تو جواب خوبى من رو دادى تا من بدم؟؟؟

لبخندى ميزنم. همانجا روى مبل تك نفرى مينشينم.

_ خوبم ممنون

صدای خش دارش ديگر گوش ام را آزار نميدهد

_ خوب نيستى ميدونم. يه روزى مياد اونقدر من بهت نزديكم كه

بهم

راستش رو ميگى كه خوب نيستى. نه الان كه مثل دو غريبه يه

خوبم

حواله ام ميدى. خانوم زرنگ.

چشمانم را ميبندم. چند بار هم كلام شدن با او، باعث شده بود

كه مرا

اينقدر خوب بشناسد؟ مگر ميشد مردى مثل او انقدر ريز بين و

مردى

مثل نامی که هیچ وقت مرا نفهمید.

_ هستی؟

هر دو پایم را روی عسلی میگذارم و زمزمه میکنم

_ هستم.

صدایش دور میشود و دوباره نزدیک می آید

_ شب چیکاره ای؟

قلبم تند تر از وقتی که مسابقه دو میگذاشتیم با امیر، میشود

_ چطور؟

گویا کسی از او چیزی پرسیده باشد که " نه نمیخورم " میگوید و

دوباره حواس اش را به من میدهد

_ چی گفتی؟

مستأصل دستی به پیشانی ام میکشم و مینالم

_ گفتم چطور؟

_ میخوام خونه ام دعوت کنم

چشمانم از حدقه بیرون میزنند. سعی میکنم خودم را کنترل کنم.

_بله؟

میخندد. آرام و مردانه اما خش دار. چال گونه اش را همین جا پشت

تلفن میبینم.

_عیبی داره؟

خون خونم را میخورد. جدی میگویم

_بله کاملاً

_اون وقت از چه لحاظی؟

_لحاظ نمیخواد. کلاً کار درستی نیست. پیام خونه شما که چی بشه.

_اصلاً اجازه دادی من حرفمو کامل بگم خانوووم

انقدر لطیف خانوم صدایم میزند که از زن بودن خودم سرشار از

حسِ

رضایت میشوم.

_بفرمایید

_یکی از دوستانم با خانومش میاد شام خونمون خب..

حرص زده میگویم

_خب

صدایش میخندد

_منم گفتم چون بار اول خانومش میاد. معذب نباشه یه زن باشه

که

تنها نمونه. چون من بعد مدت ها قرار دوستم رو ببینم. خوبیت

نداره

خانومش یه گوشه بشین و من و اونم حرف بزنیم.

مکثی میکند. میفهمم چشمکی حواله ام داده درست همین جا،
پشت

تلفن.

لبخندی روی لبم مینشیند. دلیل قانع کننده ای نبود اما کافی
بود!

کمی فقط کمی دلم شیطنت میخواهد.

_و اگه قبول نکنم؟

صدایش خون را با فشار بیشتری در رگ هایم به جریان می
اندازد.

_مو زیتونی، تو که میدونی من علاقه ای به اجبار ندارم. یه
خانوم

باید خودش برای خودش تصمیم بگیره. مستقل و محکم. اما.. تو
میای چون دلم میگه.

بدون خداحافظی تماس را قطع میکند. من می مانم و حسی که
جوانه

زدنش مرا این روزها میترساند.



نیم ساعتی میشود که روبه روی کمد نشسته ام و نمیدانم چه بپوشم

که زیبا به نظر بیایم. با وسواس خاصی کت و دامن خیلی ساده اما

رسمی ام را در می آورم و میپوشم. روبه روی آینه میایستم. رنگ سرمه ای اش به شدت به پوستم می آید و تضاد دلنشینی را میسازد.

خط چشم نازکی میکشم و رژ سرخ آخرین حرکت آرایشی ام میشود.

لبخندی میزنم و موهایم را از وسط باز میکنم و شال سرمه ای گلدارم

را روی موی زیتونی ام می اندازم. این اولین باریست که سفیدی پوستم را دوس دارم. اصلا اولین باریست که کمی خووم را دوس

دارم. گوشی ام را برمیدارم و از خانه بیرون میزنم. چون طبقه ای
با

خانه ی خودم اختلاف داشت چیزی نمیپوشم و با خیال راحتی
سوار

آسانسور میشوم.

از استرس کف دستانم عرق میکنند دستی روی گونه ملتهبم
میگذارم

و با خودم چشم در چشم میشوم. قول داده بودم که کمی هم
شده خودم

را پررنگ تر از هر بار دوست داشته باشم. نمیخواهم بد قول
باشوم.

نمیگذارم.

پیاده میشوم. چشمانم را میبندم و بسم الله میگویم. میترسم. من
هیچ

وقت به غیر از نامی و امیر با هیچ مرد دیگری انقدر ها هم
معاشرت

نداشتم. اما الان یغما مرا مجبور کرده که از دیواری که برای
خودم

چیده ام بیرون بیایم.

دل می گنم اما زنگ را میفشارم.

سرم را پایین میاندازم و نفس های کوتاه و پشت سر هم میکشم.
در

باز میشود. صدای سالار عقیلی در گوشم میپیچد و پایش مقابل
چشمانم ظاهر میشود.

سرم را بالا می آورم شلوار سیاه رنگی به پا دارد چهارخانه سرمه
ای رنگش زیباتر از هر وقتی در بر اش گرفته است آستین هایش
را

بالا داده بود خالکوبی عجیب اش به چشم میخورد. مو هایش را
روی

شانه اش رها کرده بود و مهربان تر به نظر می آمد.
 جرئت پیدا میکنم و نگاهم را تا چشمانش بالا می آورم. عمیق و
 طولانی نگاهم میکند. فقط چشمانم را! هرگز نگاه بدی نداشت.
 الان

هم ندارد.

تمام توانم را جمع میکنم و لبخندی میزنم

_سلام.

گوشه چشمش چین میافتد اما لبش طرح لبخندی ندارد

_دلم هیچوقت دروغ نگفته... نمیگه...

کنار میروم تا داخل بروم.

دقیقا پشت سرم می ایستد. صدای خش دارش در گوشم میپیچد

_خوش اومدی خانووم

و من غرق خانوم گفتمش می شوم. دستش با فاصله خیلی کمی

از

گودی کمرم قرار میگیرد
_خونه خودته. تعارف نکن.

سمتش بر میگردم. چشمانش انقدر عمق دارد که مرا غرق میکند
بدون آنکه راه نجاتی داشته باشم. آهنگ دیگری پلی میشود و
نگاهم

را میگیرم:

تو رو می پرستم

تو عمق پرستش...



_دل به دل راه دارد

متعجب نگاهش میکنم. یک تای ابرویم را بالا میفرستم

_بله؟

میخندد. مردانه و بم. نگاهم به گوشه چشمش کشیده میشود.

همانجا

که چین های ریزی دورش حلقه زده اند.
 _سرمه ای پوشیدیم. این جالب نیست؟
 عمیق به چهار خانه های سرمه ای رنگش زل میزنم. هیچکدام از
 خانه های پیرهن نامی برای من نبود. این همه خانه ی خالی و
 من بی
 پناه؟؟ چگونه میشود...
 لبم را میگزم و بیخیال تمام افکار پوسیده ام میشوم. گیج شده
 میگویم:
 _چه جالب!
 اینبار شلیک خنده اش خانه را پر میکند و میان صدای خواننده
 گم
 میشود. خودم را لعنت میکنم. همین اول کار چقدر خودم را
 خنگ و
 حواس پرت نشان داده ام.

دستی به گونه ام میکشم. میدانم قرمزی شان از هفت کیلومتری
داد

میزند.

سمت پذیرایی قدم برمیدارم. نگاه گذرایی به خانه به شدت مرتب
اش

می اندازم. همه چیز سیاه سیاه بود به غیر از کاغذ دیواری خانه
اش

که آنم خاکستری بود. سمتش برمیگردم. دست به سینه نظاره
گرم

ایستاده بود. کمی هل میشوم و دستی به دامن ام میکشم.
_هر جا دوست داری بشین پونه.

سری تکان میدهم و روی نزدیک ترین مبل میروم و همزمان
میگویم

_دلتون نمیگیره. همه جا سیاه... یه جوریه.

مینشینم و کوسن را روی پا یم میگذارم.

دستی به گردنش میکشد و اخم عمیقی بین دو ابرویش جا خوش میکند.

_عادت کردم به چیزای سیاه. مثل همه آدمها.

لبخند خجولی میزنم و آرام میگویم

_من هم سیاه م و خبر نداشتم گویا.

اخم جتیش به شدت راحت بود که خیال بلند شدن نداشت

_همیشه یه استثنا هم وجود داره. تو همون استثنا هستی پونه

عمیق نگاهم میکند. پلک هایم به جای او خسته میشوند و برای

چند

ثانیه روی هم می افتند. پوف کلافه میکشد و سمت آشپز خانه

میروود.

از همانجا تقریبا داد میزند

_چای بیارم یا قهوه؟

کمی سر جایم جابه جا میشوم و من هم در جوابش کمی صدایم
را بلند
میکنم
_چای لطفا.

ای کاش زود تر دوست اش می آمد و من هم از این معذبی
بیرون می
آمدم. به سرو صدا هایی که از آشپز خانه بلند میشود نخودی
میخندم.
او هم مرد بود دیگر آن هم از نوع ایرانی اش. همین گه انقدر خانه
اش مرتب بود جای تعجب دارد.
شال را روی شانخ ام مرتب میکنم. کف دستم را به دامنم می
سایم.
ای کاش کمی هم شده از این استرس مزخرف ام کم میشد.
انقدر سرو صداها زیاد میشود که ناخوداگاه میپرسم

_ کمک نمیخواید؟

صدای بم و جدی اش کمه آهسته تر از قبل به گوشم میرسد

_ الان میام.

انقدر محکم گفت که دیگر به خودم اجازه ندادم اصرار کنم. تکیه

میدهم پا روی پا میگذارم. شانه ام را بالا می اندازم " کمک

نمیخواه،

دختره ی احمق به تو چه آخه. "

بعد از چند دقیقه بالاخره با سینی نقره ای که فقط یک استکان

چای

روی اش بود به حال برمیگردد. دوست داشتم ان قیافه ابهت دار

اش

را با ان ریش و مو برای همیشه در ذهنم ثبت کنم. سعی میکنم

لبخندم

را پنهان کنم. روبه رویم می ایستد و کمی خم میشود

_بخش دیر شد.

_ممنونم.

سینی را روی عسلی میگذارد و دقیقا کانپه روبه روی ام
مینشیند.

استکان گل دارِ زیبایش را روی عسلی میگذارم. تمام خانه را بوی
گل

محمدی معطر میکند. قطعا چای اش از چای طهورا خیلی
خوشمزه تر

و خوش رنگ تر شده است.

_خودتون میل ندارید؟

دستش را زیر چانه اش میگذارد مستقیم چشم هایم را هدف قرار
میدهد.

_نوش جان.

خب بی ربط جواب داده بود اما نسیم حرفش گذرا دلم را بهاری
 کرده
 بود.

چند دقیقه ای سکوت میکنیم. تمایلم را به صحبت راجب به
 گذشته

اش، سرکوب میکنم.

_دوستاتون کی میان؟

کمی به جلو خم میشود و جدی میپرسد

_چرا؟

سر درگم میپرسم

_چی چرا؟

_چرا اینقدر معذبی؟ میرسن.

سرم را پایین می اندازم و با گوشه شالم خودم را مشغول میکنم.

نمیدانم قرار است کی این رفتار بچه گانه ام را کنار بگذارم. هر جا که

میروم خیلی زود میفهمند ادم اجتماعی نیستم.
_سرد نشه.

استکان را برمیدارم. بوی خوش حس خوبی را به جانم تزریق میکند.

_قند یادم رفت.

به لحن حرص زده اش کوتاه میخندم. همین که نیم خیز میشود میگویم

_بشینید. من خیلی وقته قند نمیخورم.

لبخند کجی میزند

_اونجای آدم دروغ گو.

نگاهم را میدزدم و بلند میشود و میگوید

_نخور تا شکلات بیارم.

همین که سمت آشپز خانه میرود. صدای پی در پی آیفون
متوقفش

میکنند. بلخشید کوتاهی میگوید و سمت آیفون میرود.
آخرین جرعه از چای را هم میخورم و استکان را روی عسلی
میگذارم.

_رسیدن.

لبخند کوتاهی میزنم و از جایم بلند میشوم. در ورودی را باز
میکنند

_تو چرا پاشدی؟ بشین راحت باش.

_نه زشته خب.

کوتاه نگاهم میکند. موی مزاحم را عقب میفرستم و از همانجا به
راهرو زل میزنم.

نمیدانم شام چه پخته بود که از وقتی آمده ام هیچ بویی به بینی
ام

نخورده بود. البته با آن پذیرایی با شکوه اش از من، حدس میزنم
ازشام هیچ خبری نباشد.

بالاخره رسیدند و من نفس راحتی کشیدم. پسری لاغر اندام و
کمی

کوتاه قد مردانه با یغما دست میدهد. اختلاف قد وحشتناکی با
هم دارند

که من به جای پسر بیچاره خودم را میبازم. دختر ریز نقشی
دست

چپ پسر را محکمگرفته بود. با لبخند بزرگی به یغما سلام
میدهد و

اسمش را صدا میزند. یغما لبخند کوچکی میزند و کوتاه دست
و ختر

را میفشارد و به داخل دعوتشان میکند. کمی از مبل فاصله
میگیرم و

سعی میکنم لبخند طبیعی روی لبم بکارم و نمیدانم چقدر موفق
عمل
کرده ام.

دستم را مقابل دختر ریز نقش میگیرم و سلام کوتاهی میدهم
_پونه ام. خوشبختم.

دختر لبخند پهنی میزند و مرا سمت خودش می کشد و در
آغوش ام

میگیرد. چشم در چشم یغما میشوم که به چشمکی مهمانم
میکنند و

اعلام حضورش کمی از استرسم میکاهد.

کمی از هم فاصله میگیرم. با لحن بسیار گرمی میگوید

_چه اسم قشنگی. به قول یغما سمت مثل خودت قشنگه.

از سرشانه دختر نگاهی به یغما میاندازم که دست به سینه و
چشمانی

تنگ شده نگاه مان میکرد

_منم فرشته ام.

دوست داشتم بگویم اسم شما هم مثل خودت است اما نمیگویم و
به

لبخندی اکتفا میکنم. موی مش شده اش به شدت به پوست
گندمی اش

می آمد. آرایش کم رنگی داشت و صورتی دلنشین. بیشتر از هر
چیزی چشمان درشت اش به چشم می آمد.

پسر که از این فاصله پوست سبزه اش بیشتر به چشم می آمد
جلو می

آید بازوی فرشته را میگیرد و کمی او را عقب میفرست

_عزیزم وقت زیادی برای پر حرفی. تازه اول مهمونیه.

فرشته لبخند زیبایی مهمانش میکند که من به جای همسرش
دلم حالی

به حال میشود. پسر محجوبانه لبخندی میزند و میگوید

_فرهادم. همسر فرشته و پسر عموش.

میخواهم اظهار خوشبختی کنم که

یغما بلند میخندد و رشته کلامم پاره میشود. هر سه با تعجب

سمت

اش بر میگردیم.

_آخه این چه عادت مسخره ای که داری فرهاد. همون که

همسرشی

کافیه دیگه لازم نیست روی پسر عمو تاکید کنی.

فرهاد سری برایم تکان میدهد و همراه با فرشته روی کاناپه

مینشینند

و روبه یغما میگوید

_براش متاسفم. چجوری تحملش میکنی پونه خانوم؟

چشمانم را در حدقه میچرخانم. چه گفته بود؟ او چه نسبتی با
من

داشت تا تحمل کردنش برایم سخت باشد یا راحت.
یغما چشم غره ای مهمانش میکند و فرهاد در جا خفه میشود.
فرشته

نگاه معنا داری برایم حواله میدهد و چشمکی میزند. مات و
مبهوت

به یغما زل میزنم. نگاهش را میدزدد و سمت آشپزخانه میرود.
دندان قروچه ای میکنم و به عسلی خیره میشوم. خدا میدانست
من را

که معرفی کرده که این زن و شوهر اینطور رفتار میکردند.
_پونه سینی رو میاره لطفا

چنان سمت صدا گردنم را میچرخانم که حس میکنم عروقتش
پاره شده
باشند.

لبم را میگزیم و بلند میشوم. نمیدانم چرا دیگر از این لبخند های
معنا

دار این دختر خوشم نمی آید. سینی را برمیدارم و داخل
آشپزخانه میروم. نمیدانم چرا باید آشپزخانه اش هم متفاوت
باشد.

خیلی وقت بود که در برای آشپزخانه نمیگذاشتند. اما یغما از این
لحاظ هم متفاوت بود. در را نیمه باز میگذارم. هیبت ترسناکش با
کابینت های سیاه رنگ صحنه مخوفی درست کرده بود. به سینگ
تکیه داده بود و نگاهم میکرد.

لبم را با زبان تر میکنم. سینی را روی کابینت کناری اش
میگذارم.

حیف که وقت مناسبی نبود که اگر بود قطعا میپرسیدم چه به
مهمان

هایش درباره ی من گفته که نگاه های معنی دار شان را وقت و
بی

وقت حواله ام میدادند.

__پونه.

سمتش برمیگردم و با اخم نگاهش میکنم. صدایش را پایین

میآورد و

میگوید

__باید یه چیزی رو بهت بگم.

سعی میکنم تپش قلبم را نادیده بگیرم. دودل میپرسم

__چی؟

دستش را به کمر میگیرد و از سینگ فاصله میگیرد و دقیقاً روبه

رویم می ایستد

__من بهشون گفتم. تو چیزی بیشتر از یه همسایه ای.

بازدمم را به سختی بیرون میفرستم. گوشه پلکم میپرد. خدا خدا

میکنم همانی نباشد که خودم فکر میکنم. مینالم

__چیکار کردید شما؟

دستش را بالا می آورد و تا شانه ام بالا می آورد پشیمان میشود و
بیشتر نزدیک میشود

_بخش. مجبور شدم. اگه بهت میگفتم قبول نمیکردی بیای.

قدمی عقب میروم و مستأصل میپرسم

_چی گفتی آقا یغما

کش را از موهایش در می آورد و پنجه اش را داخل موهایش می
فرست

_گفتم دوستیم. نه دوست عادی... دوست

دستم را بالا می آورم که ادامه ندهد. او حق این کار را نداشت.
عملا

کارش شبیه کلاه برداری بوده و شاید بدتر از ان.
سعی میکنم خودم را کنترل کنم و صدایم بالا نرود
_به چه حقی اینکارو کردید؟

سمتم می آید. عقب میروم و به در برخورد میکنم. در با صدای
بلندی

بسته میشود. سمتم خم میشود

پونه بین منو. همین یه شبه. فقط همین امشب خب. باور کن
مجبور شدم. باید یه جوری بهشون نشون میدادم که یکی تو
زندگیمه.

لعنت به در که با آن صدای وحشتناک بسته شد. الان با خودشان
چه

فکر ها که نمیکردن. میخواهم حرفی بزنم که صدای فرهاد با
لحن

شوخی در گوشم می پیچد و خون در رگ هایم میبندد.

برادر من. آشپزخونه که جای این کارا نیست آخه.

بعد با صدای بلندی زیر خنده میزند. زانویم از معنی حرفش
رعشه

میگیرد کمی مانده تا سقوط ام که با کمک اش مانع سقوط
 کردند میشود. حرف فرهاد را بی جواب
 میگذارد و کمک میکند روی صندلی بنشینم. اشک در چشمانم
 خانه

میکند. نفسم را به سختی بیرون میدهم.

_ابروم رفت.

مشت محکمی روی میز میزند. قطره اشکم میچکد.

_به خداوندی خدا قسم یه قطره دیگه بریزه

حرفش را قطع میکنم. غمگین نگاهش میکنم

_چرا اینکارو کردید؟

_دستش سمت صورتم می آید. مینالم

_خواهش میکنم.

دستش در هوا معلق می ماند. با صدای خش داری میگوید

_ دختر خاله فرشته خیلی وقته پای من مونده و درگیر یه
احساس یه
طرفه س. تا حالا هر کاری کردم به حرفم گوش نداده . من به
دردش
نمیخورم اون بچه س. ولی نمیفهمه این تنها راهی که دارم.
دستی به پیشانی خیسم میکشم و بلند میشوم. بدون اینکه
نگاهش کنم
میگویم

_ حق نداشتید من و وارد این بازی کنید.
او هم بلند میشود.

_ پونه

نگاهم در نگاهش میافتد این اولین باریست التماس را در چشمان
سیاه چال اش میبینم
_ همین امشب. باشه؟

سمت در میروم.

_مجبورم.

_جبران میکنم

برمیگردم سمتش

_جبران لازم نیست چون من با اختیار خودم اینجا نیستم. شما

به من

دروغ گفتید و من ناخواسته وارد این ماجرا شدم.

در را باز میکنم. روی نگاه کردن به هیچ کدامشان را ندارم.

مستقزم

سمت راهرو میروم و به حدس خانه خودم در را باز میکنم و

خودم را

عملا به دستشویی پرت میکنم.

دستی به گونه ملتهبم میکشم. انقدر میمانم تا سرخی چشمانم

کم رنگ

شود. بیرون میروم و سعی میکنم حرف فرهاد را فراموش کنم. سر
جای خودم مینشینم. لیوان آب پرتقال را که حدس اینکۀ یغما
برایم

گذاشته سخت نبود، برمیدارم. کمی میخورم تا اتس درونم را
خاموش
کند.

فرشته مرا مخاطب خودش قرار میدهد

_خب پونه جان

سوالی نگاهش میکنم

_بله

چشمکی میزند و میگوید

_خیلی دوست داشتم زودتر از اینا باهات آشنا بشم ولی این

یغمای

بی شعور هی عقب مینداخت.

سعی میکنم چشمکش را به منظور بدی نگیرم.
لبخندی میزنم و سکوت میکنم. بلند میشود سمتم می آید. نفسم
حبس

میشود. مبل کناری ام مینشیند. روبه یغما میکند و میگوید
_ پاشو برو پیش رفیقت بشین من هم صحبت خودمو پیدا کردم.
میترسم. اصلا نمیدانم در جواب سوال هایی که قطعاً از رابطه
نداشته

ام با یغما میپرسید، باید چه بگویم.
یغما نگاه بدی به فرهاد میاندازد و فرهاد میخندد
_ اقا به من چه فرشته خوش صحبتته.
فرشته میخندد و نگاهش تمام صورتم را میکاود. آرام میپرسد
_ خیلی وقته یغما رو میشناسی؟

اب دهانم را قورت میدهم سعی میکنم صدایم نلرزد و جواب
دقیق هم

ندهم.

_مدتیه.

سرجایش جابه جا میشود. جوری نگاهم میکند که انگار قانع نشده.

_معلومه خیلی دوست داره.

لبخند الکی میزنم

_از کجا معلومه.

چشمانش را تنگ میکند و ولوم صدایش را پایین تر می آورد

_خب یغما یه شیطونی هایی داره که از وقتی با تو آشنا شده کلا کنار

گذاشته. میدونی که اون یه مرده با هزار تا خوا...

اسید معده ام بالا می آید و از حرف هایش حالت تهوع میگیرم.

حرفش را قطع میکنم

_اها از اون لحاظ.

دوباره و چند باره میخندد. و دیگر خنده اش برایم دلنشین نیست.

همیشه عزیز میگفت از نگاه اول هیچ کس را قضاوت نکن. فرشته هم همان نگاه اول خوب به نظر می آمد.

لبخند کجی میزند و ادامه میدهد

_خیلی هم گناه داریا. همه ی اون شیطونیا که تقسیم بر چند نفر

میشد الان فشارش روی تو..

و بعد حرف بی ادبانه خودش بلند بلند میخندد. نفس های تند تندی

میکشم. نمیتوانم آبی که از معده ام به دهنم میریزد را کنترل کنم. بلند

میشوم و به سرعت سمت سرویس بهداشتی میدوم. یغما با صدای بلندی نامم را فریاد میزند و دنبالم میدود.



هرچه خورده و نخورده ام را بالا میاورم. ضربه های محکمی به در
میخورد. سعی میکنم صدای بلند یغما را نشنیده بگیرم. چند
مشت آب

روی صورتم می پاشم به چشمان قرمز شده ام در اینه خیره
میشوم.

اشکم میچکد. دلم برای حال خرابم میسوزد. هرکسی که سر راهم
قرار میگرفت التماس دعا داشت و حاجتش را از من میخواست.
ضربه محکمی به در میخورد و فریادش از جا مرا میپرانند

باز کن درو ببینم!

فرهاد سعی در آرام کردنش داشت:

بیا این ور مرد حسابی مگه ندیدی حالش بد شد. خودش میاد

بیرون!

نمیخواهم دعوا شود. موهای خیس را داخل روسری ام میفرستم
و

سریع در را باز میکنم. هر سه سمتم برمیگردند.
نگاه نگران یغما تمام جانم را میکاود. قدمی نزدیک فرشته
میشود.

چشمانش مرا میترساند و فرشته چه جراتی داشت هنوز
سرجایش

تکان نخورده بود

— چی بهش گفتی؟

صدایش، خانه را لرزاند. فرشته گوشه پلکش میپرد و به بازوی
فرهاد چنگی میزند:

— این چه طرز حرف زدن یغما؟ یعنی چی؟ من چیزی نگفتم
خودش

حالش بهم خورد یهو!

از در فاصله میگیرم و سردردم انقدر شدت میگیرد که توان هر
چیزی

را از م میگیرد. خونسرد میگویم:

_راست میگه، خودم حالم بد شد! الانم سرم درد میکنه میرم
خونه ام

بخشید.

یغما سوالی نگاهم میکند. دستی به صورت خیسم میکشم. فرهاد
میگوید:

_میخوای بریم بیمارستان پونه؟

سری تکان میدهم:

_ممنونم. با اجازه تون.

فرشته سمتم می آید. رنگ صورتش به شدت پریده بود:

_میخوای تا خونه باهات بیام؟

فرهاد مچ دستش را میگیرد و از من فاصله اش میدهد:

_برو مانتوت رو بپوش یه شب دیگه میایم. یغما داداش شرمنده

مهمونیت هم خراب شد!

فرشته میخواهد حرفی بزند که فرهاد عملا سمت اتاق هل اش

میدهد

واجازه حرف زدن را از فرشته میگیرد.

یغما دستی داخل موهایش میبرد و با فرهاد دست میدهد:

_یه شب دیگه خودت بیا.. فقط خودت!

فرهاد لبخند دوستانه ای میزند و مردانه دست یغما را میفشارد.

نگاهم

میکند و آرام میگوید:

_من معذرت میخوام پونه! فرشته یه دلخوری با یغما داره و گویا

تو

رو نشونه رفته! من شرمنده تم.

سری تکان میدهم. حوصله حرف زدن نداشتم. از چه چیزی
معذرت

میخواست؟ اصلا میدانست زنِ عزیزش چه گفته! نمیدانست! او
من و

شخصیتم را در حد یک هم خوابه پایین کشیده بود! حتی فکرش
تمام

تنم را سوزن سوزن میکرد. سمت در خروجی میروم و آرام "شب
بخیری" میگویم. دستی دور بازویم میپیچد. سمتش برمیگردم.
_بمون کارت دارم!

دستم را میکشم و دست او هم کشیده میشود. به خالکوبی عجیب
غریبش خیره میشوم:

_اقا یغما!

هشدار صدایم را جدی میگیرد و دستش شل میشود. نمیتوانم
ساکت

بمانم. امشب خوابم نمی برد. میدانم از خود خوری می مردم و
صبح

را نمیدیدم. نگاهش میکنم عمیق .. طولانی:

_ گذشته خوبی نداشتید و به من هم مربوط نمیشه اما من از
اوناش

نیستم! اینو باخودتون تکرار کنید!

نگاهش را بر نمیدارد. لبخندی میزند. ردیف دندانش صورت

ترسناکش را دلنشین میکند. سرم را به شدت تکان میدهم. با
قدم های

تندی پله ها را پایین میدوم. گویا باید خودم امشب هزار بار
باخودم

تکرار کنم " دلنشینی صورتش به تو مربوط نیست "

میخکوب میشوم! وقتی قیافه درب و داغون نامی را میبینم. می
ایستم

و نفس عمیقی میکشم. نازنین را بغل کرده بود و سرش روی شانه

اش بود.

پیراهن همیشه مرتبش، یک شرفش روی کمر بندش افتاده بود و موهای شب رنگش روی پیشانی اش اشفته رها بودند. جلو میروم.

نگاهش کت و دامن سرمه ای رنگ را زیر و رو میکند. خجالت میکشم. سلام آرامی میدهم. سری تکان میدهد دستم را سمت نازنین

دراز میکنم عقب میروم. به چشمانم نگاه نمیکند. آرام میگوید:

_ خوابیده! درو باز کن!

در را باز میکنم و منتظر می مانم اول او داخل شود. اخم میکند و به

جلو اشاره ای میزند

_ برو تو!

یادم نبود! نامی هیچ وقت قبل از من داخل نمیرفت! او حق تقدم را

خوب بلد بود. داخل میروم و روفزشی هایم را پا میکنم. داخل
میشود

و کفشش را در میاورد و سعی میکند با نوک پایش کنار هم
جفتشان

کند. من هم مثل او آرام میگویم

_ولش کن! الان وقت این کاراس؟! نازنین و ببر تو اتاقش ،
گردنش

داغون شد.

بالاخره موفق میشود و گوشه ای جفتشان میکند. پف کلافه ای
میکشم. نگاه خسته اش را از چشمانم میدزدد و سمت اتاق
میرود.

دستم سمت روسری ام میرود و پشیمان میشوم. سمت اشپزخانه
میروم. کمی فقط کمی دلم برای خستگی واضحش میسوزد و
تصمیم

میگیرم در کمترین زمان برایش قهوه درست کنم. سمت کابینت
میروم

و قهوه را برمیدارم. صدای پیامک گوشی متوقفم میکند و کنجکاو
به

گوشی ام نگاه میکنم. پیامک از یغما بود. دودل میشوم اما بازش
میکنم.

"خوبه که گذشته ام برات مهم نیست، کلا دنبال گذشته کسی
نباش

چون ازشون متنفر میشی! میخواستم شب خوبی برات بسازم،
فردا

برات توضیح میدم. من فقط یه فرصت میخوام. یکم منو
بشناس...

یغمای الان رو بشناس نه یغمای گذشته رو! خوابای خوب بینی
خانووم"

تیغه بینی ام را میفشارم. حرف هایش دو پهلو بود. مرا یک بار از

گذشته نامی ترساند و حالا هم از گذشته خودش!

_دستمال داری؟

از فکر بیرون می ایم. نگاهم اول روی شلوار کمی خاکی اش
مینشینید

و سپس پیراهن نامرتب و دکمه های بازش و در اخر گردن و
صورت

خیسش!

هنوز هم عادت داشت سرش را زیر شیر اب بگیرد!

_حوله نبود تو توالت؟

سری تکان میدهد و موهای ریخته در پیشانی اش را بالا میدهد،
کاری که من همیشه عاشقش بودم

_گفتم شاید خوشت نیاد!

دستمال کاغذی را از روی کانتر برمیدارم و جلویش میگیرم

_سر و صورتت و خشک میگردی! مشکلی نداشتم.

صورتش را خشک میکند. جلوی زبانم را میگیرم و نمیپرسم تو را
 چه شده که این وقت شب نازنین را آوردی انهم با این وضع و
 حال!

نگاه تیزش روی صورتم جا خوش میکند. قرمزی رژم هیچ وقت
 برایش خوشایند نبود، گویا هنوز هم نیست!

نگاه میگیرم و سمت قهوه میرم. چندباری زبانم را روی لبم
 میکشم تا

کمی کمرنگ شود.

_میشه چایی بذاری؟

ابرویم خود به خود بالا میپزند. نامی اهل گذشتن از قهوه نبود!
 باشه

ارامی میگویم و چای ساز را روشن میکنم. صندلی بیرون میکشد
 و

بی تعارف مینشیند. سعی میکنم لحنم کمی دوستانه باشد، به
 اندازه

کافی فرشته حالم را خراب کرده بود

_چی شد این وقت شب اومدی؟

جدی نگاهم میکند. از بالا به پایین از پایین به بالا:

_فک کنم بد موقع اومدم! تا جایی که یادمه با همسایه ها رفت و

آمد

نداشتی!

لعنتی فهمیده بود! چشمانش تنگ و تیره میشود. میترسم و به

کابینت

بیشتر میچسپم. بلند میشود و سمتم می آید.

.سعی میکند صدایش را کنترل کند:

_خونه یغما بودی؟

نگاهم را میدزدم. زبانم کامل بند می آید. مجبورم میکند صورتم

را بالابگیرم. مور

مورم میشود.

_سوالم جواب داره پونه؟

ارام میپرسد. اما چشمانش طوفانی بود!

میترسم همین جا زنده چالم کند. سری تکان میدهم

_ولم کن!

پلکی میزند. واضح میبینم میخواهد خودش را کنترل کند.

_رفتی خونش!

حرفش خبری بود. دلم کمی برای لحنِ مظلومش میسوزد. این

نامی

ملتمس را نمیشناختم. دستش را از صورتم دور میکند. لب میزند

اما

حرفی نه! قدمی فاصله میگیرد و دوباره جلو می آید. دستش به

سمت دسته ای از

موی ریخته در پیشانی ام میاید. دستش همانجا می ماند. با

زجر چشمانم را میبندد. با صدای گرفتی ای میگوید

_واسه اون رنگش کردی اره؟

نزدیکم ایستاده بود. شاید،

شاید اگر کمی دیگر میماندم انگشتانم موهایش را لمس میکرد و

این

یک فاجعه بود.

نگاهم را به شانه پهنش می اندازم، همانجا که روزی قرار بود تکیه

گاهم باشد و ارزویش را داشتم..

مینالم و صدایم به سختی بالا می اید

_برو عقب لطفا

عقب نمیرود.:

_دارم میمیرم پونه! عذاب وجدان دستشو بیخ گلوم انداخته!

صورتش نزدیک صورتم میشود. بوی شامپو همیشگی اش در

بینی ام میپیچد. عذاب وجدان داشت؟ از چه؟!

دستم را بالا می اورم. تا نزدیک خرمن موهایش میرسد. جان می
گنم

و بالاخره لمس شان میکنم. بعد از مدت ها!
میخواهم بپرسم دردت را بگو! بگو چه شده که اینقدر سردرگمی!
اما

نمیگویم چون میدانم جوابی نخواهم گرفت. تکانی میخورد.

_یغما رو نخواه پونه! من تاب این یکی رو ندارم!

دور نمی شود که هیچ دستانش هم نزدیکم میایند. نفسم برای
چند ثانیه قطع میشود و راه هوایی ام را گم

میکنم. نه نباید... چرا توان کنار کشیدن ندارم! او آمده بود دوباره
با

من بازی کند، همین که صبح شود یادش میرفت و عشق
وعاشقی از

سرش میپیرید...

اما دلم این چیزها که سرش نمیشود....

مغزم هشدار میدهد و اشکم جاری!
همه کارهایش به خاطر نزدیک نشدنم به یغما بود و بس! او همان
را

میخواست چون احساس خطر کرده بود! و الا نامی و چه به
ناپرهیزی!

نمیگذارم! دلم را

سرکوب میکنم و زن درونم را خفه!

به عقب هلش میدهم.

متعجب نگاهم میکند. صورتش خیس عرق بود. دست لرزانم را

بالا

می اورم و با تمام قوا سیلی محکمی حواله صورت ته ریش دارش

میکنم! نفس نفس زنان خیره ام میشود و حرفی نمیزند.

_مامان پونه؟

اشکم روی گونه ام میریزد و مثل مجرم ها دستم را پشتم قایم
میکنم.

نگاهم به نازنین می افتد که با لباس صورتی اش زیبا تر از هر بار
شده بود. شوری اشک را حس میکنم و لب میزنم
_جونِ مامان؟

موی بلندش را پشت گوشش میفرستد و عروسک مو طلایی اش
روی
زمین می افتد.
_بابا رو زدی؟

دستی به صورتم میکشم. نامی نگاهش را از رویم بر نمیدارد و ازار
دادنش را تمام نمیکند.

سمتش میروم که عقب میرود. می ایستم
_نه قربونت برم!

سری تکان میدهد. لبش میلرزد

_چرا زدیش خودم دیدم.

بغض میکند و سمت نامی میرود. دستش را میگیرد نامی هنوز
نگاهم

میکرد. لبم را میگزم نباید میزدم اما او دست بردار نبود و راهی
برایم

باقی نمانده بود. پایش را زمین میکوبد.

_بابا امشب پیش من بخواب تو رو خدا تو رو خدا؟؟

دستی به صورتم میکشم نگاهم به نامی میافتد. همچنان خیره ام
بود.

لعنتی! بغلش میکند و روی موهایش را چند بار میبوسد:

_باشه بابا

نازنین ذوق زده میشود و لبخند بی ریا و دلبرانه ای به رویش
میزند.

دقیقا جای سیلی را می بوسد.

متعجب به نامی خیره میشوم . جدی نگاهم میکند. سرد و خالی
از

هرچیز مثل همیشه!

شقیقه ام را فشار میدهم، همین را کم داشتم! با او شب را چگونه
صبح می‌کردم؟

پیروزمندانۀ نگاهم میکند، نازنین به بغل نزدیکم میشود. سمتم
خم

میشود لبش را نزدیک گوشم میبرد و آرام زمزمه میکند:

_من مثل کوه پشت خانواده ام وایمیستم! از این به بعد! اینو تو

گوش ت فرو کن پونه جان!



لحاف و تشک را کف سرامیک و کنار تخت نازنین می گذارم. با

چشمانی برق زده نگاهم میکند

_مامانی؟

دلَم نمی آید حرف بدی حواله اش بدهم. قطعاً برای اینکارش
تنبیه ی

در نظر میگرفتم اگر امشب، صبح میشد.

_بله!

از روی تختش پایین می پرد. گوشه دامنم را میگیرد

_قهر نباش باهام پونه جون!

حرص زده دامنم را از دستش میکشم

_کار بدی کردی نازنین خانوم!

دستش را به کمرش میزند و برای لحظه اخمش همانی میشود

که در صورت نامی جا خوش میکند:

_کار بد رو شما کردی که بابا رو زدی!

نامی با تشر اسمش را میخواند:

_نازنین!

نازنین عقب گرد میکند و روی تختش چهار زانو مینشیند.

عصبانی میشوم و بالشت را به تخت سینه اش میکوبم

_لازم نکرده تو رابطه منو نازنین دخالت کنی!

بوسه ای روی موهایش مینشانم و بیرون می ایم. کت و دامن به

شدت اذیتم میکند. سمت اتاقم میروم. چند دکمه کت را باز

میکنم.

پشیمان میشوم و سمت در میروم. کلید را در قفل میچرخانم . در

بسته

کمی خیالم را راحت میکند. بلوز استین بلندی را تن میکنم و

شلوار

گشاد، قیافه خنده دارم را کامل میکند. همان روسری را سر

میکنم و

بیرون می روم.

هوس سیگار را نمیتوانم عقب برانم و سمت اشپز خانه میروم.

پاکت

سیگار را از کابینت بیرون می آورم و کبریت را از روی کنتر در
میاورم وارد تراس میشوم. کلید برق را میزنم نگاهم به گلدان گل
هایم

می افتد، به یاد نداشتم کی به شمعدانی بیچاره ام آب داده ام.
سری

تکان میدهم. حوصله خودم را ندارم چه برسد گل و گیاه! برق را
خاموش میکنم.

همانجا کف زمین مینشینم. نخ سیگار بیرون میکشم بین دو
لبم

حفظش میکنم. کبریتی در میاورم و آتش میزنم. دود را میبلعم
و

چشمانم را هم!

دوست دارم تا خود صبح بنشینم و همانطور سیگار روشن کنم و
نفهمم چه بلایی سر زندگی نداشته ام آمده.

_سردت میشه!

وای بلندی میگویم و دستم را روی قلبم که به شدت میزد
میگذارم.

لعنتی نمیگذاشت یک ذره هم شده نفس راحتی بکشم. او هم
داخل می

اید و در را میبندد. کنارم با فاصله مینشیند و به دیوار تکیه
میدهد.

به نیم رخم خیره میشود. خداروشکر تاریک بود و صورت مچاله ام
را نمیدید.

_با توام، سردت میشه!

پف کلافه ای میکشم. جنس خراب! چه زود نازنین را خواباند و
بیرون زد! البته اگر دستشان با هم در کاسه ای نباشد و همه این
ماندن ها نقشه نباشد.

_الان نگران منی مثلاً؟

سنگینی نگاهش یه لحظه هم رهایم نمیکند:

_خیلی! بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی!

پوزخندی میزنم و سیگار را روی زمین خاموش میکنم

_چه جالب! از کی تاحالا اینقدر دلسوز شدی جناب فرامرزی!؟!

نگاهش را برمیدارد و نفس عمیقی میکشم که نه تنها از

چشمانش

بلکه از گوشش هم پنهان نمی ماند

_چت شده پونه؟ اینقدر ازم متنفری .. صدامم اذیت میکنه؟؟

چنگی به موهایم میزنم. عجب ادمی بود! چرا یک ذره از غرورش

را

به باد نمیداد! مگر چه میشد! تا کی خودخواهی!

_وای خدای من! خودت و زدی به اون راه یا واقعا همینقدر...

دستی به صورتم میکشم. نمیخواهم حرف بدی بزنی هرچه باشد

بزرگ

تر بود.

_چرا فک میکنی نباید ازت متنفر باشم؟ هان! من زندگیم رو

پای تو

گذاشتم ولی تو چیکار کردی! من فقط یه خانواده میخواستم...

من یه

مرد میخواستم دوسم داشته باشه... این خواسته زیادی بود! نبود..

به

خدا نبود نامی! همش فک میکنم اگه منو نمیخواستی همون

اولاش

ولم میکردی! حداقل عمق دردم کمتر از الان بود!

جانم تا لبم می اید و اشکم تا لبه پلکم! اما میگویم:

_اگه..اگه اونقدر خاطر نازنین رو میخواستی بهم میگفتی! میدونی

من..من میفهمم خودم اول جلو اومدم. خودم اونقدر اومدم و رفتم

تا

...تا گفתי باشه! ولی به خدا به جون امیر علی، اگه بهم میگفتی
یه

ادمی تو زندگیت که جون تو برایش میدی، دیگه اصرار نمیکنم!
دستی به پیشانی عرق کرده ام میکشم.

_درسته خواستنت کورم کرده بود! درسته از بی کس و کاری از
سر

و روم میریخت.. ولی به خدا اگه میگفتی میرفتم و پشت سرمو
نگا

نمیکنم. من شش سال هیچی نگفتم .. گفتم شخصیت
اینجوریه...

محبت بلد نیستی.. زن داری بلد نیستی چه عیبی داره... منم
مادر

شدن بلد نبودم.. هنوزم نیستم... با همه چیز ساختم چون حتی
به

فکرم نمیرسید پای کس دیگه وسط باشه!

لبم را میگزیم

_حالام اومدی که چی بشه؟! پشتم وایسی! نمیخوام نامی...صد

ساله

سیاه نمیخواهم پای من و بچه ات بمونی ... من این موندن رو که

به

خاطر یغماس رو صدا سال سیاه نمیخوام.

جلو میاید.

_تو بابات رو دوس داری مگه نه؟

چشمانم کمی مانده کف زمین بیافتد.

_چی میگی؟

دستی به صورتش میکشد انقدر نزدیکم میاید که زانویش به

پهلویم

برخورد میکند

_ببین! اگه میدونستی بابات کیه! دوسش داشتی مگه نه؟

خیره اش میشوم.. پدر؟ خب قطعاً جانم را برایش میدادم! اگر
داشتم!

سری تکان میدهم و آرام میگویم

_ معلومه! این چه سوالیه!

لبخندش را میبینم

_ هر کاری بخواد براش میکنی نه؟ واسه نجات ابروش حاضری
دست

به هر کاری بزنی نه؟؟

سردرگم میشوم. او را چه شده؟ الان وقت این سوال های بی
سروته

نبود!

_ نمی فهممت! ولی من جونمم براش میدادم!

دستش سمت صورتم می اید. صورتم را طرف مقابل کج میکنم و

دستش روی هوا خشک می ماند. زبانش را روی لبش میکشد

_منم همین کارو کردم پونه! بابام همه دنیای منه! من هر کاری
که

ازم خواست و انجام دادم واسه نجات ابروش! آبروی خانواده مون!

_چیکار کردی نامی؟ من از حرفات سر در نمیارم!

پف کلافه ای میکشد و بلند میشود:

_میرم ببینم نازنین خوابیده.

کلافه میشوم. خون خونم را میخورد. همین! یک کاره آمده بود

چرت

و پرت هایش را بگوید و برود. اسایش من چه میشد! دنبالش از

بالکن بیرون میروم. سعی میکنم صدایم را کنترل کنم:

_وایسا ببینم!

پشت به من می ایستد و برنمی گردد. روبه رویش می ایستم

_تو چشم نگا کن نامی! بهم بگو دردت چیه! به خدا هردومون

خسته شدیم از این زندگی کوفتی! چشات داد میزنه دیگه کشش

نداری؟! بخدا منم دیگه طاقتم تموم شده. صبور بودن یادم رفته!

نگاهش را تا چشمانم بالا می آورد:

_ببین دور و بر یغما باش خب! ولی من هستم حتی اگه بودنم از

دور

باشه ولی تو ته ته اش مال خودمی من دیگه نمیخوام بازنده باشم

عروسک!

پوزخندی میزنم:

_حرفات دیگه جذابیتی برام نداره نامی! تو همیشه تماشا چی

بودی!

همه جا... تو همه شرایط زندگیم فقط نشستی و نگاه کردی!

مشکل تو

میدونی چیه؟ همه چیزو مسابقه می بینی واسه اینه تو فکر برد و

باختی!

میخندد. صورت قرمزش هیچ ربطی به آن خنده ناوقت نداشت!
درست

مثل حرفای بی سروته اش! دستش سمت روسری ام می اید تا به
خودم می ایم روسری را از سرم بر میدارد و روی شانه ام می
اندازد:

_پونه! نه شال نه روسری نه یغما نه بابام نه هیچ کس و هیچ
چیز دیگه ای جلو دار من و کارام نیست.. حجاب برای منی که تو
رو حفظم چیز مسخره ای!

دستم را مشت میکنم. نگاهش را به سختی از روی موهایم بر
میدارد

و از اشپزخانه بیرون میزند. همانجا کف سرامیک مینشینم. صدای
بستن آخرین چیز است که میشنوم!

_قهوه ای و نارنجی!

_چشم!

از چشمانِ مهربان شده اش چشم برمیدارم و به زمین خیره
میشوم.

ناغافل ضربه محکمی به شانه ام میزند:

_اخ! طهورا چته! دست بزن پیدا کردیا؟!!

طهورا چینی به بینی اش میدهد و به یغما چشم میدوزد

_اقا یغما شما چرا؟ این دیونه س هیچی از رنگ و دکوراسیون
کافه

سر در نمیاره شما چی؟ اخه نارنجی و قهوه ای شد رنگ کاغذ

دیواری؟ "چشم" شد حرف! یه مخالفتی چیزی اخه!

یغما میخندد. نگاهم پی ان چال گونه دلنشینش میرود:

_طهورا جان من همه چیزو به پونه سپردم! سلیقه اش هم خیلی
خوبه اتفاقا!

طهورا ضربه به پهلویم میزند و چشم ابرویی برایم می اید:

_خدا شانس بده!

یغما میخندد و گونه هایم رنگ میگیرند از اشاره طهورا!
 _خود دانید من میدونم اخرش این کافه یه مشتری به خودش
 نمی بینه!

سری تکان میدهد و سمت اتاقِ مدیریت کافه میرود.
 یغما دستی میان موهای اشفته اش میبرد. صدای کلفتش چند
 وقتی

بود دیگر گوشم را نمی آزد:

_خسته نباشی خانوم!

لبخندی میزنم

_ممنونم. همه کارا رو شونه تو بود. من فقط انتخاب کردم.

_انتخاب کاره سختی!

سری تکان میدهم:

_ حالا دیگه طهورا نیست خودمونیم دیگه... میدونیم من هیچ کاری نکردم فقط دستور دادم و شما شرمنده ام کردی و انجام شون دادی!

نزدیک تر میاید. بوی سیگارش در بینی ام میپیچد. من چند وقتی

میشد که به این نزدیک شدن ها قلبم واکنش نشان میداد و بیشتر

میکوبید. ابروی راستش را بالا میدهد. قیافه اش خودِ خودِ شیطنت

بود و بیشتر دلم را به بازی میگرفت:

_ خودمون؟ حالا که خودمونیم چه کارای دیگه میتونیم بکنیم؟
هان خانوم؟

حرارت از گونه هایم بلند میشود. نامرد! دقیقا من را بین میز و خودش زندانی کرده و بود راه فرار نداشتم...

من دو هفته بود از یغما نمیتوانستم فرار کنم..هرجا میرفتم بود.
 خانه ام می آمد به هر دلیلی! بعد از آن شب و رفتن نامی، یغما
 رنگ بیشتری در زندگی ام گرفت. دقیقا یک ماه میشد نامی از
 دور همانطور که خودش گفته بود فقط تماشاچی بود. تنها در حد
 سلام و

خداحافظی انهم موقع رفت و آمد نازنین میدیدمش همین!
 دستش را جلوی صورتم تکان میدهد. با آن موی ریخته در صورت
 و

ریش بلند شده اش بیشتر جذاب شده بود.

_کجایی خانوم؟ داری به گزینه های که داری فک میکنی اره؟
 بذار

من بگم یک: راه فرار دو: ماندن و حصارِ دستانِ یغما سه:

به اینجا که میرسد دستش را روی گونه اش میگذارد

منظورش را میگیرم. برق شیطنت چشمانش یک لحظه هم

خاموش

نمیشد. لبم را میگزیم و خجالت میکشم:

_بی ادب! برو عقب الان طهورا میاد!

بی صدا میخندد. چشمانش هم!

_اها یعنی الان مشکل طهوراس؟ اون نبود حل بود گزینه سوم

اره؟

حریفش نمیشوم. هرچه میگویم چیز دیگری تحویل میداد. سرم

را

پایین می اندازم. کمی معذب میشوم. شاید دلم بی حیا بازی در

می

آورد اما هنوز به لمس شدن ان هم به غیر از نامی، تنم عادت

نکرده

بود!

عقب میرود. دستش رابالا میگیرد:

_بخشید! بخشید! فقط یه شوخی بود! من که گفتم تا وقتی

خودت نخوای من فقط یه دوستم همین!

کسی نبود بگوید کدام دوست اینطور ضربان قلب را به اوج
میرساند

و پروانه های دل ادم را به بال زدن در می آورد.
_پونه؟

سرم را بالا می اورم. هنوز چشمانش برق داشت. شال را روی
شانه
ام مرتب میکند

_این سرخ و سفید شدنات منو کشته اخه!

عقب تر میرود. لبخند میزنم. خوب بود که میفهمید هنوز هم
نمیتوانم با این قضیه کنار بیایم. هرچند همیشه شوخی هایش تا
مرز سخته مرا میبرد.

_من میرم کتابخونه اتاق و با طهورا مرتب میکنم. تو استراحت
کن!

لبخندی به مهربانی این روز هایش میزنم. چشمکی میزند و
سمت

اتاق می‌رود.

روی صندلی چرم و خیلی نرم مینشینم. لبخند دندان نمایی
میزنم.

بالاخره تمام شد! کافه ای که ارزویش را داشتم. هرچند به قول
طهورا خیلی بد ریخت اما من دوستش داشتم. یغما تنها ادم
زندگی ام بود که برای یک بار هم شده اختیار همه چیز کافه را
به‌م داد و این برایم ارزشمند بود.

نگاهم به گلدان های شمعدانی لبه پنجره می افتد. قشنگ ترین
منظره

کافه همان ها بودند. گوشی در جیب مانتو ام می‌لرزد. بیرونش می
اورم. نگاهم به اسم نامی می افتد. ابرویم را بالا می‌فرستم این وقت
شب چرا زنگ می‌زد.

_بله

نفس آرامی میکشد

_خوبی؟

هول میکنم. نکند نازنین چیزیش شده باشد

_نازنین خوبه؟

_خوبه!

نفس راحتی میکشم:

_سلام!

میخندد

_سلام. کافه تموم شد؟

میدانم از همه چیز خبر داشت. از رفت و آمد هایم حتی رنگ

دیوار های کافه!

_دیگه تموم شد!

_خوبه!

به پشتی صندلی تکیه میدهم:

_همین؟

صدایش دور و نزدیک میشود

_ فردا وقت داری؟ نزدیکای شش؟

دلشوره میگیرم

_اره واسه چی؟

_کیومرث خان میخواد بینت!

یغما از اتاق بیرون میاید. تمام سوالاتم را در جا خفه میکنم و

نمیپرسم تنها باشه ای میگویم و دکمه قرمز را میفشارم.

_بریم؟

_تموم شد؟

سویچ را یک دور میچرخاند و چشمکی میزند

_طهورا میگه خودش مرتب میکنه. امیر میاد دنبالش!

بلند میشوم. بی خودی دستانم میلرزد. حتی صدایم:

_باشه!

نگران جلو میاید و چشمانش را تنگ میکند کمی فقط کمی
ترسناک:

_ چیزی شده؟

نمیگویم! میدانم با پنهان کاری ناراحت میشود اما نمیگویم!

_هیچی! فک کنم فشارم افتاده. برم از طهورا خداحافظی کنم!

از کنارش رد میشوم. نگاه مشکوکش را نا دیده میگیرم. زرنگ بود
و کمی تر ادامه میداد همه چیز را لو میدادم.

از طهورا تشکر میکنم و همراه یغما بسرون میزنم. روی صندلی

راحت ماشینش مینشینم. استارت میزند و آهنگ الار عقیلی را

پلی

میکند. شیشه را پایین میدهم و دستم را بیرون میفرستم. شاید

کمی

التهابم کمی میشد.

_ کجایی؟

نمیخواهم او را هم نگران کنم. لبخند گرمی میزنم و به نیم رخ

جذابش

خیره میشوم

_همین جا کنار تو!

به سمت چپ می پیچد. سرعتش اوج میرد.

_فک نکنم!

_به فکر تو نیست! به حرف منه! که میگم اینجام!

بالاخره نگاهم میکند. اما از آن نگاه هایی که میگوید خودتی!

تا رسیدن حرفی نمیزنیم. ماشین را داخل پارکینگ نمی برد.

متعجب

نگاهش میکنم

_نمیای تو؟

سری تکان میدهد

_نه یه چن تا جا کار دارم میرم بعد میام!

انقدر فکرم مشغول بود که نمیپرسم کجا. شب بخیری میگویم و
پیاده

میشوم. داخل که میروم بوقی میزند و میرود.

استرس زیادی دارم. شال مشکی را به تیپ مشکی ام اضافه
میکنم.

مدام فکر میکنم خبر بدی قرار است بشنوم. صورت بی رنگم را
نادیده میگیرم و بیرون میروم. تمام شب را نخوابیدم. حتی شام
هم

نخوردم. انگار دست کسی بیخ گلویم نشسته باشد و راه نفسم را
بسته

باشد. یغما را از دیشب ندیدم. فقط زنگ زد و گفت پی سفارشات
و

مواد خوراکی کافه رفته است. چندبار سوال پرسید بیرون میروم
که

هر چند بار را پیچاندمش! کمی که خیالش راحت شد گفت شب
خانه ام

می آید و یک شام درست و حسابی برایش تدارک ببینم. برای
اینکه

شک نکند خندیدم و مثل احمق ها چشمی حواله اش دادم و او
هم

چشمکی از پشت تلفن! همین!

سوار ماشین شدم و ادرس کافه ای که نامی دیشب برایم پیامک
کرد

را به راننده دادم و چشمانم را بستم.

باز کردن در کافه همزمان شد با صدای آویز آبی رنگ!

خلوت بود! انقدر که کمی ترسیدم. اما با دیدن مرد کت و شلوار
پوش

که از قضا آشنا میزد کمی آرام شدم.

_سلام

بلند میشود. موهای سفیدرنگش دنیای زیبایی بود برای خودش!

بوسه ای روی پشانی ام میزند

_سلام باباجان!

مهر کلامش همان بود اما رنگ و رویش به شدت پریده بود حتی

بیشتر از من!

لبخند میزنم و مینشینم

_خوبید؟

سری تکان میدهد. کمی مضطرب به نظر می امد شاید بیشتر از

یک

کم!

سری تکان میدهد

_خوبم باباجان. چای سفارش دادم با کیک شکلاتی!

لبخند مصنوعی اش به خوبی معلوم بود. به رویش نمی اورم آرام

تشکر میکنم تا خودش حرف بزند. استرسش من را هم درگیر کرده

بود. دستی میان موی شانه شده اش میکشد و سرش را پایین میاندازد:

_نمیدونم نامی چیزی گفته یا نه! ولی من دیگه نمیکشم باباجان.

عمری ازم رفته یه پام لبه گور! پونه جان؟ نگاهم میکند. اصلا شانه های افتاده اش را دوست نداشتم. ندامت چشمانش و چراغ های خاموش شده چشمانش گواه بدی میداد. دستش را روی دستم میگذارد:

_من و پدرت رفیق بودیم باباجان!

دستم را از زیر دستش بیرون میکشم. چه می گفت؟ دوست بودند؟ با کسی که حتی لحظه ای وجودش را حس و لمس نکرده بودم! "پدر"

چه واژه ی تعریف نشده ای بود در دایره لغاتم!
 غم تمام جهان در چشمانش میریزد و به دست های خالی اش
 خیره
 میشود و میگوید:

پدرت اسمش مهدی بود. مادرتم شکوه! ما سه رفیق بودیم. من
 و مهدی و عموت محمدرضا! عموت همون موقع رفت سوئد و
 دیگه

برنگشت. موند منو و مهدی! شریک بودیم و رفت امد شدید با هم
 داشتیم. میخواستیم یه کارخونه که صاحبش ورشکسته شده بود
 رو

بخرم. پول کم اوردم...مهدی گفت میده نصف زیادش رو... اما به
 جاش یه چهار دونگ رو باید به اسمش بزنم... قبول کردم... پول
 رو

داد.. منم کارخونه رو خریدم و سندش شش دونگش رو زدم به
 اسم

خودم... رفیق بودیم و جونمون واسه هم میرفت... گفت هر وقت
وقت

کردی بریم به به نامم بزن...زد و چند ماه گذشت... بابات کارش
جور نمیشد و شرکتش و داشت به باد میداد.. کلی قرض مردم
افتاد رو شونه اش...دار و ندارش رو فروخت.. اما پول مردم جور
نمیشد...یه

روز اومد کارخونه... اعصابش خرد بود... گفت یا پولم رو پس بده
یا

سند و به اسمم بزن من برم سهمم رو بفروشم قرضام رو بدم...
شانه اش از گریه تکان میخورد و سرش را پایین می اندازد. مات و
مبهوت خیره اش میشوم. حتی زبانم را نمی توانم بچرخانم. حس
میکنم خوابم و سیلی لازم!

_به خدا من مقصر نبودم.... من میخواستم سهمش رو بدم ولی
اون

موقع شرایطش رو نداشتم...برادرم خارج ایران بود... پول
میخواست

بدهی بالا آورده بود و ... بهش گفتم مهدی صبر کن یکی دو ماه
دیگه پول و پس میدم... نشد سند و به اسمت میزنم... داد زد...
گفت

خانومم پا به ماه.. الان خونه زندگیم رو حراج زدم... پولی دستم
نیست...

تپش قلب میگیرم. صورتش یک دست قرمز میشود و دستش را
به

گلوش بند میکند. چیزی راه گلویم را میندد... شاید ندیدن
پدرم...

شاید فهمیدن واقعیت جانم را از تن بدزدد. سرش را بالا میگیرد و
اقیانوس خون بارش را به چشمانم میدوزد:

_به خدا من نمیخواستم هلمش بدم... اومد جلو یقه ام رو گرفت
...

بهم گفت نامرد... فحش داد... دستش و انداخت بیخ گلوم.. به خدا
 دخترم به جون نامی به هرکی باورش داری قسم من فقط
 میخواستم

خودم رو از دستش نجات بدم... محکم هلش دادم.. پاش گیر کرد
 لبه

میز ... سرش خورد لبه تیز کمد...

لبم را میگزم. اشک در چشمانم حلقه میزند. و نفس کشیدن را از
 یاد

میبرم.. پدر شوهرم قاتل پدرم بود؟.. پسرش هم قاتل زندگی ام..
 عرق

تا اخر نخاعم راه پیدا میکند. انگشت اشاره ام را سمتش میگیرم.
 انگار لکنت زبان مادرزادی داشته باشم:

_شم... شما...

دستی به صورتم میکشم و ناباور به شانه خم شده و صورتش که

شکسته به نظرم می امد خیره میشوم. اشک راهشان را می یابند
و

روی گونه ام میریزند.. دلمِ اِش میگیرد برای پدری که هیچوقت
ندیده

بودمش! شاید اگر او بود دستانش تنها دستِ مردی بود که
موهایم را

می بافید و شانه اش را تکیه گاه خستگی هایم میکرد!

کیومرث خان دستش را سمت دستم می آورد. مثل برق زده ها
دستم

را میکشم ان طرف تر...مثل شی مزاحم... مثل کاکتوسی که هیچ
وقت

در اغوش کشیده نشد... دستی که هیچوقت نامی نخواست با

انگشتانش همراهیشان کند!

_دخترم...

نیشخندی میزنم.. دلم را به درد می آورد واژه ای را که حق
داشتم از

پدرم بشنوم و او این فرصت را از من گرفته بود!

سرم را جنون وار تکان میدهم:

_مادرم.. مادرم چی شد؟؟ چطور زندان نیوفتادین؟ چی شد

بدبختم

کردین؟

فریاد میزنم:

_شما کی هستین؟؟

ملتمسانه خیره ام میشود. نگاهش رنگ بدبختی میگیرد... بوی

مرگ

زیر دماغم می پیچد و اشکم شدت میگیرد

_مادرت رضایت داد... پلیس فهمید من من فقط هلش دادم...

مادرت

تو رو باردار بود... سر زایمان فوت شد!

میخندم. از ته دل... اشکم در صدای بلند خنده ام گم میشود.

چقدر

راحت خبر کل خانواده ام را میداد.. خودم را در آغوش میگیرم.

چشم

دیدم را تار میکند. دلم برای خودِ بی صاحبم میسوزد. چه کسی

در

این دنیا در عرض پنج دقیقه میفهمید پدر و مادر دارد و یک باره

میگفتند مرده اند! مگر از من بدبخت تر هم بود!

پونه جان!

نگاهش میکنم. دیگر دوستش نداشتم! صورتش شفاف و روشن

نبود!

لحنش هم دیگر برایم دلنشین نبود!

ارام میگویم:

_من...من کسی رو نداشتم نه؟ هیچکی نبود که نرم پرورشگاه؟؟

عمو؟ دایی؟ کس و کاری؟

_عموت دیگه از سوئد برنگشت. چند وقت بعد فوت پدرت

خبرش

رسید اونور مواد زیادزده و آوردوز کرده... کس دیگه ای هم

نداشتین.... من...من...

شرمنده نگاهم میکند. دستی میان موی سپیدش می اندازد. قاتل

پیر و جوان داشت؟ نداشت! او قاتل رویاهایم بود! جرم کسی که

قاتل رویا

ها باشد چه بود؟ ازادی و راحت چرخیدن و زندگی کردن با

خانواده

اش؟!!

مردمکم را در حدقه میچرخانم. دیدم بهتر میشود. سمتش خم

میشوم:

_سهم کارخونه؟

ترس در چشمانش موج مکزیکی می‌رود. کمی من من میکند و
 اخرش

به جان کندن به حرف می‌اید:

_من به خاطر برادرم مجبور شدم کارخونه رو بفروشم... از ایران
 رفتم!

شوکه نگاهش میکنم. حق الناس گردنش بود و انقدر راحت شب
 ها

میخوابید؟ خون گردنش بود و انقدر راحت زنِ دوم میگرفت؟

این دیگر اخر نامردی بود. لبم و تنم و تمام جوارحم می‌لرزد:

_شما با زندگی من چیکار کردین؟؟ شما خدا رو میشناسین؟؟

سرم را به لبه میر تکیه میدهم و زار میزنم:

_چطور تونستین حق یه یتیم رو بالا بکشین؟ چطور تونستین؟

دستش روی موهایم مینشیند. مثل برق زده ها بلند میشود.

صندلی

واژگون میشود و صدای بلندی کافه را پر میکند. کسی نبود! من
را

آورده بود جایی که اعتراف کند به حماقت هایش... به قتل
هایش...

به پول بالا کشیدن هایش....

من هم به درک... به درک پدر نداشتم... به درک مادرم به خاطر
موجود بدبختی مثل من سر زایمان مرده بود... به درک که تمام
دار

و ندار پدرم را بالا کشیده بود... به درک تنها آشنایی بوده که در
گذشته داشته ام و رهایم کرده تا در پرورشگاه بیوسم... اصلا پونه
خودِ خودِ به درک رفتن ها بود...

نفسم سخت بالا می آید... اما بالا می آید..باید:

به من دست نزن!

دستم را روی قفسه سینه ام میگذارم. بلند میشود و ترسیده
نگاهم

میکند. قامتش در این یک ساعت خمیده شده بود یا خمیده بود!
_بابا جان!

دستم را روی گوشم میگذارم و با تمام توانم فریاد میکشم:
_ساکت شین. کافیه... چقدر دروغ.. چرا برگشتین؟ چرا اومدین
واقعیت رو گفتین؟؟ میذاشتین با بدبختی خودم زندگی میکردم...
چرا

نصف زندگی که نامی به گند نکشیده بود رو شما به گند
کشیدین؟؟؟

موهایم را که روی صورتم ریخته شده بود را با حرص پشت
گوشم

میفرستم:

_یعنی هیچکی خبر نداشت اون کارخونه سهم بابام توش بوده؟
یعنی

مادرم راحت از خون بابام گذشت؟؟

روی زمین مینشینم. دوست داشتم زمین باز میشد و من را با
تمام

بدبختی هایم می بلعید. سمتم می اید. عقب میکشم. کنارم زانو
میزند:

_من پدرت رو نکشتم. به خدا فقط می خواستم خودم رو از
دستش

نجات بدم... به جان نامی ... به خدای بالا سرم قسم من تو مرگ
پدرت مقصر نبودم...

در چشمان براق میشوم:

_سهم کارخونه چی؟ تو اونم مقصر نبودین؟ تو دربه دری های
من

چی؟ اواره گی من چی؟؟؟ بازم مقصر نبودین؟

سرم را پایین می اندازم. توان فریاد کشیدنم ته میکشد:

_ شما خودِ خودِ سیاهِ بختی زندگی منی!!

_ نتونستم... برادرم پول لازم بود... وسوسه شدم...

دستش را با تمام توانش در سرش میکوبد:

_ خاک بر سر من که وسوسه شدم و سهمِ توی مظلوم رو
خوردم!

خدا من یه عمر از عذاب وجدان دارم میمیرم!

اب بینی ام را بالا میکشم. و نیشخندی میزنم:

_ تنها چیزی که نداشتین وجدان بوده! هنوزم ندارین!

به سختی بلند میشوم. حس میکنم از زانویم حس ندارم! تمام
تنم جای

زخم هایی بود که تازه میخواست بهبود پیدا کند اما باز هم سر
باز

کرده بود و خون ازش میچکید.

قدم برمیدارم. پشیمان میشوم. راه رفته را برمیکردم.:

_نامی؟؟

دستش را به زانویش میگیرد و بلند میشود. خسته نگاهش
میکنم!

درمانده هم! ای کاش التماس نگاهم را میخواند... ای کاش
میگفت

نامی جزو نقشه نبوده! ای کاش راستش را نمیگفت! دروغ زیبا تر
بود! برای حالِ الانم، دروغِ دوايِ دردم بود! ای کاش دستش به
خونِ

دویاهایم آغشته نمیشد!

سرش را پایین می اندازد. چرا متاسف بود! لبم میلرزد. طاقت این
یکی را نداشتم! دیگر نداشتم!

جلو میروم. دستم را به مابین دو دکمه پیراهنش بند میکنم.
نگاهش

را تا چشمانم بالا می آورد. پلک میزنم و شوری اشک را حس
میکنم.

_بگین نامی جزو نقشه تون نبوده؟ بگین اونو جلو نفرستادین؟
 سرم را تکان میدهم. پلک راستم می پرد..قدمی عقب میروم
 _من...من خودم اصرار کردم دوسم داشته باشه! من جلو رفتم....
 من اولین بار گفتم دوسش دارم... من اولین بار مردم واسش... من
 اولین بار دستش رو لمس کردم... من خودم خواستم.... بگین
 نامی

رو شما جلو نفرستادین؟

فریاد میزنم:

_چرا حرف نمیزنین؟؟؟ به خدا دارم سکتہ میکنم؟؟؟ بگین شما
 ارزو

های نامی رو نابود نکردین؟؟؟ بگین اینقدر نامرد نبودین که
 پسرتون

رو وارد عذاب وجدان مزخرفتون کنید؟

چیزی نمیگوید. فقط با چشمانی غم بار نگاهم میکند. زانویم تا
میشود

و دستم را به میز بند میکنم... دستم را بند کردم، دلم را چه
میکردم... کیفم را برمیدارم

_میخواستم جبران کنم! میخواستم پول پدرت رو بهت پس
بدم...

چرا هر کسی که به من میرسد راستگو میشد! جانم، دروغ زیبا تر
است... برای یک قلب شکسته دروغ بهتر است...

_اینجوری میخواستین جبران کنین؟؟ چرا نامی رو مجبور
کردین؟؟؟

باورم نمیشه حتی دلتون واسه پسرتون نسوخت نه؟؟؟ به اونم
رحم

نکردین؟؟؟

جلو می آید. به چشمانم خیره میشود:

_من نمیخواستم با عذاب وجدان بمیرم!

پوزخندی میزنم. خشم تمام جانم را میگیرد:

_شما دیگه چه ادمی هستین! چطور دلتون اومد!

یقه اش را مرتب میکند:

_من از اولش هم نمیخواستم با نازنین ازدواج کنه!

چشمانم گرد میشود. نفس عمیقی میکشم:

_شما مجبورش کردین بیاد سراغ من! و...نازنین رو ول کنه!

به گریه می افتم:

_نامی اونقدر نازنین رو دوس داشت که اسم دخترش رو اسم اون

دختره گذاشته!! چرا زندگی سه نفر رو به گند کشیدین??

_اولین بار که دیدیش، تو مهمونی بود! بهش گفتم سمت

بیاد...

گفت نه! اما تو خودت جلو رفتی و الا نامی حرفم رو قبول نکرد!

اما

گفت بعدها خودت پاپیچش شدی! از کور میپرسن چی میخوای
میگه

یه جفت چشم سالم! منم همین رو میخواستم! هنوز هم پشیمون
نیستم

از اینکه نازنین با نامی ازدواج نکرده! نازنین زن زندگی نبود! شاید
گریه و زاری راه انداخت ولی عادت کرده بود به عوض کردن
مردای

زندگیش! زیور چون مادره دلش برای دخترش میسوزه وگرنه
خودش

هم خوب میدونه دخترش سرگرمی خیلی از مردا بوده! همین
اخرا به

پرو پای یغما پچیده بود که به بهونه اینکه هنوز به یاد نامی، یغما
رو

هم ول کرد...! حتی اون موقع که با نامی بود... چشمش دنبال
یغما

بود! اون دختر سالمی نبود، هنوزم نیست!
 دستم را به گلویم بند میکنم. برای بار هزارم سعی میکنم راحت
 نفس
 بکشم که نمیتوانم! بیرون میزنم! تا بیشتر همش میزدم بوی
 لجنش
 بیشتر میپیچید! چرا تمام مردهای زندگی ام را نازنین به باد داده
 بود!
 نامی که باد آورده نبود، باد بردش! من نامی را با تمام جانم؛
 عاشقش شدم! چهار خانه های پیراهنش تنها خانه زندگی ام بود!
 پاهایم را مثل شی اضافی رو زمین میکشم! کیفم را هم!
 هوا تاریک شد. هنوز هم جایم همان روی جدول کنار خیابان
 است و
 سیگار هایی که سرنوشتشان مثل من دود کرنشان بود و اخرش
 خاکستر شدن! یا شاید هم له شدن با نوک پای بقیه! به اسم یغما
 که

روشن و خاموش میشد خیره میشوم! هشتاد و پنج تماس بی

پاسخ

داشتم! همه او بودند!

قطره اشکم روی صفحه گوشی میچک یغما هم با نقشه جلو آمده

بود؟ او هم من را نمیخواست... مثل نامی..مثل مادرم که سر ز

رفت... مثل پدرم که رفیقش را مهمتر از خانواده اش میدانست...

تماس قطع میشود. دوباره ویبره گوشی ام... دوباره اسم یغما...

بازهم قطع میشود... باز هم تماسش مثل عشق من به نامی که بی

پاسخ میماند، او هم بی پاسخ می ماند.. پیامش میرسد..انگشتم

میلرزد... " چرا جواب نمیدی اون کوفتیت رو " پیام بعدی "

کجایی

دارم سخته میکنم " پیام بعدی " پونه جان.. عزیزدلمم.. خانوم..

کجایی؟ ساعت یازده شب " پیام بعدی " چراغ خونه ات خاموشه

دل منم! کجایی لعنتی؟ "

لبم میلرزد. انگار کسی دارد قلبم را با تمام زورش میچلانند! عزیزم
گفتن هایش دروغ است.. پیام های بعدی اش را باز نمیکنم..
گوشی ام

را داخل کیفم می گذارم وسیزدهمین نخ را هم دود میکنم.. نامی
گند

کاری پدرش را میدانست که زنگ نمیزد.. که پیام نمیداد... که
برایش

مهم نبودم... میدانست! که میگفت پرسیدن عیب نیست ندانستن
عیب

است؟! به خدا که عیب نبود! ای کاش دانستن های تلخ را هیچ
وقت

نمیدانستیم!

نمیدانم چه شد که سر از خانه نامی در آوردم... چهل دقیقه میشد
که

به پنجره خانه خیره شده بودم..

زنگ را میفشارم... تمام تنم بوی دود میداد... موهایم به پیشانی
عرق

کرده ام چسپیده بود...مهم بود چه شکلی من را میدید! نه نبود!
وقتی

پدرش مسبب بدبختی هایم بود، دیگر مهم نبود.

صدای متعجبش میپیچد:

_پونه!

در با تیکی باز شد. کفش هایم را کندم! مثل خودش کنار هم
جفتشان

کردم! خوش به حال کفش هایم.. جفت بودند و دل خوش! پله ها
را

ارام بالا میروم...سردی سنگِ کفِ پله ها حس خوشی زیر پوستم
می

دواند.

_پونه!

نگاهش میکنم. اشفته تر از من او بود! موهای لعنتی اش، پیشانی
 اش را میبوسید! ریش هایش دلنشین تر کرده بود صورتِ خوش
 تراشش را!

چند پله مانده را پایین امد. در یک قدمی ام ایستاد.. بوی سیگار
 زیر

بینی ام پیچید! لبم طرح لبخند گرفت!

دستش سمت گونه ام امد...اما باز گشت! ای کاش میدانست من
 انقدر

خسته و درمانده ام که هرگز به دستانش "نه" نمیگفتم!

_چه بلایی سرت اومده؟

دستی به پشیمانی ام میکشم عزیز من! این در مزخرف ترین سوال
 بود

در این لحظه! تو که میدانی رفته ام ملاقاتِ قاتلِ روزهایی که شاد
 شاد

میبودن اما نشدن!

یک وری نگاهش میکنم... جور خاصی... یک جور مظلومانه! ای
کاش یک بار هم شده حرفِ نگاهم را میفهمید! "بغل" سه حرف
داشت و برای من یک دنیا بود. قطره اشکم میچکد و روی لبم
متوقف

میشود. نگاهش قطره را دنبال میکند. فاصله را به یک سانت
میرساند. دستش سمت گونه ام میاید. سرم را همان طرف خم
میکنم.

رفتی دیدن بابام!

حرفش خبری بود نه سوالی! تنها نگاهش میکنم. ای کاش
میرفتم

سراغ امیر علی! فکرم را عقب میرانم! نامی درد بود درست اما
درمان هم بود!

_ تو هم یه پونه ای، نامی! یه عمر کسی رو میخواستی که نشد!
مثل

من که تو رو میخواستم ولی نشد! بمیرم واسه دل مون که هی
نشد!

مردمک سر گردانش بالاخره آرامش پیدا میکند و روی چشمانم
جا
خوش میکند.

سرانگشتش خیزی زیر چشمم را پاک میکند... باز هم جایش
خیس

میشود.. خیس و خیس تر! قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین
میشد. خیره نگاهش میکنم... چشمان شب رنگش.. موهای اشفته
اش... صورتِ مردانه اش... شانه پهنش... دستِ لعنتی اش....
نفسم را خسته بیرون می رانم... پیشانی اش را به پیشانی ام
نزدیک میکند.:

_من توام پونه! حق با تو! ولی یه فرقی دارم باتو... شاید عشق
نازنین کورم کرده بود و اسمش رو رو دخترم گذاشتم و حماقت
کردم!

اما بعدش...پونه تو هر مردی رو از پا در میاوردی با عشقت! ولی
تصمیم بابام و ظلمی که در حقت شد هیچ وقت نداشت راحت
داشته باشمت! من کثیف ترین زندگی رو واسه خودم و
خودت ساختم!

حق هق ام اوج میگیرد!...

.....

میدانم صبح که شود دیگر نه من پونه الانم و نه نامی! میدانم
خودم

را سرزنش میکنم به خاطر امدنم! میدانم نباید به پسرِ قاتل
خانواده ام

پناه می اوردم... میدانم اشنباه ترین حالت ممکنم الان است... اما،

نشد! مگر نشد را کجا باید به کار برد... الان من نشد داشت! الان
 که پیش او بودم و او تمام محبتش را خرجم میکرد.

محبتش را دریغ نمیکند حتی یک ثانیه... حتی اگر
 محبتش به خاطر عذاب وجدان باشد... حتی اگر ترحم باشد...
 حتی

اگر دلش بسوزد برایم...

دستش شروع بهمحبت کردن میکند

چشمم را می بندم.

_بهتری؟

_الان؟ یا کلی؟

دستش متوقف میشود:

_فرقی داره؟

نفسم را فوت میکنم:

_ الان خوبم! ولی کلا نه! روحم زخمی! تو یه لحظه فهمیدم پدر

و

مادر دارم ولی ندارمشون! شوهرم نقشه بوده.. دخترم که به دنیا
اومده خواسته پدر شوهرم بوده که سهم من رو به اسم اون بزنه و
عذاب وجدانش رو خفه کنه و کسی نیاد یقه اش رو بگیره بگه
پول

رو چیکار کردی... خنده دار نیست! همه زندگیم دروغ بوده!...
نفس عمیقی میکشد و حرفی نمیزند. هرچند چیزی نداشت برای
گفتن... امشب هم تمام میشد و من و او هم! همین!
زنگ در پیاپی فشرده میشود. شانه ام از صدای ایفون می پرد. نیم
خیز میشوم و تکه مویم را پشت گوشم می اندازم.
_ کیه؟

نامی با صدای خشکی آرام زمزمه میکند "نمیدونم"
سمت ایفون میرود. اخم هایش عمیق میشود. بلند میشوم

_ کیه نامی؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش میگذارد:

_هیچی نگو پونه! پایینم نیا!

گوشی را برمیدارد:

_اینجا اومدی چیکار؟ اومدم!

پیراهنش را از جالباسی برمیدارد:

_میام!

_کی بود؟

نگاه تیره اش را حواله ام میدهد:

_ یغما!

هل میکنم:

_اینجا چرا اومده؟

دستی به موهایش میکشد:

_برم ببینم چی میگه!

میدانم پی من آمده... لبم را تر میکنم... ای کاش جواب تماسش
را

میدادم... ای کاش!

_نگو من اینجام!

دستش روی دستگیره در خشک می ماند. بر میگردد سمتم...
دستش

را به کمرش بند میکند و آرام سری تکان میدهد:

_چی گفتی؟

قدمی عقب میروم:

_نگو من اینجام نامی!

نیشخندی میزند:

_چرا اونوقت؟؟

انقدر قیافه اش ترسناک شده بود که میترسیدم سمتم بیاید و
دهانم را

پر از خون کند. اما از حرفم کوتاه نیامدم:

_چون نمیخوام بدونه!

دستش را به تخت سینه اش میزند. ابروی راستش را بالا میفرستد:

_اما من میخوام بدونه تو اینجایی!

مانتو و کیفم را بر میدارم. جلو می آید و مانعم میشود و عقب میراند:

_بشین سرجات!

مصمم به چشمانش خیره میشوم. خماری از سرم میپرد:

_حق نداری بهش بگی اینجام! نمیخوام راجبم فکرای بد بکنه!

لحنش بد میشود و دلگیر:

_صداتوبیار پایین!

پف کلافه ای میکشم و مینشینم. کمی نگاهم میکند و بیرون میرود.

کمی جا به جا میشوم طاقت نمی اورم. بلند میشوم و سمت راهرو
میروم. همانجا روی اولین پله می ایستم و از نرده ها کمی آویزان
میشوم. صدای خش دار و عصبانی یغما میپیچد:

_از پونه خبر داری؟

_فک کن دارم!

یغما سرفه خشکی میکند:

_دارم مثل ادمیزاد باهات حرف میزنم توام مثل ادمیزاد جوابمو

بده

نامی!

_پونه به تو مربوط نیست یغما! پاتو از گلیمت دراز تر نکن بد

میبینی!

صدایش بالا میرود. میترسم و چند پله را پایین میروم.

_الان وقت این حرفا نیست نامی! پونه جواب تلفنش رو نمیده!

این

وقت شب جایی رو نداره بره! بفهم مرد!

"مرد" را می کشد طولانی و با تاکید! دلم میسوزد. ای کاش

جوابش

را میدادم. لبم را میگزم و چند پله پایین امده را بالا میروم و

دوباره

به کادر پایین خیره میشوم.

نامی یقه نامرتب یغما را با دو انگشتش میگیرد:

_لازم نکرده نگران پونه باشی!

بعد شمرده تر از قبل میگوید:

_تو هیچ کاره شی بفهم مرد!

تمسخر کلام نامی برای من واضح بود چه برسد به یغما که رو در

رویش ایستاده بود.

_حالا میفهمم پونه چی میکشید از دستت! از بس زبون نفهمی

نامی!

نیشخندی میزنم. او چه میدانست نامی چه جور ادمیست! یک
دنده

بودنش را من بهتر از هر کسی میدانستم. حوصله مکالمه حوصله
بر

شان را ندارم. چه فرقی داشت. در هر صورت هر دو نازنین را
میخواستند. داخل میروم. سمت اتاق نازنینم میروم. در را آرام باز
میکنم.

معصومانه به پهلو شده بود و دستش را زیر گونه اش گذاشته بود.
سمتش میروم. و کنار تختش زانو میزنم. به چشم و ابروی نامی
وارش خیره میشوم. دلم میجوشد و چشمم هم!

دستم را روی موی مشکی رنگش میکشم و بوسه ای رویشان
مینشانم و سریع بلند میشوم. خوابش سبک بود و نمیخواستم بد
خواب شود. به کمد صورتی رنگش تکیه میزنم و خیره اش
میشوم.

چه فرقی داشت بین نازنین و بچگی های من؟ هر دو مادر
نداشتیم!

قطره اشکم میچکد. واقعیت در صورتم کوبیده میشود و چیزی
درون

دلم میریزد. چه می کردم! نمیخواهم پونه ای دیگر ساخته شود.
نازنینم

معصوم تر از من است... من مادر نداشتم او چه! تکانی میخورد. نم
زیرچشمم را میگیرم. به پشت میخوابد. نباید اجازه بدهم... نیباید
مثل

من عقده ای بار بیاید... نباید انقدر موهایش بی لمس و نوازش
بماند

که از همسرش توقع داشته باشد ناز و نوازش مادر و پدرش را او
انجام دهد! ای کاش نامی با دنیای بزرگ دستانش، دست
کوچکش را

میگرفت و میفشرد تا فکر نکند لمس شدن به واسطه یک مرد
چگونه

است... بازدمم را خالی میکنم.

_اینجایی؟

لبم میلرزید. افکار وحشتناکم مثل حیوانی خون خوار به جانِ رگ
هایم

میافتد. نازنین نباید پونه میشد...نباید!

_حواست کجاست؟

نگاهم به دستِ بزرگ و مردانه اش میوفتد و اشکم میچکد.

_بیا بیرون بدخواب میشه!

پشتِ سرش بیرون می ایتم و در را آرام میبندم. چشمم را از شانه
های

پهنش میگیرم. مانتو را تن میکنم و روسری را سَر!

_میشه من رو برسونی خونه ام؟

دست در جیب شلوار راحتی اش خیره ام میشود. نگاهش از نوع
نگاه

یک ادم سالم به یک دیوانه بود! فکر میکرد دیوانه شده ام!...

_چرا اینجوری نگام میکنی؟ میرسونی یا خودم برم!

چند بار پلک میزند. یک به یک دکمه پیراهنش را باز میکند و
گوشه

زمین می اندازد. دستی میان موهای اشفته اش میبرد:

_چته؟

به لحن عصبی اش توجه نمیکنم و دوباره حرف قلم را تکرار
میکنم.

نگاهم را از زیر پیراهنی جذبش میگیرم و به نوک پای یخ زده ام
خیره میشوم. جلو می آید.

خیره چشم و ابرو مشکی اش

میشوم... نازنین هم عاشق همین ها بود دیگر..نه؟

_نمیخواهی بدونی اون مرتیکه چی گفت؟

ای کاش ازم دور شود ... یا نه! ای کاش میتوانستم زیر دستش

بزنم و انگشتش را کنار بزنم!

_میرسونیم یا برم؟

کلافه میشود و نفسش را فوت میکند:

_چند دقیقه پیش..

نمیگذارم حرفش را ادامه دهد. با دستم، دستش را کنار میزنم و

عقب

میروم. تازه نفس میگیرم و جانی دوباره! من نزدیک به نامی یک

زن

بی عقل میشدم که کنترل احساساتم را از دست میدادم.. مثل

امدم به

اینجا...

مضطرب روسری را جلو میکشم:

_حرفم، حرفِ الان!

سرش را پیایی تکان میدهد و زبانش را روی دندانش میکشد:

_باشه..باشه! چرا اینقد رنگت پریده؟

کیفم را بر میدارم و سمت در میروم:

_پایین منتظرتم!

در را میبندم و پله ها را دوتا یکی، پایین می ایتم. کفشم را

میپوشم و

بیرون میزنم.

_چقدر عجولی! چرا زدی بیرون! تو راهرو میموندی نصفه شبی!

گوشه چشمی قیافه اش را از نظر میگذرانم. نیشخندی میزنم و به

تک

کت خاکستری رنگش اشاره میزنم:

_این وقت شب تیپ جنتلمانه نمیزدی نمیشد؟

ریموت را میزند.

و زیر لب کله شقی نثارم میکند. روی صندلی نرمش مینشینم.

_ شنیدم!

بدون اینکه نگاهم کند کمر بندش را می بندد و استارت میزند:

_ گفتم که بشنوی!

سرم را به شیشه میچسبانم و زمزمه میکنم:

_ خودخواه!

سرعتش را بالا میبرد. سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکنم

اما

بی توجهی میکنم... خودش میگفت بی توجهی میسوزاندش... ای

کاش میسوخت!

_ شنیدم!

حدس اینکه یک لبخند نصفه نیمه روی لبش جا خوش کرده

سخت

نبود... پوزخندی میزند و نفس عمیقی میکشم:

_گفتم که بشنوی!

دنده را جابه جا میکند و تک خنده اش فضا را پر میکند. نگاهم را
از

خیابان سوت و کور میرم و به نامی میدوزم. لبخند کمرنگی گوشه
لبش بود با همان اخمِ همیشگی اش... همان پارادوکسِ دلنشین
همیشگی! نگاهم را شکار میکند. ابروی راستش را بالا میفرستد و
دستش سمت سیستم میرود.. سرم را به پشتی صندلی تکیه
میدهیم و

شیشه را پایین میدهم... هوای خنک که به صورتم میخورد
التهابِ

دروغم را کمی کمتر میکند.. چشمانم را میبندم....

"من با همه درد جهان ساختم اما

با درد تو هر ثانیه در حالِ نبردم

تو دور شدی از من و با این همه یک عمر

من غیرِ تو حتی به کسی فکر نکردم
 من خسته تر از خسته این همه تاوانِ جدایی
 ای بی خبر از حالِ من امروز کجایی"

دستم را دراز میکنم و صدایش را کامل میبندم. متعجب خیره ام
 میشود. جلوی ساختمان می ایستد. کیفم را روی شانه ام تنظیم
 میکنم.

در را باز میکنم. پای راستم را بیرون میگذارم ..پشیمان میشوم و
 دوباره میشینم. نگاهم را به نگاه همیشه مرموز و خشکش
 میدوزم:

_تو اهنگ هایی که گوش میدی رو واقعا گوش میدی؟
 _یعنی چی؟

پوزخندی میزنم و آرام خداحافظی میکنم و در را میبندم. صدای
 باز

شدن در و اسمم که فضا را پر میکند:

پونه!

سمتش برمیگردم. دست راستش را زندانی جیب همیشه
خوشبختش

میکند:

وقتی نازنین شد یه سال.. دیگه به هیچ کسی فکر نکردم! فقط
تو

بودی و عذاب حرف پدرم...

نگاهم را از چشمان کمی پشیمانم میگیرم و در بزرگ ساختمان
را

باز میکنم:

تو بگو یه دقیقه! یه سال... یه سال نامی! صدای درونت رو با
این

حرفا خفه نکن! خیانت... خیانت!

در را با صدا میبندم و سرم بهش تکیه میدهم!..

**

چمدان را کشان کشان وسط پذیرایی میگذارم. ساکِ قهوه ای
رنگ را

پهلویش میگذارم. نگاهم دور تا دور خانه میچرخانم تا چیزی را از
قلم نیاندازم. چند ضربه به در میخورد. من طنین این اهنگ را
میشناختم. نفسم را بیرون میدهم و شالِ ابی رنگ را روی موهایم
مرتب میکنم و در را باز میکنم. یغما یک وری به در تکیه زده
بود.

نگاهِ سنگین و عصبی اش را بالا میآورد.

_من دیشب نزدیک بود بمیرم!

زیر لب " خدانکنه " ای میگویم. صاف میایستد. نگاهم را از
چشمان

قرمزش میگیرم. با صدای عصبانی و همیشه بمش میگوید:

_همین؟ خدانکنه؟؟؟

_بخشید!

دست به سینه میشود:

_ واقعا اگه فک کردی اومدم تا بهمم بگی "بخشید" خیلی
احمقی!

لبم را با زبان تر میکنم و طعم توت فرنگی رژ لب در دهانم
میپیچد:

_ حاله خوب نبود یغما!

_ حالا بهتر شدی دیشب مسکن زدی؟

متعجب نگاهش میکنم. میخواهم حرفی بزنم که نمیگذارد:

_ شال و کلاه کردی این وقت صبح؟ جایی میری بی خبر؟

تار موی مزاحم را عقب میرانم نگاهش تار مو را تعقیب میکند و
دوباره خیره ام میشود.

_ الان چی گفتی؟

پوزخندی میزند و با دستش موهای بازش را بیشتر بهمم میریزد
نگاهم

روی خالکوبی عجیبش مینشیند.

_گفتم مسکنِ نامی زدی حالت جا اومد؟

شوکه نگاهش میکنم. نزدیک می اید که کمی کنار میکشم بوی
تند

عطر و سیگارش زیر بینی ام مپیچید. نگاهش به چمدان و ساک
می

افتد. سرش را عقب میبرد:

_پس نمیخوای من هوای سیگار رو از سرت بندازم!؟

چشمش را میفشارد. شرمنده نگاهش میکنم. لبخند ترسناکی
میزند:

_دیشب دم رفتن کفشت رو دیدم تو راهرو! بدم میاد یکی خر

فرضم

کنه!

هل میشوم:

_ نه به خدا!

هیس کشداری میگوید:

_ چرا دیگه! قسم نخور! سه نصفه شب پیش نامی بودن.. یعنی من

رو خر فرض کردن!

از فکر های وحشتناکی که میدانم به جانم افتاده بود، میترسم!

نمیخواستم راجبم بد فکر کند.. ای کاش میتوانستم و خجالت

میگذاشت

و میگفتم فقط یه لمسِ ساده مو بود... تار های دق کرده ام...

همین!

لبم را میگزم. نگاهش را از لبانم میگیرد و به چشمانم خیره

میشود:

_ من گفتم میخوام بهت نشون بدم دوست داشتن یه زن چه

شکلیه!

ولی تو نخواستی!

دستم را روی گونه ملتهبم میگذارم. خسته نگاهش میکنم. او چه میدانست دیشب چه بر سر من آمده بود!

_اره گفتی! ولی نگفتی قبلِ نامی، نازنین رو میخواستی و نازنین به

خاطر نامی تو رو ول کرد!

چشمانش گرد میشود. تیغه بینی اش را میفشارد و میگرد:

_پس نامی این مزخرفات رو تو مغزت فرو کرده اره؟

_کیومرث خان!

دستش در هوا خشک میشود و بی جان کنارش می افتد...

_تو هم واسه انتقام اومدی نه؟

جلو تر میاید. عقب میکشم. دستی به صورتش میکشد...

_اونجوری که فکر میکنی نیست پونه! شاید میخواستم نامی و

جلو

چشمت خراب کنم ولی...

دستش سمت گونه ام می آید.. منصرف میشود:

_ولی واقعا خواستم! من خواستم پونه!

چشمانش راست میگفت...سیاه چاله های همیشه عمیقش... اما

فایده

داشت؟! اسانسور باز میشود و قامتِ مردانه و کت و شلوار پوش

امیر علی جلوی دیدم قرار میگیرد. لبخند دلنشینی رویم میپاشد

_من همون اولین بار فهمیدم نامی لیاقت تو رو نداره!

امیر علی قدمی جلو میاید و دستش را روی شانه یغما میگذارد

_در حال حاضر پونه به یه مرد احتیاج داره اونم منم یغما خان!

یغما خونسرد سمت امیر علی برمیگردد. دست میدهند. امیر علی

جلو

میاید. نگاهم چراغانی میشود:

_اماده ای خوشگلم؟

لبخند کم رنگی میزنم:

_اره همه رو جمع کردم!

سرش را آرام تکان میدهد:

_بریم پس!

یغما ناباور میگوید:

_کجا؟

امیر من را داخل هدایت میکند و با آرامش میگوید:

_پونه میاد پیش من! یغما جان، یا تو سهم پونه رو بخر یا به من

مهلت بده پول جور کنم و سهم تو رو از کافه بردارم!

پوزخندی میزند:

_این حرفا یعنی چی امیر؟ چیکار داری میکنی؟

جدی میگوید:

_پونه احتیاج داره به این دوری! از همه چیز و همه کس! بهتره

تا

تکلیف دونگ مشخص میشه تو کافه رو بچرخونی!

_من کافه رو با پونه میخوام... نه بی اون؟ دیگه چه ارزشی داره!
 تک خنده ای میکند چند ضربه دوستانه به شانه یغما میزند و
 خیلی
 آرام میگوید:

_بین یغما ... یه زن اگه نخوادت دیگه راه برگشت نداره... قبول
 کن هیچ عشقی تو چشمای پونه نیست که حواله ات بده...هر
 حسی

هم بوده از بی پناهی بوده... دیگه نمیذارم بی پناه بشه!
 دستش را با عصبانیت کنار میزند:

_به همین راحتی!

با آرامش لبخندی میزند:

_از اینم راحت تر! برادر من زندگیت رو پای زنی که نمیخوادت
 نذار!

یغما ناباور لب میزند:

_نامی؟

امیر اخم میکند و صدایم میزند که زودتر بیایم! پشتم را به در
میچسبانم و در چشمانم اشک جمع میشود... رانده شدن حس
بدی

بود... حسی که من همیشه داشتم... و الان یغما داشت...

_نامی بحثش جداست... پدر بچه شه... جه بخواد چه نخواد هم رو

میبین!

یغما با صدای خش داری میگوید:

_بگو خودش بیاد بگه من رو نمیخواد!

_از ۵ صبح تا ۸ صبح همیشه که همیشه ساعت ۸ صبح... من با

پونه حرف زدم... خودش میخواد... خواسته خودش!

فریاد میزند:

_پونه!

قلبم در جا ساکت میشود و زدن یادش میرود!

_ داد نزن یغما...! با داد و فریاد یه زن راضی نمیشه نقش یه
عاشق

رو واسه ت بازی کنه! برو پی زندگیت! بذار پونه زندگیش رو
بکنه!

_ پس من مسبب بدبختیشم اره؟؟؟؟ من قاتل بودم؟؟؟ من دروغ
گو و

خیانت کار بودم اره؟؟؟

لبم را میگزم و همانجا روی پارکت مینشینم

امیر علی صدایش را بالا میبرد:

_ تصمیم پونه س نه من! خودش میتونه واسه زندگیش تصمیم

بگیره! اینقدر صداتو بالا نبر!...

_ باشه من میرم... ولی ضرر میکنه... من میخواستمش... از نامی

شوهر در نمیاد!...

فریادش ساختمان را میلرزاند:

_نامی واسه ت همیشه شوهر پونه!!! همیشه پشت و پناه! منم
رفت!

دیگه منو نداری پونه!!

_انقدر بودن و نبودنت رو تو سر پونه نکوب! نمیذارم تنها بمونه!
امیر داخل می اید و در را با ضرب میبندد.

کنارم زانو میزند:

_خودم میشم پشت و پناهت قوربونِ شکلِ ماهت!

بوسه اش که روی موهایم مینشیند، اشکم میچکد!

عشق چه ارزشی دارد

وقتی کسی را

درست زمانی که

بیشتر از همیشه به تو نیاز دارد

رها کنی؟

#فردریک_بکمن

_به خونه خودت خوش اومدی عروسک!

لبخند کم رنگی میزنم و پلکم را آرام باز و بسته میکنم. طهورا
لبخند

به لب در را باز میکند.

_سلام عزیزِ دلم!

دستم را میگیرد و سفت در آغوشم میکشد:

_خوش اومدی پونه جان

گونه اش را میبوسم. امیر علی جلو هدایتم میکند:

_برو تو عروسک... ماچ ابدارتون رو بذارین واسه بعد!

کفشم را در می اورم و در را آرام میبندم. امیر علی خم میشود

سمت طهورا. با عشق نگاهشان میکنم. غم دنیا به یکباره

در دلم میریزد. روسری ام را روی شانه ام میاندازم. طهورا دستش

را روی گونه ملتهبش میگذارد و از امیر کمی فاصله میگیرد...
خب

جانم تمام زندگی به همین دو نفره هایش زیباست... به همین
دوستت

دارم های یواشکی... نمیدانم امیر علی بختک خانه کرده در
چشمانم

را میبیند که سمتم می آید. قطره اشکم میچکد

و خودم را به او نزدیک میکنم.. ای کاش میشد همین جا در
کنارش می مردم و خیال دنیا را راحت میکردم... اصلا دنیا بعد
من

چه میشد؟ شب نمیشد و روز نمی آمد؟ باران نمی بارید و کوه ها
جابه جا میشدند؟ اتفاقی نمی افتاد.. هیچ کس پونه بیچاره را
یادش

نمی ماند...

سمت راهرو هدایتم میکند... در

کنار سرویس بهداشتی را باز میکند... اتاق مهمانشان بود و از
همین

الان حسِ سرباری را داشتم... سر جهازی طهورا! همیشه همین
بودم... همیشه!

چمدان را گوشه اتاق میگذارد... سمتِ پرده حریرِ بنفش میرود و
میکشدش... نور اتاق را پر میکند.. همه جا بنفش بود... از کمد و
پرده تا رو تختی و کاغذ دیواری! لبخند کم رنگی میزنم...
دوستش

داشتم... رنگ زیبایی بود.. چشمم به صندلی گهواره ای کنار پنجره
می افتد! جان میداد برای دمِ غروب و یک به یک سیگار کشیدن
هایم!

_هی خانوم؟

نگاهم را از گوشه پنجره به سمت امیر علی سوق میدهم.. لبخند
یک

طرفی داشت و خیره نگاهم میکرد.. جفت ابرویش را بالا
میفرستد:

_ای ای...فهمیدم داری به چی فکر میکنی! اینجا از دود و دم
خبری

نیست پونه گلی!

بادم میخوابد و مظلوم نگاهش میکنم. جلو تر می اید و کف
دستش را

سمتم میگیرد:

_موبایل..پاکت سیگار...فندک! یالا!

چشمانم قد گیلان گرد میشود. مینالم:

_ولم کن امیر! من حاله خوب نیست!

اخم میکند و شوخ طبعی اش را کنار میزند:

_ولت کردم شدی این! از کی تا حالا پونه شده گدای محبت

هان؟

نگاهم را گلیم زیر پایم میدوزم... نقش هایش در هم برهم
بود...مثل

زندگی من!

_بجنب!

کلافه نگاهش میکنم:

_امیر بذار بعدا! خواهش میکنم!

کیفم را از روی زمین بر میدارد و سمتم میگیرد و منتظر نگاهم
میکند. کیفم را میگیرم. موبایلم را سمتش میگیرم.

_بقیه ش!

لحنش تند و شد و اخلاقش خشک! نگاهم را از چهره عصبانی اش
میگیرم. پاکت سیگار و فندک را دستش میدهم

_جاساز نداری دیگه؟

مردمک چشمانم را در کاسه میچرخانم:

_یه جوری میگی جاساز انگار معتادم!

سرش را به معنی نه بالا میدهد:

_ مگه اعتیاد فقط مواد مخدر! گاهی ادم به یه ادم معتاد
میشه... گاهی

به یه نخ سیگار!

هر دو مورد منظورش من بود.. خودم را به کوچه علی چپ
میزنم... هوایش عالی تر بود!

پیروز مندانه نگاهم میکند.. لبخند دندان نمایی میزند. حرص زده
میگویم:

_ ولی خدایی به گوشی نیاز دارم امیر!

سمت در میرود:

_ بر منکرش لعنت! اما تو یه گوشی میخوای که عکسی از نامی
توش نباشه تا شبا با دیدن هزار بارش دق بدی خودتو! برات یه نو
ش رو میخرم با خط جدید!
از گوشه چشم نگاهم میکند و ادامه میدهد:

_استراحت کن پونه! من این پونه شل و ول و گرفته رو دوس
ندارم!

نمیذارم اینجوری بمونی!

در را میبندد. شال و مانتو را روی زمین می اندازم... و خودم را
روی تخت!

گوشه ترین نقطه تخت را انتخاب میکنم و همانجا دراز میکشم!

همیشه که نباید روی تخت یک نفره، یک نفر خوابید!

به پشت

میخوابم و به لوسترِ پر زرق و برق بالا سرم خیره میشوم...

استراحت هوای سیگار و نامی را از سرم می انداخت؟

شومیز کادویی امیر علی را میپوشم و به خودم خیره میشوم..رنگِ

سرمه ای ش به پوست روشنم می امد... برق لب را روی لبم

میزنم و

بیرون میروم. امیر علی پایش را روی عسلی گذاشته بود و تخمه

تمام اطرافش را گرفته بود.. صدای گزارشگر فوتبال مثل خوره
روی

اعصابم می امد و میرفت!

_ مغزم رفت امیر!

با تاخیر سرش را سمتم بر میگرداند. پایش را از روی عسلی
برمیدارد و با چشمان چراغانی نگاهم میکند:

_ چقد بهت میاد عروسک!

با عشق خیره صورت مردانه اش میشوم:

_ دستِ خریدارش درد نکنه!

لبخند یک وری میزند:

_ تو خوشگلی گونی هم بیوشی بهت میاد!

طهورا با صدای بلندی میخندد. دست به کمر میشوم:

_ این تعریف بود مثلاً؟

امیرعلی سرش را تکانی میدهد و نگاهش را به تلویزیون میدهد.

طهورا از اشپز خانه صدایش را بالا میبرد:

_همینجوریه ولش کن!

امیر هم صدای را بالا میبرد تا به گوش طهورا برسد:

_بعضیا نامردن اینا هم به چشمشون نمیاد

داخل اشپزخانه میشوم. طهورا مشغول خورد کردن کاهو برای

سالاد

بود.

_کمک نمیخوای؟

سمتم برمیگردد. لبخند میزند:

_بشین بابا!

به حرفش گوش میدهم و صندلی چوبی را میکشم و مینشینم.

کاهو را به جمع خیار و گوجه اضافه میکند و ابکش را دی سینک

میگذارد و قابلمه برنج را از زوی گاز برمیدارد و برنج را ابکش

میکند.

روی میز طرح های نامفهوم می میکشم و صدایم را مابین می
اورم:

_من یه ماه مزاحم خونه زندگیتون شدم!

قابلمه را با صدا روی گاز میکوبد:

_خفه بابا! مزاحم چیه واسه خودت سرهم میکنی! اینجا خونه
خودته!

چشمم را میمالم و خسته میگویم:

_تا کی طهورا؟! تا کی پشتون بمونم هان؟

سر قابلمه را می گذارد و شعله را کم میکند. صندلی کناری ام را
میکشد و مینشیند. دستش را روی دستِ علاف شده وی میز
میگذارد:

_از چیزی ناراحتی پونه؟

_خسته ام طهورا!! تا کی علاف تو خونه بخورم و بخوابم! به خدا

شما دوتا هم گناه دارین! من معذبم طهورا بفهم!

_ کم شر و ور سر هم کن! معذب چی اخه! به خدا من یه سر
سوزن

هم با بودن تو تو این خونه معذب و ناراحت نیستم...نه من نه
امیرعلی!

به صورت بی نقصش خیره میشوم:

_ من تو و امیر رو نداشتم چیکار میکردم!

دستش را بند گونه ام میکند:

_ من همه چیزم رو از تو و امیر علی دارم پونه!

بلند میشود:

_ پاشو پاشو میز و بچین. کم فکرای بی خودی کن!

بشقاب های طرح افتابگردن را روی میز میگذارم. پارچ دوغ را از

یخچال بیرون نیاورم و کمی شوید رویش میریزم. سالاد را وسط

میز

میگذارم و لیوان را کنار بشقاب ها!

_دم کشید؟

کمی روغن داغ شده را روی برنج میریزد

_اره اره.

صدایشرا بالا میبرد:

_جناب امیر خان دل بکن از این فوتبال لعنتی!

قرمه سبزی خوش رنگش را از اعماق وجودم بو میکشم و

چشمانم را میبندم:

_همین کا را رو میکنی وزنم رفته بالا دیگه!

دستش را روی قفسه سینه اش میگذارد و به نشانه تعظیم خم

میشود:

_ما اینینم دیگه!

خنده ام با به به چه کردین پر انرژی امیرعلی مخلوط میشود.

گوشی

اش را روی میز میگذارد و کمی از برنج را که بیشترش زرشک بود

بههم چشمک میزد را برایم میکشد. با چشمانم تشکر میکنم و قاشقی

قرمه سبزی خوش رنگ و لعابِ طهورا را روی برنج میریزم و مشغول میشوم.

دینگ دینگ گوشی امیر بلند میشود و نگاهم بی اختیار سمت گوشی

اش کشیده میشود.. خیره شماره ای میشوم که همیشه از بر اش بودم... مگر میشد ۶۶ اخر شماره اش را شناسم! امیر علی اخم

میکند و قاشق پر از برنجش را در بشقابش خالی میکند و از روی صندلی بلند میشود. کمی دوغ میریزم و برنج را پایین میفرستم!

_ کی بود؟

به نگاه مشکوک طهورا میخندم.

_لابد دوس دخترش!

ضربه محکمی به شانه ام میزند. و فحش نامناسبی حواله ام
میدهد:

_لال شی پونه!

ارام میخندم. تنها غصه ام این بود که چرا نامی دست از سر
زندگی

امیرعلی برنمیداشت! غیر از ان دیگر برایم مهم نبود!

امیر علی برمیگردد و مینشیند. دستی میان موهایش میفرستد و
دوباره مشغول میشود. طهورا دستش را جل ی دهانش میگیرد و
نا

مفهوموم "کی بود" می پرسد! امیرعلی خونسرد برنج را میجود و
میگوید:

_کاری بود!

طهورا سری تکان میدهد و چشم و ابروی برایم تکان میدهد. شانه

ای بالا می اندازم! دیگر بعد از یک ماه برایم مهم نبود نامی چه
کاری
با امیر داشت.. فقط نمیخواستم به پرو پای امیر بیچد و اعصابش
را
خورد کند!

_مرسی طه‌هورا خیلی خوش مزه بود!
نگاه غمگینش را به امیر که داشت از روی صندلی بلند میشد
میدوزد:

_تو که چیزی نخوردی!
امیر لبخند کمری به روی طه‌هورا میپاشد:
_تخمه زیاد شکوندم!

_نوش جونت!
امیر چشمکی بهم میزند و بیرون میرود. میز را با کمک طه‌هورا
جمع

میکنم. نمیگذارد ظرف ها را بشورم و بیرون هلم میدهد. نگاهم را
سرتاسر پذیرایی میچرخانم. در بالکن باز بود و پرده سفید رنگ
در

حال رقص بود. لبخندی میزنم و سمت بالکن میروم!
_خلوت کردی؟

روی نرده ها نیم خیز شده بود و به برق های روشن خانه ها خیره
بود:

_بیا باهم خلوت کنیم!

سمتم بر میگردد و اغوشش را برایم باز میکند:

_بیا پیش من عروسک!

عروسک که نه..اما مرنده میشوم و سمت اغوشش بال در میآورم.
روی موهایم را میبوسد..

_اخیش!

میخندم و دستم را میکشد و روی سرامیک مینشینیم!

سرم را به بازویش تکیه میدهم و او اغوشش را دریغ نمیکند...

هیچ

وقت!

_پونه!

هوم کشداری میگوییم! اصلا در باغ نبودم...انقدر آرامش الانم را

دوست داشتم که نمیخواستم هیچ چیزی خرابش کند حتی خبرِ

تلفنِ

نامی!

_جانم!

بازدمش را محکم فوت میکند:

_سهام کافه رو از یغما خریدم!

سرم را از جای سفت و محکم بر میدارم و خیره اش میشوم:

_پول از کجا آوردی؟

مهربان نگاهم میکند.

_زمین عزیز رو فروختم!

_چی؟

انقدر صدایم بالا رفت که گوشش را گرفت:

_یواش دختر! کر شدم!

_چیکار کردی امیر؟

دستم در مشت بزرگش میگیرد:

_بلامصرف بود...منم فروختمش!

_ای کاش بهم میگفتی!

نگاه پر نوازشش را بر نمیدارد:

_خوشحالی تو ارزومه!

با صدای رو به تحلیلی میگویم:

_ای کاش اول بامن مشورت میکردی؟

_دیگه بهش فکر نکن! از فردا هم برو کافه.. دیگه خیالت راحت!

متعجب نگاهش میکنم:

_برم؟

_اره برو! دیگه خونه نشینی کافیه! وقتشه یه سروسامون به

زندگیت بدی خوشگله!

مویم را مشت گوش میزند و چشمکی میزند:

_ساقی ت شناسایی شد؟

میخندم. اخم مصنوعی بین دو ابروی مینشیند:

_فک میکنی من نمی فهمم طهورا واست سیگار جور میکنه؟

هل میشوم:

_به خدا شده روزی یه نخ!

لپم را میکشد:

_دست خودمم با ساقی ت تو یه کاسه بود وروجک!

بلند میخندم و امیر موهایم را بهم میزیزد!

**

شال یاسی رنگم را سر میکنم و مانتو جلو باز زرد رنگم به شدت

چشمم را به درد می آورد. میخندم و رژ زرشکی را روی لبم
میزنم و

به گودی زیر چشمانم خیره میشوم! عجب تابلویی ساخته بودم از
خودم! تومنی نمی ارزیدم. ناامید از خودم چشم برمیدارم کیفم را
هم و

بیرون میزنم.

_من رفتم طهی!

داد میزند:

_مراقب خودت باش دستم تو کف!

میخندم و صدایم را مثل خودش بلند میکنم:

_باشه فعلا!

سوار آژانس میشوم... با اشتیاق به خیابان خیره میشوم... به ادم
ها... به انهایی که جفت بودند... به تک ها... به همه چیز... درخت
ها... فضای سبز... دختر گل فروش سر چهار راه... به پیرزن عصا به

دست... لبخند میزنم... دلم برای دنیای بیرون تنگ شده بود حتی
با

وجود همیشه غم اش!

پیاده میشوم... نگاهم به در شیشه ای کافه می افتد... یغما اولین
چیز است که در فکرم می نشیند... غم به چشمانم هجوم می آورد.
با

چه ذوق و شوقی کافه را برایم راه انداخت و به هر سازم رقصید...!
جلو تر میروم و زیپ کیفم را با هدف پیدا کردن کلید باز میکنم.
_سلام!

دستم داخل کیف خشک می ماند... صدا همان صدا بود... بهم و...
دیگر

هیچ! بر میگردم... دسته گل بزرگی از لیلیوم سفید را جلوی
صورتش

گرفته بود... نگاهم به کفش همیشه براقش می افتد و کت و شلوار

سیاه رنگش!

دسته گل را پایین می آورد. صورتش را شش تیغه کرده بود و
هیچ

اثری از نامی که آخرین شب دیده بودمش نداشت! نگاهم را از
چشمان خندانم میگیرم. کلید را پیدا میکنم و در را کامل باز!
صدای

اویز کل سالن را پر میکند. لبخندی میزنم. کیفم را روی یکی از
میزها

میگذارم و سمت گلدان گل هایم میروم. خدا را شکر این یک ماه
اب

داده بودند و الا هیچ چیزی ازشان نمی ماند. صدای قدم هایش
که پی

ام می امد را شنیدم. به یکباره می ایستم و سمتش برمیگردم.

_جواب سلام از واجبات!

خونسرد نگاهش میکنم:

_خدمات نداریم!

جفت ابرویش را بالا میفرستد و چشمانش تمام صورتم را می
کاود و

در آخر روی لبم مینشیند:

_واسه خدمات نیومدم خانوم پونه!

دست به سینه میثوم:

_پس برای چی اومدین جناب؟

چشمانش میخندد اما لبش نه:

_اومدم با صاحب این کافه حرف بزنم!

ای کاش نگاهش را کمی بردارد... حوصله نگاه های خیره اش را

نداشتم..دیگر نداشتم!

_امشب نازنین رو بیارین خونه امیرعلی!

پلکی میزنم و ادامه میدهم:

_لطفا!

میخواهم از کنارش رد شون.. اجازه نمیدهد.. چپ میروم می

اید... راست میروم می اید!

کلافه میشوم و در چشمانش براق:

_ معلومه چیکار میکنین؟

دسته گل را سمتم میگیرد.. از ان لبخند های نابش را حواله ام

میدهد!

خدای من! نامی را چه شده بود! باز هم نقشه داشت؟!!

_ تقدیم شما بانو!

نگاهم در بین صورت و دسته گل در گردش است!...

_ گل؟ کی گل خواست!

دسته گل از دستش اویزان میشود. عمیق نگاهم میکند و قدمی

جلو

می اید:

_ مگه واسه دل به دست آوردن گل نمیخرن؟ منم همین کارو
کردم!

چشمانم را تنگ میکنم:

_ البته اگه دلی مونده باشه!

وارفته نگاهم میکند. شانه ام را به بازویش میکوبم و از کنارش رد
میشوم. اب پاش را از اتاق پشتی بر میدارم و پر از اب میکنم.
سراغ

تک به تک گلدان ها میروم... ای کاش کسی هم به من رسیدگی
میکرد... اب میپاشیدن و کینه را از دلم پاک میکردن... مگر من
چه

میخواستم! انقدر ها هم پر توقع نبودم... من فقط مردی میخواستم
که

دوستم داشته باشد! همین! اما چه شد؟ خطِ زندگی ام از همان
اول کج

و معجوج بود...! شالِ در حالِ افتادن را بالا میکشم!

_ جبران میکنم!

از صدای نزدیکش شانه ام میپرد. سمتش برمیگردم.. چیزی در صورت همیشه اخمویش معوم نبود! مثلا میخواست چه چیزی را جبران کند!

_ میخوای چی رو جبران کنی نامی؟ سال های از دست رفته ام رو؟؟؟

دروغ هات؟؟؟ خانواده نداشته ام؟؟؟ سهم خورده شدم؟؟؟ نقشه پدر و پسری تون؟؟؟

اشک در چشمانم جمع میشود! تازه عمق فاجعه را فهمیدم... چه چیزی جبران میشد؟ غرورم چه!

شوری اشک در دهانم میپیچد.. هرچه امیرعلی سعی کرد این یک ماه

حالِ بو گرفته ام را خوش بو کند، نامی با آمدنش بر باد داد!

دستش سمت قطره اشکِ روی گونه ام می آید. سرم را کنار
میکشم.

کف دستم را محکم روی گونه ام میکشم:

یه ماهِ خودم اشک های خودمو پاک میکنم! به امیرعلی میگم
خوبم! ولی نیستم! همه جای زندگیم درد میکنه!
لبم میلرزد:

قلبم درد میکنه نامی! احساسم بو گرفته! دیگه نمیخوام عشق
گدایی کنم! خسته ام! میخوام یکم به حال خودم باشم! دیگه
نمیخوام

سهم تو توی بدنم بیشتر از آبِ طبیعی هر بدنِ دیگه ای باشه!
دستی میان موهای مرتب شده اش میبرد. سرش را خم میکند تا
هم

قدم شود. در چشمانم خیره میشود و با صدای نرمی میگوید:
به کی قسم بخورم که باورت بشه؟ میخوام جبران کنم! به جون

دخترمون قسم پونه! میخوام اینبار صاف و صادق جلو بیام...
 اصلا..اصلا من و یه نامی دیگه فرض کن! بدونِ کارای بابام! پونه
 من میخوامت! خودت و ازم دریغ نکن! یه ماه من هی میام و
 میرم...امیر نمیداره! میگه تو من و ندیدن لازمی! منم هی دورادور
 خبرت و گرفتم! اخه لعنتی وقتی از هم جدا شدیم به هر بهونه
 ای

میومدم و میدمت خیالم راحت میشد..ولی این یه ماه!...
 نفسش را محکم فوت میکند... به شقیقه ضربان دارش خیره
 میشوم...چقدر فشارش بالا رفته بود که صورتش به سرخی میزد:
 _به روح مادرم جبران میکنم پونه!
 سفیدی چشمش هم قرمز شده بود..هیچ وقت از زبانش قسم روح
 مادرش را نشنیده بودم! انتهای شالم را مرتب میکند و عقب
 میکشد.

نفسم را به سختی بیرون میدهم... لبخند خشکی میزند و دستی
به

گردنش میکشد.. به دستانش خیره میشوم! فکر های وحشتناکی
در

ذهنم می آید.. سرم را به شدت تکان میدهم!

_سلام!

نامی فاصله میگیرد. در جواب سلام پر انرژی طهورا تنها آرام
سری

تکان میدهم. سمتان می آید.. لبخندش کم رنگ تر و کم رنگ
تر

میشود...

_ پونه!

به چشمان گرد شده اش لبخند میزنم! قیافه اش دیدنی بود! نامی
مودب سرش را تکان میدهد و دستش را سمت طهورا دراز میکند:

_سلام طهورا خانوم! خوبین؟

طهورا اینبار چشمانش گرد تر میشود... زبانش میگیرد:

_سلامم!

ارام و کوتاه دست نامی را میفشارد و رها میکند.

_شما چجوری اومدین اینجا؟

نامی تک خنده میدانه اش را رها میکند:

_پونه رو قایم کرده بودین من که بودم همین دور و برا!

سرش را نامفهوم تکان میدهد.. دوست داشتم لپش را ببوسم و

قیافه

خنگ اش را قاب بگیرم به دیوارِ کافه!

نامی دسته گل را سمت طهورا میگیرد:

_بفرمایید!

طهورا مغموم نگاهم میکند:

_این چی میگه؟

به لحن متعجبش آرام میخندم. نامی نگاهش را از خنده ام
برنمیدارد...نمیدانم چند دقیقه طول میکشد که به حرف
میاید..نگاهش

را از رویم بر نمیدارد و طهورا را مخاطب قرار میدهد:
_گرفته بودم واسه یه خانوم دیگه طهورا خانوم! اما ایشون گفتن
دل

ندارن..منم میخوام امشب هم دل براشون بیارم هم یه جعبه
شیرینی و

یه دسته گلِ دیگه واسه به دست آوردن دل جدیدشون!
طهورا شدایش از تعجب بالا میرود:

_میای خواستگاری؟

نامی نگاهش را برنمیدارد.. تپش قلب میگیرم تا به حرف میاید:

_بله...! قراره دوباره با هم آشنا بشیم! بدون نقشه! بدون ترس! با

خواسته خودم!

طهورا میترسد و به بازویم میچسبد:

_وای مونه امیر بفهمه خون به پا میکنه!

نامی به قالب جدی خودش فرو میرودتک دکمه کتش را میبنددو

دستش را در جیبش میفرستد:

_من یه ماهِ واسه امشب از امیر علی وقت گرفتم! هرچند کلی

سعی

کرد من رو بترسونه و گفت شرط و شروط سختی داره! اما خدا

بزرگ تر از شرط و شروط امیرعلی! اینبار واسه دلِ خودم میام

جلو!

واسه خواستنه خودم! دیگه ترس برملا شدن راز رو ندارم! دیگه

بابام اجبارم نکرده! حتی واسه تنهایی نازنین هم جلو نمیام! من

فقط

و فقط پی خواستم میام! پی پونه میام! دیگه جا نمیزنم!

صدایم میزند... آرام... دلنشین... حتی محبت از لحنش
میچکید... نگاه

میکنم... به چشمانم اشاره میکند:

پونه... دیگه نمیذارم خیس بشن! قول میدم!

.....

یک من

یک تو

یک پیاده رو

یک بغل آرامش

یک شهر با آدمهای مهربان!

این اصلا انتظار زیادی نیست!

این یک حداقل است.

#امیر_دیوار



در با ضرب باز میشود. همانطور معلق نگاهم را به سقف میدوزم و
بیخیالش نمیشوم. کلید برق را میزند. چشمانم را به سرعت
میبندم.

فریادِ طهورا چهارچوب اتاق را میلرزاند:

_ آماده نشدی پونه؟

اخم میکنم و نیم خیز میشوم:

_ خاموش کن!

_ درد و خاموش کن! کوفت و خاموش کن! نکنه میخوای با این
قیافه

مزخرفت جلو نامی ظاهر بشی!

پلکم را کمی فاصله میدهم و کامل بلند میشوم:

_ نامی هر جور که فکرشوبکنی من رو دیده! افسرده! نامرتب!

ارایش ماسیده! صورت پف پفی! حتی..

میان حرفم میپرد:

_ خبِ خبِ! بی حیا! دیگه چی؟! پاشو ببینم!

میان موهایم چنگ می اندازم و بالا میرانمش:

_ ولم کن طهورا وقت گیر اوردی!

_ اتفاقا وقت گیر اوردم! این از شام خوردنت! اینم از سر و قیافه

ای

که واسه خودت جور کردی!

سمتم می اید و از مچ دستم میگیرد و به زور بلندم میکند. روی

صندلی جلوی اینه مینشاندم! از صورتِ بی رنگ و بی حال غصه

در

دلم سرازیر میشود. کی میشد کمی شادی به صورتم برمیگشت؟

کی

میشد من هم مثل تمام ادم های این شهر راحت و اسوده زندگی

ام را

میکردم...یک زندگی ساده! فقط همین!

از گوشه چشم به حرکاتِ شتاب زده اش خیره میشوم. در کمد را
باز

میکند و کمی میانشان شخم میزند. کلافه میگردم:

_دنبال چی میگردی طهورا؟

سرش را از کمد بیرون میکشد و چشمکی میزند:

_یه ماکسی داشتی؟؟ گیپور بود؟؟ دور کمرش تنگ بود و بقیه

اش

کلوش! دنبال اون میگردم!

چشمانم گرد میشود:

_همون قرمز؟

بشکنی میزند:

_ا باریکلا! همون!

ضربه ای به پیشانی ام میزنم و مینالم:

_تو رو خدا طهورا! این کارو با من نکن! اون اصلا به درد مراسم

امشب نمیخوره! واسه نامزدی... عروسی.. چیزی خوبه! چرا موقعیت
سرت همیشه!

دستش را در هوا تکان میدهد:

_برو بابا! به تو باشه با این گل گلی تنت میای جلو نامی
میشینی!

عین خیالتم نیست!

پف میکنم و نگاهم را از جست و جویش میگیرم. چه دل خجسته
ای

داشت!

به یک باره فریاد میزند:

_پیداش کردم!

چشمم را از حرص میبندم:

_وای خدا... سخته کردم! تو چه سرخوشی اخه!

ماکسی را روی تخت می گذارد و سمتم میاید. چرخی میزند. اول

موهایم را روی شانه چپم می اندازد... بار دیگر به راست! جلویش را

کج میکند... اینبار از وسط فرق باز!

دستش را مثل مگس مزاحم پس میزنم:

_چیکار میکنی دیونه ام کردی!

قهقهه میزند:

_بیشرف همه جوهره خوشگلی!

دستش سمت کرم پودر میرود صورتم را کنار میکشم:

_وای طهورا! نکن دختر!

لبخند دندان نمایی میزند و به حرفم توجهی نمیکند و کرم پودر
را

میزند!.

_وای یادش بخیر پونه! چقدر پارتی میرفتیما دزدکی! امیرعلی

رو

صدبار پیچوندیم!

لبخندی میزنم...! یاد روزهای بی غصه ام می افتم! ای کاش
همانطور

می ماندم...! ای کاش مهمانی شهره نمیرفتم و نامی را نمیدیدم!

_لبت و غنچه کن!

چشمانم قدِ پرتقال میشود:

_چی؟

سرخوشانه میخندد:

_بجنب بابا! وقت نداریم الان میادا... میخوام رژ گونه برات بزنم!

بلند میشوم:

_اینو دیگه نیستم...به خدا بهم نمیاد...شبیه دلک میشم!

خاک بر سری حواله ام میدهد:

_بی لیاقت! حداقل یه رژ بزن ... شدی عین کچ دیوار!

به صورتم خیره میشوم...! راست میگفت..رژ شکلاتی را

برمیدارم..روی دستم میکوبد:

_وای چقد تو بد سلیقه ای! اخه لباس قرمز به این رژ میاد!

اخم میکنم ودر چشانش براق میشوم:

_نکنه میخوای به حرفت گوش بدم و اون قرمز رو بیوشم؟

جدی سری تکان میدهد:

_بله میپوشی وگرنه خبری از یه نخ سیگار نیست!

ابرویم را بالا میبرم:

_خودم میخرم!

پوزخندی میزند و تکه ای از مویم را پشت گوشم می اندازد:

_تو این رو میپوشی وگرنه نه من نه تو! اون قرمز رو بزن به

لباست میاد!

مستاصل نگاهش میکنم. روی موهایم را میبوسد و بیرون میرود.

دستم را سمت رژ قرمز میبرم... کمی روی لبم میزنم.. دستمال

کاغذی

برمیدارم و کمی از غلظتش را میگیرم! بلند میشوم و ماکسی را از

روی تخت برمیدارم و میپوشم!

به نگاه غمگینم در آینه خیره می‌شوم! ای کاش نمی آمد و مثل همیشه

دروغ میگفت! دوباره روی صندلی مینشینم... زانویم تحمل وزنم را

نداشت و انگشتان سرد سرد بودند...! ای کاش امیر خانه نبود و

سیگاری میکشیدم! شانه را برمیدارم..ضربه ای به در

میخورد..بفرمایید میگویم.. هیکل مردانه امیرعلی در چهارچوب در

ظاهر میشود..کت و شلواری خاکی رنگ پوشیده بود و موهایش را

مردانه بالا داده بود...ته ریش صورتش کمی اخمو نشانش

میداد...لبخندی میزند و کامل داخل می آید... چشمانش خسته

بود و

این را به خوبی میدانستم..! حتی هراسی در چشمانش خانه کرده

بود..! میخواهم بلند شوم که مانع میشود و

دوباره مینشینم...شانه را از دستم میگیرد!! آرام
شروع میکند به شانه کردنِ موهایم! از آینه به هیبت
مردانه اش خیره میشوم..اشک در چشمانم جمع میشود..هیچ
کس تا
به حال موهایم را شانه نزده بود..قطره اشکم میچکد. موهای را
مرتب میکند..نگاهش تمام
صورتم را میکاود. سرانگشتش خیسی زیرپلکم را میگیرد.
. و در چشمانم خیره میشود:
_تو خودِ خودِ ماهِ ی! عروسکم!
اشتیاق کلماتش شیرینی عجیبی به دلم سرازیر میکند.. لبخندی
میزنم.. محکم و حمایت وارانہ
زمزمه میکند:
_پشتت پونه! فقط بهم اعتماد کن!
سری تکان میدهم....طهورا با شتاب داخل می آید:

_اومد..اومد!...

لبخندی لحن پر استرسش میزنم..امیر علی نگاهی جدی حواله ام
 میدهد و پلکش را آرام باز و بسته میکند.و بیرون میرود... دلم گرم
 میشود به بودنش و با خیال راحت تری بیرون میروم!امیر علی و
 طهورا جلوی در برای خوش آمد گویی می ایستند و من کمی
 انطرف
 تر!...

در اسانسور باز میشود.. کت و شلوار مشکی پوشیده بود..مثل
 همیشه! دکمه سر استینش همانی بود که من سه سال پیش
 برای روز

تولدش کادو گرفته بود...چیزی در دلم میجنبد...! گوشه چشمش
 چین

افتاده بود و عمیق فقط چشمان من را نشانه رفت..! پاکت
 شیرینی

بزرگی با جعبه ای از رز قرمز در دستش بود!! داخل می
اید...مردانه

با امیرعلی دست میدهد و کوتاه دست طهورا را میفشارد...! در را
پشت سرش میبندد. سمتم می اید. دستش ازادش را سمتم دراز
میکنند.

نگاهم به دست بزرگ و مردانه اش می افتد.. دستی که همیشه
ارزویم بود و فکر میکردم نوازش را از بر است.. دستم را در دست
بزرگش جا میدهم. کوچکی و سفیدی پوستم بیشتر خود نمایی
کرد

وقتی در دستان نامی هم آغوش شد.. خواستم دستم را از مشتش
در

بیاورم.. آرام انگشت اشاره اش را نوازش وار پشت دستم کشید و
سپس رها کرد! نگاهم با نگاه خیره اش در گیر شد.. لبخندی زد و
جعبه و پاکت را سمتم گرفت...! از دستش میگیرم.. بوی خوش
گل در

بینی ام میپیچد...اما نگرانی رهایم نمیکند..پس نازنین را چرا
نیاورده
بود؟

امیر نگاه نگرانم را میبیند که میپرسد:

_نامی، نازنین رو چرا نیاوردی؟

نامی کوتاه به امیرنگاه میکند و دوباره چشمانم را هدف میگیرد:

_یه پیرزن مهربون داریم طبقه پایین! پیش ایشونه!

اخم میکنم:

_کارت اشتباه بود!

چشمانش تنگ میشود:

_این اولین باره که نازنین رو سپردم به اون خانوم پونه جان! و

آخرین بار قطعا!

معذب میشوم و گوشه ماکسی را در مشتتم میگیرم. امیرعلی، نامی
را

به نشستن دعوت میکند... سمت پذیرایی میروند..نامی روی کاناپه

مینشیند و امیرعلی دقیقا روبه رویش!..

طهورا نیشگونی از بازوم میگیرد

_چه خوشگل شده نامی خان!

چشم غره ای سمتش حواله میدهم آرام میخندد و شانه اش را

بالا

میدهد:

_حرف حق جواب نداره!

سری تکان میدهم و همراه با طهورا سمت کاناپه دیگری

میرویم...نگاه سنگین نامی را روی خودم حس میکنم. مینشینم و

نگاهش را شکار میکنم.. ابرویش را بالا میفرستد و تحسین در

چشمش چشمک میزند.. حتی سعی هم نمیکرد تا جلوی امیر

علی

رعایت کند!! من هم ابروی راستم را بالا میفرستم و سری به
معنای

چی شده کج میکنم! سعی میکند لب کش آمده اش را جمع و
جور

کند.. دست مشت شده اش را جلوی دهانش میگذارد.. دیوانه...! من
کافی بود چین های ریز دور چشمش را ببینم تا بفهمم
میخندد!..

امیرعلی سرفه میکند. نگاهم را از چشمان زیاد چراغانی نامی
میگیرم و به طرح عجیب و غریب لباسم میدهم..
طهورا با صدای رسایی میگوید:

_خوش اومدین اقا نامی!

نامی هم جدی جوابش را میدهد و ممنونم میگوید.

امیرعلی پایش را روی پای دیگرش می اندازد:

_خب نامی! این گوی و این میدان! بفرما!

نامی تک دکمه کتش را باز میکند و صاف تر مینشیند:

_من اومدم رسماً پونه رو ازت خواستگاری کنم امیرعلی! قبلاً هم

گفتم الانم میگم... اینبار دنبال دلم اومدم... هیچ دروغ کلکی در

کار

نیست... میخوام پونه رو خوشبخت کنم!

_خب.. چه تضمینی میدی که من بازم پونه رو دست تو بسپارم؟

نامی کوتاه نگاهم میکند:

_هر تضمینی بخوای من در خدمتم امیرعلی!

به پشتی مبل تکیه میدهد:

_من شرط خودم رو دارم... وقتی اونا رو قبول کردی تازه میریم

سراغه جواب پونه.. که ممکنه اره باشه یا نه!

نامی دکمه اول پیراهن سفیدش را باز میکند:

_بگید! من منتظرم!

طهورا با عجله بلند میشود:

_برم چایی بیارم!

امیرعلی لبخندی مهمان طهورا میکند و میگوید:

_برو عزیزدلم!

و سپس به جلو خم میشود:

_اولین شرط...حق طلاق باید با پونه باشه

نامی کمی جابه جا میشود:

_طلاق؟؟؟ هنوز جواب مثبت نگرفتم مرد حسابی از طلاق حرف

میزنی؟

نفسم تند میشود..خبری از شرط های

امیر نداشتم!

امیر پوزخندی میزند:

_یادت رفته واسه طلاق چقدر ما رو معطل خودت کردی؟

دستی دور لبش میکشد و ادامه میدهد:

_ شرط دوم..همین فردا میری حضانت نازنین رو به پونه میدی!...!

چه الان چه هر هفته دیگه ای اگه طلاق گرفتین!
نامی میخواهد حرفی بزند که امیر نمیگذارد:

_ شرط سوم! پونه چشمش به مال دنیا نیست ولی میخوام دوهزار سکه مهریه ی پونه باشه..! شرط چهارم.. تمام مال و اموال پدریش

را کامل به اسم نازنین بزنی!

نامی خونسرد نگاهش میکند...امیر اخم میکند و صدایش کمی جدی

تر از قبل میشود:

_ و اگه ببینم پاتو کج گذاشتی.. بازم اذیتش کردی...بازم چشمش اشک بار کردی...نگاش غصه دار بشه...! ببین نامی هر جای این دنیا باشی اینبار زنده ات نمیذارم..به تار موی پونه قسم!

نامی یقه اش را کمی از گردنش فاصله میدهد و دستی به پشت گردنش میکشد:

_من با هیچ کدوم از شروط مشکلی ندارم..همه شون قبوله!
مات نگاهش میکنم. نامی را چه شده بود؟ حتی یک درصد هم فکر

نمیکردم شرط های امیرعلی را بپذیرد به خصوص حضانت نازنین!

نامی نگاه هراسانش را به چشمانم میدوزد. کمی مکث میکند و مسیرنگاهش را تغییر میدهد و اخم کم رنگی بین دو ابروی سیاهش

جا خوش میکند:

_فقط...

امیرعلی کوتاه به اشپزخانه نگاهی میاندازد و در جواب نامی بله کوتاهی میگوید..

_بعد عملی کردن شرط تازه پونه میخواد بله بگه یا نه؟
 طهورا سینی به دست از اشپزخانه بیرون می اید اول به نامی
 تعارف

میکنند که گرما را بهانه قرار میدهد و برنمیدارد سپس سمت
 امیرعلی

می رود...امیرعلی لبخند میزند "قربون دستت" حواله طهورا
 میدهد

و "نوش جان" تحویل میگیرد. کنارم مینشیند و سینی را روی
 عسلی

میگذارد و فنجانِ طرح گلدار را دستم میدهد.

_دقیقا خیلی خوب متوجه شدی!

نامی دستی دور لبش میکشد:

_من فردا تموم شرط هایی که گفתי رو عملی میکنم! چک سکه
 ها

رو مینویسم و میارم شرکت برات!

امیرعلی سرش را تکان خفیفی میدهد و فنجان را به لبش نزدیک میکند. از استرس زیاد کف دستم خیس از عرق شده بود.. فنجان را

روی عسلی میگذارم و کف دستم را به لباسم می مالم. طهورا دستم

را فشار کوتاهی میدهد. نگاهش میکنم. آرام سرش را به معنی "تمومه" تکان میدهد.

_ میتونم با پونه چند لحظه صحبت کنم؟

_ اگه خودش بخواد چرا که نه!

به دست خودم و طهورا خیره میشوم... به انگشت حلقه دارش! حلقه

ای که من هم داشتم اما نداشتم! دستش خیلی نرم تر از دست من

بود... اثار نوازش های امیرعلی بود؟؟ سرم را تکان میدهم.. حتما

بود! نامی صدایم میزند. گنگ نگاهش میکنم.. چرا هیچ وقت سعی نکرد دوستم داشته باشد! خب از عذاب وجدانش زودتر میگفت!!
من

هم سعی میکردم فراموش کنم... البته اگر میشد!! چرا چند سال فقط

منتظر دستور پدرش بود و هیچ کاری نکرد؟؟ یعنی اگر خود کیومرث

خان دلش نمیخواست حقیقت را بگوید نامی همانطور ادامه میداد؟

طهورا شانه ام را تکان میدهد. نگاهم را از نامی که لبش تکان میخورد میگیرم و به طهورا خیره میشوم:

_ کجایی پونه؟؟ اقا نامی با شماست!

دستم را از دستش بیرون میکشم! لعنت به دست ها!

_ میشه باهم حرف بزنیم پونه؟

صدایش همان صدا بود..بم و مردانه.. اما کمی هم خواهش تنگش بود! نامی قبل تر ها خواهش نمیکرد...دستور میداد؟؟؟ فیلمش بود
یا

واقعی میخواست روی حقیقی اش را نشانم دهد! گوشه ماکسی را میگیرم و بلند میشوم:

_از این طرف!

سمت اتاقی که اتاق مهمان بود و من ساکنش، اشاره میکنم! بلند میشود و کتش را صاف میکند و دنبالم می آید. در را باز میکنم و منتظر می مانم داخل شود:

_بفرمایید!

دستی میان موهایش می برد و دکمه دوم پیراهنش را باز میکند:
_شما برو!

نگاهم را از صورت کمی قرمز شده اش میگیرم و داخل میشوم و
او

به دنبالم..در که بسته میشود سمتش برمیگردم...!

ای کاش در را نمی بست...! من هنوز

امادگی ماندن در یک جای کوچک و کم متراژ با در های بسته را

با

نامی نداشتم! هر دو طرف موهایم را پشت گوش میزنم..به دستانم

خیره میشود..لبم را کمی تر میکنم:

_اگه خیلی گرم شده چرا کت رو در نمیاری؟

چشمانش را تنگ میکند و نگاهش رویم در گردش

است:

_این گرما ربطی به کت نداره واسه یه چیز دیگه اس!

سعی میکنم منظورش را نا دیده بگیرم و مثل دختر بچه های

رفتار

نکنم. پنجره را کامل باز میکنم و سمت تخت اشاره میزنم:

_بشین!

خودم هم ترجیح میدهم روی صندلی گهواره ای بنشینم تا
نزدیک به

او!

_چه اتاق قشنگی!

مزخرف ترین حرف برای شروع همین قشنگ بودن اتاق بود ان
هم

نامی که اصلا به دکوراسیون خانه و چیدمان اتاق نه علاقه ای
داشت

و نه توجهی میکرد.. گوشه لبم بالا میرود و نگاهم را به چشمان
تیزش میدهم:

_خب!...

دکمه کتش را باز میکند. وبا یک حرکت از تنش بیرون میکشد و
روی تخت می اندازد:

_من تمام سهم پدری ات رو گذاشتم برای نازنین ..

پوزخندی میزنم:

_الان میخوای تشکر کنم؟

اخم جانانه ای روانه ام میکند:

_نه ... معلومه که نه...! این چه حرفیه که میزنی! منظورم اینه که

از اول هم میخواستم همه چیز رو به اسم نازنین بزنم!

صندلی کمی شتاب میگیرد و با سرعت بیشتری جلو عقب میرود.

چیزی نمی گویم..دوباره خودش به حرف میاید:

_چقدر این لباس و...

ادامه نمیدهد..صندلی را متوقف میکنم و نگاهم را بالا می اورم...با

چشمائی قرمز خیره ام شده بود...! خب چرا ادامه حرفش را

نمیگفت...هنوز هم تعریف کردن برایش سخت بود!

کلافه پفی میکشد و از روی تخت بلند میشود..ای کاش سمتم

نمی

امد...ای کاش نمی امد...ای کاش..

حرفم در دهانِ ذهنم میماسد.. کنار صندلی زانو میزند و
 ..نفسم تند میشود... در چشمانم خیره میشود زبانش را
 روی ردیف دنداناش میکشد و صدایش که کمی مانده بود تحلیل
 برود
 میگوید:

_چقدر خواستنی شدی پونه!

چشمانش برقی میزند:

چقدر ماکسی بهت میاد!

غمِ تمامِ دنیا در چشمانش میریزد:

موی زیتونی بهت میاد!..

نفسش را فوت میکند و چشمش را میفشارد:

_پونه...

مستاصل نگاهم میکنند... حالی برایم نمیماند..تنها از پس پرده

اشک نگاهش میکنم

_من...پونه تو هر چی پوشیدی..هرچی خریدی...هرجایی که رفتی...هر تغییری که تو خودت انجام میدادی...پونه من همه رو میدیدم...منِ لامصب میدیدم و چیزی نمیگفتم... من ذره ذره اب شدنت

رو دیدم و به روی خودم نیاوردم...پونه جبران میکنم...قسم به همه

اون شب هایی که...

سرش را نزدیک زانویم میگذارد و حرفش را ادامه نمیدهد...دو دل دستم را بلند میکنم! به موهایش برسانم...نرسانم!

چشمانم را میبندم و میرسانم...! اشک و لبخندم باهم مخلوط میشود..! شانه اش که لرزید، اشکم میان موهایش گم شد...! ای کاش بخیر بگذرد خواستنِ همه این سال هایم!...

....

نازنین نق زد:

_بابا بریم تو بریم تو!

چشانم گرد شد:

_خب بیاین تو! چرا اصرار میکنی مامان؟

نامی اخم کمرنگی کرد:

_من پامو تو کافه نمیذارم!..

نازنین اخم کرد و دست نامی را رها کرد و پایش را زمین کوبید:

_من میرم...من میرم...

روسری چهار گوش ساتن که در حال سقوط بود را بالا میکشم:

_برو تو عزیزم..طهورا هست اونجا!

نازنین سمت کافه دوید و داخل رفت..نور مستقیم به مردمکم

میخورد

و نمیگذاشت راحت چشانم را باز نگه دارم:

_این کارا یعنی چی نامی؟

سویچ را در دستش چرخاند و سعی کرد اخمش را کامل از بین
ببرد:

پونه جان من خوشم از این کافه نمیاد..تمام!

دستی در هوا تکان دادم:

چرا اونوقت؟؟

دستش را سدِ نفوذ نور کرد و راحت چشمم را باز نگه داشتم:

از وقتی یغما پاشو ایران گذاشت و تا وقتی شرش کنده شد

من

خواب به چشمم حروم شد! دیگه همینم مونده پیام کافه ای که با

تو

شریک شده بود!

کمی نزدیک تر ایستاد و جدی در چشام خیره شد:

من نمیتونم ببینم چیزی از تو با یکی دیگه قسمت شده! چه

کافه

باشه..چه هر چیز دیگه ای!

لبخند کم رنگی میزنم...نامی از نازنین هم بچه تر بود بیشتر بهانه میگرفت..!

_اینم از کارای حضانت نازنین! پونه خواهش میکنم امشب جواب اخر تو بهم بده!..

نگاهش را بر نداشت...

لب پایین م را به به دندان کشیدم و رهایش کردم..

لب زدم:

_اگه جوابم نه باشه؟

خسته پلکی زد:

_این کارو با من نکن پونه!

پونه بیا یکم زندگی کنیم! هر دومون خسته ایم..بذار جبران کنم!....

نذار حسرت به دل بمونیم!

گوشه لبم را خاراندم...از جمع بستن ها خوشم امد..این که
نمیگفت تو

و خودش را با من جمع میبست خودش امیدی بود برای دلم..!
دیگر

قرار نبود فقط پونه بیچاره باشد..اوهم بود...او هم میخواست!
کیفم را روی شانه ام تنظیم کردم
پف کلافه ای کشید:

_امشب میای دیگه! میخوام تولد نازنین رو سه تایی جشن
بگیریم
خب؟

مثل پسر بچه ها شده بود..سرش را کج کرد و موهایش در
صورتش

ریخت و کمی مهر در دل من!

من من میکنم . غمگین نگاهش میکنم و در اخر " باشه " ای

میگویم..لبش یک وری میشود و باصدای بهم و آرامی زمزمه
میکنند:

_قربونت برم!

چشم گرد میکنم...تک خنده ای میکند و دستی میان موهایش
میبرد:

_چیه خب بهم نیاد قربون صدقه برم!

لبخند کمرنگی میزنم و با لحن مظلومی میگویم:

_ای کاش همیشه بهت بیاد!

چشمانش باریک میشود و دستش را جیبش میفرستد چیزی زیر
لب

میگوید و دستی به صورتش میکشد و کمی ولوم صدایش را بالا
میبرد:

_برو تو تا کاری دست خودم و خودت ندادم!

بی طاقت چشم ازم گرفت..

_پس نمیای تو؟؟

کوتاه نگاهم میکند و ریموت ماشین را میزند:

_نه هیچ وقت نمیام!

در را باز کرد و نشست..جلو میروم:

_باشه پس فعلا!

سرش را از شیشه بیرون میکشد... دور چشمش جمع میشود اما

لبش نمیخندد:

_مراقب خودت باش! شب منتظرم!

نق میزنم:

_باشه!

برمیگردم سمت کافه که صدایم میزند:

_پونه...! به حرف امیرعلی گوش نده..لطفا!

متعجب ابرویم را بالا میفرستم:

_چی؟

چشمانش را تیز میکند:

_به دلم بد افتاده... تو چشمای امیر هیچ رسیدنی نمیبینم!
نگاهم را به اسفالت میدوزم..! خدا حافظی آرامی میگویم و پایم را
به

سختی دنبال خودم تا کافه میکشانم و نفس راحتی میکشم.
طهورا

خودش را بهم میرساند و در آغوشم میکشد... اشک از چشمانم
میچکد... ای کاش فردا زود میرسید!

شومیز بنفش رنگی که استینش سه ربع بود را با دامن راسته
سیاهی ست میکنم. رژ لب کالباسی میزنم و دستی به گودی
چشمانم

میکشم...! چند بار پلکم را باز و بسته میکنم تا قرمزی اش را کم
کنم

و از سوزشش کم شود. بیرون میروم. ضربه ای به در اتاق خواب

امیرعلی میزنم صدای نمیشنوم در را باز میکنم..اتاق خالی بود!

سمت پذیرایی میروم...پرده بالکن در هوا میرقصید...

_امیرعلی؟

پف خسته ای میکند و گوشه چشمش را می مالد:

_جانم!

سمتش میروم و از بازویش اویزان میشوم:

_راضی نیستی برم؟

نگاهم میکند..طولانی...بدون پلک زدنی:

_دلت میخواد بری! چشات داد میزنه!

چشمم سوزن سوزن میشود و اشک حلقه میزند..نزدیک میشود و

محبت برادرانه اش را نثارم میکند:

_برو!

اشکم پیراهن ابی اش را لک می اندازد.. سرم را فاصله میدهم و از

پایین به بالا خیره چشمان قرمز و خسته اش میشوم:

پرورشگاه چی شد؟؟ طهورا راضی شد؟

لبخند کجی میزند و موهایم را بهم میریزد:

واسه اولین بار بهش دروغ گفتم پونه؟؟

فاصله میگیرم و به صورت درهم اش خیره میشوم:

چی گفتی مگه؟

دستی میان موهایش میبرد و دستی پشت گردنش میکشد:

بهبش گفتم مشکل از منه که بچه دار نمیشیم!

چشمانم گرد میشود:

چیکار کردی امیر؟

در چشمانم زل میزند:

هیچ وقت بهش نگو مشکل از اون بوده..هیچ وقت پونه!

قلبم میلرزد...قلبم هم...! نگاهم به مردمک لرزان و نارام اش

میدوزم

و اشکم راه پیدا میکند روی گونه ام!...

نگاهش را میدزدد و ازم دور میشود...نفسش را به سختی
فوت میکند و از نرده بالکن اویزان میشود..قدمی عقب میروم..
_امیر؟

جانمش را آرام میشنوم:

_من چک سکه ها رو نمیخوام! ای کاش اون شرط رو
نمیداشتی؟

از گوشه چشم نگاهم میکند...قسم میخورم چشمانش خیس بود.
_چرا؟ مگه خودت نگفتی از تموم دنیا فقط نازنین رو میخوای و
یه

سرمایه که بشه تو آرامش بزرگش کنی؟

سری تکان میدهم و از پس پرده اشک به شانه خمیده اش نگاه
میکنم:

_من با پول بابام نازنین رو بزرگ میکنم...به پول نامی هیچ
نیازی

ندارم... فردا صبح بهش پس بده!

هوا را میبلعم و بیرون میزنم!

طهورا با قیافه گرفته، دست در دست نازنین از سرویس بهداشتی

بیرون میاید. نم چشمم را میگیرم:

_چی شده طهورا؟

طهورا بغ کرده میگوید:

_نازنین تافت زیاد زد به موهایش بردم شستم! یکم بهتر شده

الان!

به صورت خیس نازنین خیره میشوم.. سرهم ابی رنگی پوشیده بود

و

موهای خیشش اطرافش ریخته بود.. روی پارکت زانو میزنم:

_بیا پیشم قربونت برم!

دست طهورا را رها میکند و سمتم میدود... بغلش میکنم و بلند

میشوم..گونه اش را چند بار میبوسم...طهورا همانطور به زمین
خیره

شده بود و در حال و هوای خودش بود...اگر میدانست امیرعلی
چه

فداکاری در حقش کرده ، روی سرش حلوا حلوایش میکرد!
_طهورا؟

نگاه غم بارش را به چشمانم میدوزدو لب میزند:

_ای کاش نری پونه!

منظورش را میفهمم...چرا نمیدانست برای من سخت تر بود جدا
شدن

از امیرعلی و خودش که تمام خانواده نداشته ام در این چند سال
بودند!

سمتش قدم بر میدارم و نازنین را روی زمین میگذارم:

_بدو برو مانتو کیفم رو بیار قربونت برم!

سرش را کج میکند و نامی وار نگاهم میکند...من با نگاهِ نامی
وارش چه می‌کردم!..

بالحن کودکانه اش میگوید:

_کیف عروسکی خودمم بیارم؟

دستم نزدیک چشمانش میرود و بر می‌گردد. لبخند کمرنگی
میزنم:

_برو بیار!

لی لی کنان سمت اتاق میرود. با حرکت غیر منتظره ای طهورا را
در

آغوش میکشم..صدایش می‌لرزد:

_قرار نیست دیگه هم دیگرو ببینیم؟ مگه نه؟

صدای تحلیل رفته اش دلم را به درد می آورد:

_مثلا ده سال دیگه؟ یا شایدم اون دنیا!

بیشتر در اغوشم میفشارمش..صدای استخوان هایش بلند میشود
اما

دلَم رهایش نمیکرد!..

نازنین مانتو و شال ام را که روی زمین با خودش میکشید سمتم
میگردد.. از طهورا فاصله میگیرم و مانتو را تن میکنم:

_شب برگشتم حرف بزنی!

ارام پلکش را باز و بسته میکند. شال را روی موهایم میگذارم و
سرم را به عقب بر میگردانم...امیرعلی یخی نگاهم میکند..سری
برایش تکان میدهم...! این دیگر آخرین بار بود..از نوع واقعی اش!

.....

در را باز میکند. چشمانش چراغانی بود. جلو آمد و نازنین را از
بغلم گرفت:

_جان جان چه عروسکی بخورمت اخه خوشگل من!

نازنین موهایش را عقب راند و با زبان کودکانه اش گفت:

_به بابام رفتم اخه!

نامی بلند میخندد و موهای نازنین را بهم میریزد..نازنین خودش را از بغل نامی کشید پایین و داخل دوید..کمرش را راست میکند و

چشمانش را باریک و صورتم را میکاود:

_عجب مادرِ عروسکی!

همانطور خیره خیره نگاهش میکنم...پیراهن سرمه ای تنش بود و دو دکمه اولش را باز گذاشته بود..با شلوار جینی به همان رنگ!.. داخل میکشدم..در را

میبندد و سرش را سمت پذیرایی میکشد و سپس نگاهش را به چشمانم میدوزد دستش را از هم باز میکند:

_اجازه هست؟؟

عزیزِ من...! مگر محبت کردن به من اجازه میخواست..؟ نمیدانی

که من عمریست تشنه، چشمه محبت تو هستم...! پلکی

میزنم..

بوی همیشگی اش را زندگی میکنم...! جان از تن رفته،

همین لحظه بود..! خودِ خودِ الان!

تپش قلبش هم پیدا بود و دلم را به بازی میگرفت!..

کمی از هم فاصله میگیریم...نگاهم را از چشمانِ همیشه محبوبش

میگیرم...

مِنِ مِینِ میکنم:

_بریم تو..نازنین منتظر!

نفسش را رها میکند و بوی نعنا میپیچد:

_بریم عزیزم!

ای کاش همه چیز سرِ وقت به کار میرفت..حتی "عزیزم" های

کسی

که دوستش داری!

مانتو را روی دسته مبل استیل میگذارم. و سمت کاناپه راحتی
میروم

و مینشینم.. تمام سقف و زمین را بادکنک چسبانده بود..لبخندی
میزنم..بیشتر شبیه شهر بازی ها شده بود...تا وقتی دید دارم
رفتنش

را تا اشپزخانه تعقیب میکنم..نازنین با عروسکی که هم قد خودش
بود مشغول بود...نگاهم میکند..لبخندی به رویش میپاشم..زبانش
را برایم در می آورد و شکلکی هم!

ارام میخندم...چرا همه چیز روی دور تند افتاده بود! خدا
میدانست

من میخواهم اینجا آخرین سکانسم باشد اما نبود!
_پونه ای؟

نگاهم را به سمتش سوق میدهم..با دست کوچکش مشغول بافتن

موی عروسکش بود! دخترک عزیز! تو هم میدانی همه ی مونث
ها

عاشق بافته شدن موهایشان هستند!

_ کی کیک بخورم و شمع فوت کنم؟

خواستم جوابش را بدهم که نامی سینی به دست از آشپزخانه

بیرون

آمد:

_ فعلا زود عزیز دلِ نامی! فعلا شام نخوردیم!

"عزیزِ دلِ اش " بود...! غصه در دلم برای خودش از عزیزم ها کوه

میسازد!

لیوان اب پرتقالی دست نازنین میدهد و سمتم می آید.. بدون

هیچ

فاصله ای کنارم مینشیند... کمی جابه جا میشوم و دلم هم! لیوان

طرح

دارش را دستم میدهد.. با چشمانش نوشِ جان حواله ام میدهد و
من

به زور اب پرتقال را با بغضم پایین میفرستم!

_کمکم میکنی میز رو بچینم؟

لب میرنم:

_یعنی غذا پختی؟

لبش یک وری میشود:

_از بیرون گرقتم!

سری تکان میدهم:

_پس خدا رو شکر همون نامی هستی!

عمیق نگاهم میکند. دستش سمت دستم میاید..مثل برق گرفته

ها بلند

میشوم و مثل دیوانه ها سرخوش میگویم:

_بریم میز رو بچینیم!

تا دم اشپزخانه میروم..نگاهم را عقب میرانم همانطور نشسته بود
و

خشک نگاهم میکرد..دستی برایش تکان میدهم:
_بیا دیگه!

اخم کمرنگی میکند و بلند میشود.. کامل وارد اشپزخانه میشوم و
همانطور معلق می ایستم..

_پیتزا سفارش دادم!

از گوشه چشم نگاهش میکنم:

_کار خوبی کردی!

کابینت اولی را باز میکنم..لیوان ها بودند..سه لیوان پایه دار
برمیدارم و روی میز میگذارم. نامی کنار می ایستد و نگاهم
میکند..

نا دیده اش میگیرم کابینت دومی را باز میکنم..ادویه ها
بودند..کابینت

سومی..! لبخندی زدم و سه بشقاب طرح خط خطی سیاه و قرمز
را

برداشتم و روی میز گذاشتم. نامی نوشابه مشکی را از یخچال
برداشت و روی میز گذاشت:

_میدونستم پرتقالی دوس نداری!

لبخندی به رویش پاشیدم و صدایم را بالا سرم انداختم و نازنین
را

صدا زدم!

صندلی بیرون کشیدم و نشستم..نامی پیتزا را از روی کانتر
برداشت

و کنارم نشست..بار دیگر نازنین را صدا زدم..خرامان خرامان داخل
امد..لپش را باد کرد و گفت:

_میشه کارتون ببینم اونجا پیتزامو بخورم؟

نامی بلند میشود و پیتزا را برمیدارد:

_ای به چشم!

هر دو با هم بیرون میروند... چقدر پدر بودن بهش می امد... چقدر

خانواده بودن به ما میامد... اشک در چشمانم حلقه میزند و به

لیوان

خیره میشوم.. صدای خنده هر دویشان بلند میشود وهمزمان با

"پدرسوخته" نامی جیغ نازنین بلند میشود... کمی جابه جا میشوم

و

تکه ای از پیتزا را داخل بشقاب میگذارم.. با موی بهم ریخته ای

داخل

میاید و کنار قرار میگیرد:

_چرا نخوردی قربونت برم؟

خیره تکان خوردن لبش میشوم... چقدر قربان صدقه رفتن بهشان

می امد

.ارام پلک میزنم:

_میخورم!

وای بلندی میگوید و سس را از روی کابینت کنار یخچال
برمیدارد و

مینشیند:

_یادم رفت!

کمی سس روی پیتزا میریزد و سمتم میگیرد..لبخندی
میزنم...نگاهش رنگ می بازد..پشت دستش را نزدیک پیشانی
اممی آورد:

_حالت خوب نیست پونه؟؟ یه جوری؟؟

میخواهم بگویم تا نزدیکم میشوی حالم بهتر میشود اما
نمیگویم..تنها سرم را عقب میکشم و کمی از پیتزا را میجوم

_خودتم بخور!

اخم میکند و چشمانش باریک میشود:

_سرِ او مدن به اینجا با امیرعلی دعوات شد؟

سرم را به شدت تکان میدهم:

_به هیچ وجه!

تکه ای از پیتزا را جلوی دهانش میبرم... کنار چشمش چین می افتد و

گاز محکمی از تکه پیتزا میگیرد..

کمی نوشابه میریزم و یک نفس مینوشم! دست مشت شده اش را جلوی دهان پر اش میگذارد و نامفهوم میگوید:

_یواش تر!

لیوان را روی میز میکوبم. او که نمیدانست چه اتشی درون دلم راه

افتاده و خاموش نمیشود..

_ممنون خیلی چسبید!

دستی میان موهایش میبرد و حرصی میگرد:

_تو که چیزی نخوردی؟

بلند میشوم بشقاب را روی سینک میگذارم:

_سیر شدم...باید جا واسه کیک بمونه!

دستکش را دست میکنم و کمی مایع روی اسکاچ میریزم..نامی

بشقاب خودش و لیوان را روی سینک میگذارد:

_بذار بعدا..میشورم!

عزیزِ من بگذار یکبار هم شده شبیه خانواده ها باشیم!

_نه دوس دارم!

نزدیکم می ایستد...کمی نفسم میگیرد...ارام صدایم

میزند...دستش را نزدیکم حس

میکنم...شستن بشقاب را کش میدهم..همین یکبار بود..همین

یک بار!

سرش را نزدیک شانه ام میآورد:

_همه این سال ها ..هر وقت مشغول ظرف شستن میشدی به

سرم

میزد و بیام و...

حرفش را ادامه نمیدهد.. نفس عمیقی میکشد و سرش را میان
موهایم میبرد..

_بابا!

فاصله میگیرد و تمام پروانه

های دلم از پر زدن می افتند!

باصدای بم و گرفته ای "جانم بابا" میگوید..

_شمع فوت کنم!

کیک را از یخچال بیرون می آورم.. پروانه ای شکل بود و شاخک

های کاکائویی..! شمع ها را رویش میچینم.. غر میزنم:

_اینقدر عجله کرد یه چایی دم نکردم!

کیک را از دستم میگیرد:

_فدا سرت!

می ایستد تا من اول بیرون بروم... مینشینم.. نامی فندک را میزند

و شمع ها روشن میشوند.. نازنین خوشش از اهنگ نمی امد و ما
هم

به خواسته اش احترام گذاشتیم و تنها برایش دست زدیم و
بوسیدیمش! نامی در پیچ راهرو گم شد و من از کیفم جعبه ی
قلبی

شکلی در اوردم:

_ بیا فدات بشم!

روی پام نشست و لپش را کشیدم.

_ مامان طلا واسم گرفتی؟

محکم لپش را میبوسم:

_ ای شیطون!

چشمکی میزند و با لحن شیرینی میگوید:

_ طهی جون لو داد!

با صدای بلندی میخندم و زنجیر و پلاک قلبی شکل را گردنش

میاندازم....نامی با جعبه بزرگی سمتان میاید..نازنین را از بغلم
میگیرد:

_حدس بزن چی گرفتم برات عروسک!

نازنین کمی ادای فکر کردن در میآورد:

_امممم...عروسک!

پیشانی اش را میبوسد:

_ای پدر سوخته از کجا فهمیدی!

از بغلش پایین میپرد و جعبه را باز میکند...دختری موطلایی با
بلوز

دامنی قرمز!

من هم عاشقش شدم چه برسد به نازنین!

همه چیز مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد شد...کیک را بدون
چای

خوردیم...چند سلفی سه نفره گرفتیم و نازنین انقدر با عروسک

جدیدش ور رفت که خوابش گرفت!...

پتو را رویش میکشم و آرام بیرون می ایم. نامی صدایم میزند..پی

صدا را میگیرم و سر از اتاقش در می اورم...در چهارچوب در می

ایستم...لبش یک وری میشود:

_نمیای تو؟

دو به شک نگاهش میکنم و داخل میشوم. کمی تنم میلرزد کمی

صدایم:

_بریم یه چای درست کنیم..بعدش..بعدش من و نازنین رو

برسونی خونه امیرعلی!

گوشه چشمش را می مالد و جلو می اید:

_میشه اینجا بشینی؟

به صندلی که جلوی میز ارایش بود اشاره زد..گنگ نگاهش

میکنم..و

مینشینم!

از اینه به صورت بی نقصش خیره میشوم.. آرام موهایم را روی
شانه

چپم میاندازد.. به دستان بزرگ و مردانه اش خیره میشوم..! چقدر
کار

بلد بودند و دریغ میکردند.. سمت دراور میرود و کشو کوچک اش
را باز میکند و جعبه ای بیرون میکشد.. گردنبنند ظریف از
دستش اویزان میشود.. دو طرفش را سمتم میاورد.. نگاهم به
اسمِ خودش با حروف انگلیسی به عنوان پلاک، میخورد! چشمانم
به

درد می آید و از اشک جمع میشود.. دستی به نامش
میکشم.. نزدیک تر میاید.. ای کاش کسی بود و این
صحنه را قاب میگرفت و به دیوار میزد!

_اگه ..اگه جوابم نه باشه...چیکار میکنی نامی؟

لحنش کمی تند میشود:

_امشب رو خراب نکن! چرا از سر شب یجوری شدی پونه...؟

کلافه نگاهش میکنم..مردمک سرگردانم در صورتش شروع به
جست و جو میکند:

_نامی من نمیتونم کار پدرت رو فراموش کنم...من هر بار که
دخترم رو صدا میزنم تصویر زنی جلو چشم میاد که شوهرم اونو
میخواست!

قطره اشکم میچکد..صورتش بی رنگ میشود و صاف می
ایستد..دستی میان موهایش میبرد! چرا نمیفهمید دارم زجر
میکشم..میخواستمش اما خواستنش با درد بود..! بلند میشوم
جلویش می ایستم...خیره نگاهم میکند..جلو میروم..فاصله ای نمی
ماند:

_خواستنت خودِ خودِ درد! رفتنم خودِ خودِ مردن! اره گفتنم
توهین به زنانگیم..نه گفتنم توهین به قلبم!

نزدیکم میشود...نفس کشیدن را

فراموش میکنم..بینی ام پر میشود از عطر نعنا...هیچ وقت بوی
نعنا

را فراموش نمی‌کردم! قول میدهم..عقب عقب می‌رود و من هم
دنبالش!

نگاهم به ساعت دایره ای شکل گوشه دیوار می‌افتد..سه شب
بود..قرار بود زودتر به خانه امیرعلی برگردم اما...! نگاهم به نامی
می‌افتد..قفسه سینه اش آرام بالا و پایین میشد..نیم خیز
میشوم...چشمم

روی موهایش می‌خزد...چشمم را میندلم و دستم را آرام نزدیک
موهایش

می‌برم...چرا هر بار که پروانه ای در دلم بال در می‌آورد و تا
آسمان

اوج می‌گرفتم و می‌گفتم این آخرین بار است و او سرخوشانه نگاهم
میکرد...؟ چرا مرا جدی نگرفت...اشکم می‌چکد و کامل از روی
تخت

پایین میایم..لباس هایم را تن میکنم و گردنبندهش را روی
کنسول

میگذارم و تنها چیزی که از نامی به یادگاری برمیدارم چشمانِ
دخترم

بود! نگاه اشک الودم را از صورت بی نقصش میگیرم و سویچ را از
روی پاتختی برمیدارم و بیرون میروم..نازنین را آرام بغل میکنم و
نگاه حسرت زده ام را از در اتاق نامی میگیرم و بیرون میروم!..

....

کلید را میچرخانم و در باز میشود..ارام قدم برمیدارم سمت اتاق
خودم..نازنین را روی تختم میگذارم

_اومدی؟

سمت امیرعلی برمیگردم و پچ پچ میکنم:

_ببخش دیر شد!..

از اتاق بیرون میرویم..چشمانِ عصبانی اش دور تا

دور صورتم میچرخد..خدا را شکر شال دور گردنم را گرفته بود و
اصل فاجعه را نمیدید:

_ساعت چهار صبح! قرار بود نهایتش دو اینجا باشی!
فریادش خانه را میلرزاند و من فقط نگران بیدار شدن نازنینم
میشوم.

طهورا بازویش را میگیرد:

_باشه حالا که چیزی نشده! کوتاه بیا!

خجالت زده نگاهش میکنم:

_ببخشید!

پف کلافه ای میکشد...ای کاش میتوانستم حقیقت را بگویم...را
میگفتم یک ساعتی میشود روی پل تنها ایستاده ام گریه کردم
برای

بخت بدم!

_کی بریم؟

طهورا غمگین نگاهم میکند:

_ کی دوباره میبینمت؟؟

گریه ام میگیرد..خودم را در اغوشش میاندازم و هق هق اش بلند

میشود..امیر علی هر دویمان را در آغوش میکشد..پیراهنش را

چنگ

میزنم

_ چند روز دیگه کافه رو میفروشم و پولش رو برات واریز میکنم!

فاصله میگیرم:

_ چک..

میان حرفم می اید:

_ فردا بهش پس میدم!

دست طهورا را میفشارم و امیر علی را مخاطب قرار میدهم:

_ بریم؟

_ وسایلت رو جمع نمیکنی؟

اب بینی ام را بالا میکشم:

_هیچ کدوم از چیزای گذشته رو نمیخوام حتی لباسام!

چانه ام میلرزد و برای آخرین بار طهورا را میبوسم..لبش میلرزد:

_نرو پونه؟؟

شالم را محکم میکنم:

_من دارم میمیرم طهورا..من دارم زجرکش

میشم..نمیکشم...نامی؟؟

نامی یه درد لذت بخش همین! من تموم گذشته ام درد میکنه!

فردا

نامه رو با سویچ بهش بده طهورا!

امیرعلی ، نازنین را بغل میکند و هر سه بیرون میرویم...! دیگر

تمام

شد!

.....

در را باز کرد. صورتش بهم ریخته بود و پیراهن غرق از چروک!

_طهورا خانوم پونه کجاست؟

لبش را میگذرد و سویچ و نامه را دستش میدهد:

_پونه گفت اینارو بهتون بدم!

و رفته نگاهش میکند.. تمام روشنایی شهر در چشمانش خاموش

میشود و تمام ساختمان های شهر ویران! پاکت را میگیرد و

سویچ از دستش سقوط میکندو صدای بدی میدهد.

همانجا روی پله مینشیند و پاکت را باز میکند..دستخطش را

شناخت:

"دردِ عمیق! سلام! نمیدونم وقتی نامه رو میخونی من

کجام..دورم یا حتی از رگ گردنت نزدیک تر.. دیشب برای اولین

بار حس کردم

خانواده ای دارم که همیشه ارزوش رو داشتم..حس مادر بودن..زن

بودن...من دیشب فهمیدم دوست داشته شدن یعنی چی!..نامی

عزیزم، من هیچ وقت نمیتونم کار های پدرت رو فراموش
کنم..تمام

زجرهام..تمام نادیده گرفته شدن هام..من نمیتونم عشقت رو به
نازنین فراموش کنم و خودم رو گول بزنم و راحت زیر یک سقف
شریک زندگیت بشم..عزیزم..تنها یادگاری ات رو باخودم
بردم..قول میدم به بهترین نحو بزرگش کنم.. دختری مقاوم و زنی
صبور و با عزت نفس!

نامی جان یه بار ازم پرسیدی مرد رویاهام توی نوجوانی چه
شکلی بوده؟ نامی جانم .. همیشه مرد رویاهام رو همونی میدیدم
که موهایم را میبافت...و تو هیچ وقت اینکار رو نکردی...!خدانگه
دارت"

از روی پله بلند میشود..حتی دستی به شلوار خاکی اش
نمیکشد..این اولین بار بود که تمیز و کثیف بودن لباس هایش
اهمیتی نداشت!...

پونه اش رفته بود و این اخر دنیا بود..اشک در چشمانش میدود و
به طهورا که گوشه در کز کرده بود خیره میشود و آرام میگوید:

به پونه بگین..نامی از همین لحظه به بعد کفش اهنی میپوشه و
دنبالش میاد و پیداش میکنه..هرجایی رفته باشه..دیگه مهم
نیست کی جلو رومه..امیرعلی یا هر کسی دیگه ای!..

چانه مردانه و محکمش میلرزد:

بهش بگین خودم تا اخر عمر موهاشو میبافم!

سپاس و درود به شما عزیزان!